

الحمد لله
الرحمن الرحيم

کفّهای از بهشت

خاطراتی از

شهید حجت السلام و المسلمین حیدر(مهدی) عبدوس

و

شهید حجت السلام عمید(حمید) عبدوس

سیده فهیمه میر سید

فهرست:

۷	اَوَّل حرف دلمان را بشنوید!
۱۳	دیدار مقام معظم رهبری از خانواده شهیدان عبدوس
۲۹	فصل اول
۲۹	شهید حجت السلام و المسلمین حیدر(مهدی) عبدوس
۲۹	فرمانده تبلیغات جبهه و جنگ شمال غرب کشور
۳۱	زندگی نامه شهید
۳۷	خاطرات شهید حجت السلام و المسلمین حیدر عبدوس
۳۹	کودکی و نوجوانی
۱۰۱	جوزه
۱۴۵	ازدواج
۲۱۱	دوران جبهه
۳۱۵	شهادت
۳۷۱	نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و وصیت‌نامه
۴۰۱	عکسها و تصاویر اسناد شهید
۴۲۱	فصل دوم
۴۲۱	شهید حجت السلام عمید(حمید) عبدوس
۴۲۷	زندگی نامه شهید
۴۳۳	خاطرات شهید حجت السلام عمید عبدوس
۴۳۳	گام به گام با مهدی (کودکی و نوجوانی)
۴۸۳	جبهه و شهادت
۵۵۵	نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و وصیت‌نامه
۵۹۳	عکس‌ها و تصاویر اسناد شهید
۶۲۵	جنگ به روایت مادر شهیدان عبدوس

اوّل حرف دلمان را بشنوید!

شهید حیدر (مهدی) طلبه قم بوده است. در ارومیه فرماندهی تبلیغات جبهه و جنگ شمالغرب را به عهده داشت و برای شرکت در عملیات‌ها به منطقه جنوب کشور نیز رفته است. خاطرات دوستان و هم‌زمانش از دامغان، شاهرود، گرمسار، تهران، قم، ارومیه، سنندج، اهواز، مهاباد، اصفهان، مشهد و دزفول، نجف‌آباد اصفهان و ... به صورت حضوری، تلفنی، پستی و اینترنتی جمع‌آوری شد و خاطره‌های شهید عمید (حمید) هم با شیوه مشابه جمع‌آوری گردید.

نوارهای مصاحبه پیاده گردید و تمام مطالب نوشته شده ارسالی پس از مطالعه دقیق در گام اول به صورت دسته‌های مجزا در بخش کودکی و نوجوانی، ازدواج، جبهه، شهادت تفکیک گردید. با توجه به حجم بالای دست نوشته، نامه، فیلم و نوارهای به جامانده از شهیدان عبدوس همه مطالب با دقت زیاد و صرف وقت کافی خوانده شد یا پیاده گردید. مطالب مفید با هدف انتقال پیام ایثار و شهادت، تازه و مفید بودن برای خواننده، جدا گردید و در قسمت اسناد و وصیت‌نامه قرار گرفت.

به اسناد موجود در بنیاد شهید و ایثارگران و کنگره سرداران و سه هزار شهید استان سمنان نیز مراجعه و مطالب موجود در آن مکان‌ها نیز اخذ و مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

در مرحله بعد به دلیل تعدد خاطرات، کتاب به دو فصل مجزا به نام هر شهید تفکیک شد و در مرتب‌سازی خاطره‌های بخش‌های هر فصل، هم عنوان انتخابی برای هر بخش و هم خط سیر زمانی لحاظ گردید. در میان دست‌نوشته‌های حیدر فهمیدم که او با خود پیمانی داشته است.

امیر مؤمنان علیه السلام در خطبه ۱۹۳ نهج‌البلاغه می‌فرمایند: «ای همام! تقوا بورز خدا را و نیکویی کن؛ زیرا خدا با کسانی است که تقوی ورزیدند و احسان کردند. مردم با تقوا، منطقشان درست و صحیح، پوشاکشان بر مبنای اقتصاد و حرکتشان بر اساس فروتنی است. چشمان خود را از آنچه که تحریم فرموده، پوشاندند. گوش‌های خود را به آن علم که برایشان سودمند است فرا دادند. از علامت‌های هر یک از مردم تزکیه شده، این است که در او قوت در دین، احتیاط با نرمش، ایمان در یقین، اشتیاق برای علم و عملی با شکیبایی، مقتصد بودن در پول و ثروت، خشوع در عبادت، خوشحالی و رفتار نیک در حال فقر، صبر در سختی، طلب روزی حلال، نشاط در هدایت و دوری از طمع است. اگر بخندد صدایش بلند نمی‌شود.»

همام فریادی کشید و جان باخت. امیرمؤمنان علیه السلام فرمودند: «آگاه باشید! سوگند به خدا از بیان این جملات بیمناک بودم. آیا اندرزه‌های کامل و رسا در کسانی که شایسته شنیدن و پذیرش آنها هستند، چنین اثر می‌گذارد؟»

خدا همراهی‌ام کرد در جمع‌آوری و تدوین خاطره‌های کسانی که سیمای و سیرتشان نشانه‌هایی از مُتّقین بود. آنان که به دنبال شور عشقی رفتند و توانستند با حماسه خود نام‌شان را در دل تاریخ زنده نگه دارند.

کار جمع‌آوری خاطرات از بهار هزار و سیصد و هشتاد و شش شروع شد. ابتدا از خانواده و بستگان شهید شروع کردم. با توجه به آنکه دوره کودکی و نوجوانی آنها در تهران سپری شده بود ضرورت داشت خاطره‌های آن دوره از همسایگان، دوستان، پایگاه بسیج محل و ... گرفته شود.

تنها دويدن. زندگي براي حميد زيبا بود و شهادت زيباتر. سلامتي تن ارزشمند بود ولي قفس تن را از هم گسست تا پرنده روحش را پرواز دهد.

همان‌طور که در سبکباران، حديث شهود، حجره در خاک و ادبيان عشق نوشتم تا شايد روزي الگويي شود براي تأمل فرزندان انقلابي ايران تا به خود ببالند از اينکه در کشورشان چنين مرداني آرميده‌اند و سرندها را ببندند و اسلحه بردارند و نگذارند ظالمان کشورشان را نشانه روند.

با عنايت به سفر مقام معظم رهبري در آبان هزار و سيصد و هشتاد و پنج به استان سمنان و ديدار از خانواده شهيدان عبدوس، نام کتاب را (کفۀ‌اي از بهشت) گذاشتم.

نام بعضي از روايان با توجه به داشتن مسؤليت‌هاي خاص، به درخواست خودشان يا با صلاحديد دوستان ذکر نشده است. برخي از روايان در طول مدت آماده شدن اثر براي چاپ دار فاني را وداع گفته‌اند که براي آنها طلب آموزش مي‌کنيم.

در پايان دعای خير شهيدان را براي خانواده محترم شهيد، آشنائيان، هم‌زمان بزرگوار و دوستانی که مرا ياري نموده‌اند آرزو دارم.

خدایا! عشق به امام زمان عليه السلام را در دلمان قرار ده و ما را از منتظران واقعي‌اش محسوب بفرما!

سَيِّده فهيمه ميرسيّد

زمستان ۱۳۹۰

قراري براي ياري امام عصر در جبهه، قراري براي يار مهدي شدن و رسيدن به شهادت که نام بخش‌ها را بر اين اساس انتخاب کرديم. از مطالعه متن‌ها متوجه شدم حميد در زندگي و جبهه همگام با برادر بوده و در فاصله کمي با او به شهادت رسيده است. نام بخش‌هاي فصل دوم نيز اين‌گونه انتخاب شد. حرف‌هاي مادر شهيد که خود از اينارگران دوران دفاع مقدس مي‌باشد، شنيدني است.

مجموعه اي حاوي بيش از هزار و پنجاه صفحه تدوين گرديد که در بررسي‌هاي بعدي با استفاده از نظرات مشورتي دوستانی که اثر را خواندند، اثر در شکل حاضر ارائه گرديد.

هر چه در کار جلو رفتم، غم فراق حيدر را بعد از سال‌ها بيشتر احساس کردم. نشنيدم و کسي هم به ياد نداشت که او در زندگي‌اش کسي را رنجانده باشد؛ هر چند خود گريست و خنديد. گريستن براي آن که از قافله دوستان جا ماند و ميل به جاويد شدن داشت. خنديد تا اکنون بسياري با يادآوری تبسمش، بگريند.

خاطره‌ها را به قلم کشيدم تا با خواندنشان همه به ياد آورند که حيدر جزء مردان همين سرزمين بود؛ در نزديکي مان، در شهر و کشورمان. قصۀ زندگي‌اش واقعي است. به دنبال عشق به هر سو دويد و عشق در پيش‌اش. حيدر عشق را ديد. ايستاد تا به ياد دوستانش که زودتر رفته‌اند اشک بريزد. دوستانش را واسطه قرار داد. عشق دست دراز کرد و حيدر را برد بالا.

چندي گذشت. عميد به دنبال او دويد. با همان نيّت برادر و اين‌بار عشق و حيدر او را به آسمان بردند. متوجّه رفتن حيدر شد؛ بعد از دو سه هفته

«ما تا وقتی خانه شما هستیم مثل اینکه در یک کفّه از بهشت هستیم.»

مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای در دیدار با

خانواده شهیدان عبدوس

آبان ۱۳۸۵

دیدار مقام معظم رهبری از خانواده شهیدان عبدوس در آبان ۱۳۸۵

شهید غلامرضا سالار و خانواده برادرم، شهید محمد مهدی امین بودند. همسر شهید حیدر و بچه‌هایش هم رسیدند. در بین‌مان چند جانباز فامیل هم بودند. منتظر ماندیم. قبل از ساعت هفت شب چند نفری آمدند. گروه فیلمبرداری بودند. آقای بین‌شان بود. نمی‌توانستم بنشینم. اضطراب داشتم. صدلی آقا را زیر عکس شهید حیدر و حمید گذاشتند. حاج آقا هم حال و اوضاعش مثل من بود. عصایش را به زمین می‌زد و لب‌هایش را می‌گزیذ. آرام و قرار نداشت. چند دقیقه از ساعت هفت شب گذشته بود که آقا تشریف آوردند. به تک‌تک افراد سلام کردند؛ به مرد و زن، کوچک و بزرگ و پیر و جوان. کسی از مسیر نگاهشان جا نماند. پدر شهید صورت آقا را غرق بوسه کرد. صدای صلوات جمعیت مرا که به چهره نورانی آقا خیره شده بودم به خود آورد. گفتم:

«خوش آمدی که خوش آمد مرا ز آمدنت

هزار جان گرامی فدای هر قدمت».

آقا با تکیه کلام همیشه‌شان فرمودند: «زنده باشین!».

آقا نشستند. اشک نگاهم را گرفته بود و من چهره نورانی‌شان را نمی‌دیدم. باید آن را کنار می‌زدم و تا می‌توانستم از فرصت دیدارشان استفاده کنم. خواب سه شب پیش را برای آقا تعریف کردم که حیدر به من گفت: «مادر! آماده باش! مهمان داریم. خوب پذیرایی کنی ها!».

مادر شهید

از چند وقت پیش به دلم افتاده بود که می‌آیند. به استان سمنان که آمدند، مطمئن شدم. گوش به زنگ تلفن بودم. صبح بود یا بعدازظهر نمی‌دانم، انتظارم تمام شد. آقای پشت تلفن گفت: «آقای دهقان به عنوان نماینده می‌یان.»

گفتم: «بگین مادر شهید شکایت شما رو پیش حضرت زهرا می‌کنه، اگه سمنان باشین و منزل ما نیابن!».

خداحافظی کردم. چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت. صدای تلفن دوباره بلند شد. گوشی را برداشتم. صدای قبلی بود. گفت: «آقای دهقان نمی‌یان.»

می‌دانستم آقا می‌آیند ولی روزش را نمی‌دانستم. آن شب یک تعداد از فامیل و آشنا آمدند خانه ما. پانزده بیست نفری می‌شدند. فکر کرده بودند که آقا می‌آیند خانه ما. به همه شام دادیم ولی خبری نشد. فردا شب هم خیلی از فامیل‌ها و آشناهایمان آمدند. دور هم بودیم. هنوز به ما خبر نداده بودند که آقا می‌آیند یا نه. زنگ خانه را زدند. بلند شدم. در را باز کردم. من و پدر شهید رفتیم بیرون. بعد احوالپرسی آقای گفت: «چرا خانه رو شلوغ کردین؟».

گفتم: «این مهمون‌ها می‌گن: اگه شما اجازه بدین ما خونه‌تون بمونیم!».

تعدادمان بیست نفری می‌شد؛ کمتر یا بیشتر یادم نیست. خانواده دامادم،

همه نشستیم. مادر بزرگ صحبت کرد. از شهادت بابا گفتند و از عمو حمید حرف زدند. به چهره آقا نگاه انداختم. همه توجهش به صحبت مادر بزرگ بود. خستگی در چهره‌شان دیده نمی‌شد.

آقا با تمام شدن حرف‌های مادر بزرگ نگاهی به گوشه‌ای کردند. مادر یکی از شهدا^۱ که در جمع ما بود هنوز ایستاده بود. آقا پرسیدند: «آن خانم که ایستاده‌اند چرا نمی‌نشینند؟» برایشان صندلی بیاورین!».

خواستند بیاورند ولی مادر شهید امین خیلی خودمانی گفت: «آقا! می‌خوام شما رو ببینم.»

و صورتش را در میان چادر پنهان کرد و گریست.

محمدرضا (پسر شهید)

بلند شدم و با بقیه جلوی در رفتم. آقا وارد شدند با تبسم. تعدادی همراهشان بودند. جلوی در حال چند لحظه‌ای ایستادند به همه تک‌تک نگاه کردند. حال همه را پرسیدند. جمع خودمانی بود و صمیمی. اشک‌ها بی‌اختیار می‌آمد. احساس می‌کردم حتماً دو شهیدمان هم حضور دارند.

آقا با قدم‌های آرام به گوشه‌ای از خانه رفتند. روی صندلی نشستند. ما هم دور تا دور ایشان نشستیم. گریه‌های بی‌صدایمان قطع نمی‌شد. دیدن چهره نورانی‌شان آراممان می‌کرد.

محمدرضا (پسر شهید)

۱- مادر شهید محمدهدی امین، دانشجوی پزشکی و پسر دایی شهیدان عبدوس که در ام‌الرضاص در عملیات والفجر هشت به شهادت رسید.

آقا که به سمتان آمدند ما هم از تهران راه افتادیم و به خانه مادر رفتیم. او هم مثل من احساس می‌کرد که آقا به منزلشان می‌آیند. احوالپرسی کردیم و نشستیم.

آقا آمدند. شور و حال بین جمعیت به چشم می‌خورد. آقا از مادر خواستند تا مهمان‌ها را معرفی کنند. مادر با تسلط و صدای رسا شروع کردند. نوبت رسید به من. کسالت داشتم و نتوانستم بلند شوم. آقا دوباره سراغ مرا گرفتند. از گوشه مجلس عذرخواهی کردم و گفتم: «آقا! شما از ما راضی باشین.»

ایشان فرمودند: «شما باید از ما راضی باشین!».

همسر شهید

آقا با لبخند حرف‌هایم را گوش می‌دادند. از پسرهایم حرف زدیم و از شهادتشان. گفتم: «آقا! قبل از اینکه شما تشریف بیارین چند بار خواب دیدم.» آقا با سر حرف‌هایم را تأیید کردند. گفتم: «پسرم اومد به خوابم. سفارش کرد مهمان دارم. یک بار هم که خواب دیدم شما می‌یان جلوی در رو آب‌پاشی کردم.»

آقا فرمودند: «شما دل روشنی دارین. می‌خواستن مملکت ما رو تجزیه کنن و داشت مملکت از هم می‌پاشید، اما خون شهدا که حافظ آن است باعث شد این اتفاق نیفتد.»

مادر شهید

آقا می‌خواستند هدیه اول را به ما بدهند. قرآنی برای پدر و مادر شهید. فرزند جانبازی بلند شد. مادرش گفت: «این پسرمان، علی می‌خواد چند آیه‌ای برای شما بخونه.»

آقا مشغول نوشتن در ابتدای قرآن بودند. سرشان را برداشتند. به پسر نگاه کردند و فرمودند: «از هر جا حفظی بخون!»

پسر خواست بخواند ولی چند نفری به او اشاره کردند که بایستد. آقا سر بلند کردند و فرمودند: «کاری نداشته باشید. بگذارین بنشیند.» بعد فرمودند: «هر جور راحتی و از هر جا می‌خواهی بخوان.»

علی بعد خواندن قرآن پیش آقا رفت. ایشان چانه‌اش را گرفتند و صورت علی را بوسیدند. علی خواست چغیه‌ای را به آقا بدهند تا تبرک کنند. صبر کرد تا نوشتن آقا تمام شود. بعد چغیه را داد. آقا صورت را داخل آن برده و دعا خواندند.

مادر شهید

از شهادت حیدر و حمید برای آقا حرف زد. از حرف‌هایمان بالای سر جنازه‌شان و شیرینی که از شهادت آنها در وجودم احساس کردم برایشان گفتم. آقا حواسشان به من بود. گفتم: «آقا جون! عزیز فاطمه و علی! ای کاش ده تا پسر می‌داشتم و برای انقلاب فدا می‌کردم.»

با شنیدن عزیز فاطمه مهمان‌ها به گریه افتادند. آقا فرمودند: «این احساس رضایت شما بزرگترین نعمت الهی است. إن شاء الله در قیامت شهدایتان همراهتان می‌شوند و جلوی شما و سمت راست‌تان را روشن می‌کنند.»^۱

شهادت دو فرزندم برای من شیرین بود و گوارا. شنیدن حرف آقا بعد سالها بر گوارا بودن و شیرینی آن صد چندان افزود.

مادر شهید

۱ - سوره حدید، آیه ۱۲، «يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَىٰ نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ بُشْرَاكُمُ الْيَوْمَ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»

رسم هدیه دادن شروع شد. چند نفری آمدند و هدیه‌شان را گرفتند. آقا پرسیدند: «فرزند جانباذ یا کسی هست بیاید؟»
محمدعلی، فرزند یکی از جانبازها رفت. خودش را انداخت توی بغل آقا. آقا هم او را بغل کردند و بوسیدند. محمدعلی چسبیده بود به آقا. میان عبايشان گم شده بود. آقا هم صبر کردند تا مهمان کوچک خودش رفت.
همسر شهید

گفتم: «حاج آقا! این جوون‌ها می‌خوان دست شما رو ببوسن.»
آقا داشتند در ابتدای قرآن متنی را می‌نوشتند. سرشان را برداشتند، بلافاصله فرمودند: «ما می‌بوسیمشان!»
نوشتن ایشان تمام شد. قرآن را به همسرم دادند و هدیه‌ای را به من بلند شدم. جلوی آقا رفتم. ایشان فرمودند: «این یادگاری امشب ماست به شما!»
بعد یک قرآن برای پدر و مادر شهید غلامرضا سالار، دامادم دادند. آنها که از دنیا رفته بودند، نماینده‌ای قرآن را گرفت.
مادر شهید

بعد از هدیه دادن به خانواده شهدا، آقا جلسه را تمام شده دیدند. با مهربانی به من گفتند: «ما تا وقتی خانه شماییم، مثل اینکه در یک کفّه از بهشت هستیم!».

و با لحن آرام ادامه دادند: «مرخص می‌فرمایین؟».

یادمان افتاد که از آقا پذیرایی نکردیم. بچه‌ها به سرعت دست به دست یک ظرف شیرینی برنجی را روی میز عسلی جلوی آقا گذاشتند. آقا یک شیرینی برداشتند و بلند شدند.

تک‌تک را از نگاهشان گذرانند و با همه خداحافظی کردند. جوانی دست ایشان را بوسید و ایشان صورت او را. همه ما صبر و متانت عجیبی را در کلامشان، راه رفتنشان و حتی نگاهشان می‌دیدیم.

مادر شهید

حافظ قرآن از فرزندان جانباز بود. جلوی آقا ایستاد انگار نمی‌خواست برود. اشکش بند نمی‌آمد. عباى ایشان را بوسید. بعد از او می‌خواستم بقیه را به آقا معرفی کنم تا هدیه‌شان را بگیرند. جمع خودمانی شده بود. آقا پرسیدند: «دیگر فرزند شهید نداریم؟».

یکی از هدیه‌ها باقی مانده بود و احساس کردیم آقا می‌خواهد آن را به یک نفر بدهد. همه لیخند زدند. بالاخره آن را به حافظ خردسال دادند. سریع و بلافاصله گفتیم: «شما دعا کنین خود ما و این جون‌ها در راه این انقلاب شهید بشیم!».

می‌خواستم جمع صمیمی باشد و مجلس هم با احترام تمام شود. آقا فرمودند: «این شاء الله عمر طولانی کنيد. خوب و با عزّت زندگی کنيد و بعد در دوران پیری، خدا با شهادت شما را ببرد!».

مادر شهید

لحظه آخر جلوی در هال، یکی از مهمان‌ها چغیه ایشان را خواست. آقا بلافاصله دادند. مادر شهید گفت: «منزل رو به روی ما خانواده شهیدی است که فرزندشون رو در راه انقلاب دادن و پدر و مادرش پیر هستن.»

آقا سر تکان دادند و خداحافظی کردند. محافظا نگذاشتند ما بیرون برویم. آن موقع بیشتر همسایه‌ها از حضورشان در منزل ما با خبر شده و به کوچه آمده بودند. آقا بدون برنامه قبلی به خانه آن شهید هم رفتند.

همسر شهید

فصل اول

شهید حجت السلام و المسلمین حیدر (مهدی) عبدوس
فرمانده تبلیغات جبهه و جنگ شمال غرب کشور

زندگی‌نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

زمان ع طلب کمک می‌کرد. توسل‌های او باعث شد که پس از دیدن خوابی نامش را به مهدی تغییر داد. بسیاری از دوستانش او را به این نام می‌شناختند، ولی خانواده از این ماجرا توسط یکی از دوستانش بعد از شهادت او مطلع شدند. مادرش با ذکاوت و هوشیاری خاصی در آن ایام بچه‌ها را در مدرسه اسلامی ثبت‌نام کرد تا از تربیت آنها خیالش آسوده باشد. پس از دوران ابتدایی حیدر را به مدرسه خامنه‌ای‌پور برد. او در آنجا با یکی از معلم‌هایش صمیمی شد. معلمی که خود به دلیل فعالیت سیاسی در خفقان سال‌های پنجاه و چهار از مدرسه اخراج شده بود. حیدر او را در پخش اعلامیه و شعارنویسی یاری می‌کرد.

با وجود داشتن معدل بالا به هنرستان شفیع رفت و در رشته مکانیک درس خواند. در آنجا به همراه چند تا از دوستانش عکس شاه را در کلاس‌ها پاره کرد و تحت تعقیب مأمورهای ساواک قرار گرفت. از تهران به قم رفت و با کمک دایی خود در یکی از مدارس ثبت‌نام کرد. مدتی بعد مأمورها او را با داشتن چند نوار سخنرانی امام دستگیر کردند. به زندان رفت و با ضمانت پدر یکی از دوستانش آزاد شد. دو سه ماه آخر سال پنجاه و شش، سابقه زندانی سیاسی هم در پرونده حیدر ثبت شد.

با پیروزی انقلاب به استقبال امام رفت. با تلاش فراوان بالاخره توانست امام را از نزدیک جلوی منزل‌شان در قم ببیند و این را در نوشته‌هایش هم آورده است.

به تهران برگشت و دیپلم گرفت. سپس در مدرسه رسالت قم برای خواندن درس حوزوی ثبت‌نام کرد. همزمان در پایگاه بسیج و نهاد کمیته

چهاردهم فروردین سال هزار و سیصد و چهل و یک، در محله تهران نو فرزند دومی علی آقا و گوهر خانم به دنیا آمد. او را حیدر نامیدند. یک برادر و دو خواهر دیگر هم دارد. پدرش ابتدا در کارخانه نساجی سمنان و بعد در بخشی از بیمارستان طرفه تهران مشغول به کار شد. در سال‌های بعد از بازنشستگی در فروشگاه تعاونی محل کار می‌کرد.

حیدر در کنار مادری بزرگ شد که خانه‌اش محل تدریس قرآن و فراگیری احکام دینی بود و پدر نیز اهل مسجد و هیأت‌های عزاداری.

قبل از انقلاب در سن کم به ظلم و وضع نابسامان اجتماع اطرافش پی برد. از همان سال‌ها با دوستانش جلسه مهدویت برگزار می‌کرد. در آن جلسه‌ها حیدر از شدت ظلم و فساد اخلاقی جامعه به اتمه متوسل می‌شد و از آقا امام

به دلیل حضور مستمر در جبهه، حیدر خانواده‌اش را از قم به ارومیه و سنج برد. قبل از آخرین اعزام خانواده را به تهران برگرداند. خیر بارداری همسرش پس از سفر مشهد او را شاد کرد.

با لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) قم به خرمشهر اعزام شد. در منطقه شلمچه و عملیات کربلای چهار شرکت کرد. او و گروهی دیگر، مسؤول تخریب پل متحرک در جزیره بوارین در روی نهر خین شدند. ابتدا از ناحیه پا و بعد با ترکش خمپاره‌ای از پهلو و پشت زخمی شد و همان لحظه، در چهارم دی هزار و سیصد و شصت و پنج به شهادت رسید.

پیکر مطهرش را به مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام) در تهران نو بردند و با همراهی بسیجی‌ها و جوانان محل به خانه پدرش منتقل کرده از آنجا به سمنان آوردند. در مراسم باشکوهی با حضور مسؤولان وقت قرارگاه حمزه سیدالشهدای ارومیه، لشکر ۶۴ ارومیه، ائمه جمعه، نیروهای مسلح، پرسنل سپاه پاسداران و رزمندگان و اقشار مردم، پیکرش را در امامزاده اشرف (علیه السلام) در محلات سمنان دفن کردند.

دخترش بعد از شهادت او به دنیا آمد. نامش را با سفارش حیدر به مادرش «زهرا» که رمز عملیات کربلای چهار هم بود، گذاشتند. بیست روز بعد هم تنها برادر حیدر به شهادت رسید در حالی که از شهادت او خبر نداشت. اکنون عمید هم در کنار او آرمیده است.

انقلاب اسلامی همکاری‌اش را آغاز کرد. در گشت‌های شبانه و بازجویی از متهمان هم فعالیت می‌کرد. پرسنل کمیته در شهربانی و کلانتری‌ها مستقر شدند تا به فرمان امام، این نهاد به طور رسمی تشکیل شود. او هر هفته چند روز را برای خواندن درس حوزه به قم می‌رفت.

در روزهای اوّل جنگ یعنی بیستم مهر سال پنجاه و نه به عنوان نیروی سپاه و تک تیرانداز در عملیات حصر آبادان شرکت کرد.

به توصیه‌ی مادر و معرفّی خانواده‌ای از سوی دوستان، در سال شصت و یک ازدواج کرد و برای ادامه زندگی به قم رفت.

بارها به جبهه رفت و به عنوان مسؤول عقیدتی پادگان شهدای کرمانشاه و تبلیغات گردان به جنوب و غرب اعزام شد. حیدر می‌خواست به عنوان نیروی رزمی به جنگ برود ولی به عنوان معاون تبلیغات شمال غرب کشور در ارومیه انتخاب شد. جبهه غرب از حیث وجود ضلّه انقلاب برای رزمندگان به ویژه روحانیون ناامن بود و او ماندن در آن منطقه را وظیفه خود می‌دانست.

مهم‌ترین وظایف تبلیغات اعزام روحانی به جبهه از قم و مشهد و سایر شهرستان‌ها بود. از طرفی شرکت در همایش‌ها، برای بیان مشکلات رزمندگان در جبهه و انتقال آنها به مسؤولین در حیطه کارهای مبلغین به شمار می‌آمد. حیدر بارها به عملیات رفت و در عملیات بدر از ناحیه گردن مجروح شد و به افتخار جانبازی رسید.

فرزندش، محمدرضا در سال شصت و چهار به دنیا آمد. حیدر همزمان با جبهه درس حوزه را ادامه می‌داد و با آن که مدّت زیادی سر کلاس حضور نداشت اما طلبه موفقی بود. حوزه را تا سطح رسائل و مکاسب ادامه داد.

خاطرات شهید حجت السلام و المسلمین حیدر عبدوس

حیدر آمد تا بار مهدی علیه السلام شود

کودکی و نوجوانی

خروس خوان صبح می‌رفتم و گرگ و میش هوای غروب برمی‌گشتم. کار هر روزم بود. بچه‌ها پیش مادرشان می‌ماندند. او هم در تربیت آنها کم نمی‌گذاشت. از روخوانی قرآن گرفته تا قرائت صحیح نماز را به بچه‌ها یاد می‌داد. مثل همیشه از سر کار آمدم و دیدم رادیوی خانه خراب شده، پرسیدم: «چرا؟».

خانم گفت: «رادیو آهنگ‌هایی که می‌ذاره حرومه. بچه‌ها نباید گوش بدن. شما اگه می‌خوای اخبار گوش بدی، سرکارت هم می‌تونی.».

روز بعد حیدر را برد و در کلاس مسجد ثبت‌نام کرد تا پیش روحانی محل باشد و با آن حال و هوا بزرگ شود. گفتم: «خدایا! تو می‌دونی تا به حال نون حلال به خونه آوردم، از این به بعد هم کمکم کن این طور باشه.».

بیشتر از حقوقی که می‌گرفتم سرکار می‌ایستادم. روزی نیم ساعت اگر برای خواندن نماز می‌رفتم، آن وقت را هم جبران می‌کردم. حواسم بود تا هر نانی را سر سفره نیاورم. این جور بزرگ‌شان کردیم که شدند مایه افتخارمان. پدر شهید

قبلش هم حواسم جمع بود ولی آن چند ماه بیشتر. خانه هر کسی نمی‌رفتم. اگر می‌دانستم خمس را نمی‌دهند چیزی نمی‌خوردم. آن روز حالم طور دیگری بود. آقا گفت: «می‌خوام با بچه بریم قصر فیروزه، می‌یای؟».

همراه آنها نرفتم و در خانه ماندم. دور و بر را تمیز کردم و چند صفحه‌ای قرآن خواندم تا آمدند. حالم بهتر نشد. با همان حال تا فردا صبر کردم. صبح گفتم: «آقا! برو قابله رو بیارا!».

او رفت و وقتی برگشت که حیدر به دنیا آمده بود.

مادر شهید

با بچه‌ها سرگرم بازی بود. صدایش را شنیدم. رفتم جلوی در اتاق. پارچه سفیدی به سرش بسته و چادری روی شانه‌هایش انداخته بود. سخنرانی می‌کرد. بچه‌های هشت نه ساله هم قد خودش دور تا دور او نشسته بودند. همان جا ایستادم. حرف‌های امام جماعت مسجد را تکرار می‌کرد. آنقدر جدی حرف می‌زد که با وجود لحن کودکانه‌اش، جلوی در نشستم و گوش دادم. یاد لحظه‌ای افتادم که حیدر سه چهار سال بیشتر نداشت. حدود سال چهل و چهار که با من و پدرش به مسجد می‌آمد، آقای کاظمی، روحانی محل خوشه انگوری به او داد و گفت: «بیا از دست یک روحانی و داخل مسجد چیزی بخور!».

محبت روحانی محله‌مان باعث شد تا حیدر بیشتر همراه ما به مسجد بیاید و در مراسم و جلسه‌های دعا شرکت کند.

مادر شهید

حیدر را بردم جلسه هفتگی. اوّل دوّم ابتدایی می‌رفت. در محله‌مان جلسه قرآنی برای خانم‌ها داشتیم و من هم به بقیه قرآن یاد می‌دادم. یکی از خانم‌های همسایه داشت آیه‌ای را می‌خواند. حیدر که کنارم نشسته بود، آرام به من گفت: «این جوری نباید بخونه.».

پرسیدم: «چه طوری بخونه؟».

آهسته جواب داد: «همه کلمه‌ها رو نباید بخش بخش کنه.».

نوبت بعدی را به او دادم. قرآن را با صوت و بدون اشتباه خواند. صدایش به جلسه‌مان حال و هوای خوشی داد.

مادر شهید

وسایل را جمع کردیم و آماده رفتن شدیم. از مادرش پرسیدم: «حیدر کجاست؟»

گفت: «مثل همیشه طبقه بالا توی اتاق خودش.»

در زدم و داخل اتاق شدم. بلافاصله ایستاد و سلام کرد. گفتم: «بابا! چرا لباس نپوشیدی؟ می‌خواییم تعطیلات عید بریم قائم‌شهر پیش عمّه.»

گفت: «نمی‌یام، ما ایرانی‌ها امسال عید نداریم.»

با تعجب سؤال کردم: «چرا؟»

جواب داد: «آقا مصطفی، پسر آیت‌الله خمینی شهید شده.»

می‌خواستم هر طور شده او را همراهانم ببرم تا حال و هوایش عوض شود. گفتم: «باباجان! ایشون در نجف شهید شدن و عزاداری اونجاست. بیا بریم

اگه جایی مراسمی بگیرن ما هم می‌ریم.»

گفت:

«عید ما روزی بود که از ظلم آثاری نباشد

در میان توده‌ها دیگر ستم‌کاری نباشد

عید ما روزی بود که آذوقه یک سال دهقان

مصرف یک روز ارباب ستمکاری نباشد»

پدر شهید

خسته از سرکار آمدم. حیدر و حمید آماده بودند. می‌دانستم چه می‌خواهند. خواستم آنها را برای نماز جماعت و مراسم عزاداری به مسجد محل ببرم ولی حیدر گفت: «نه! این مسجد نمی‌یام.»

گفتم: «باباجان! مسجد با مسجد فرق نداره. می‌ریم نماز می‌خونیم و عزاداری می‌کنیم بعدش برمی‌گردیم.»

حیدر گفت: «جوون‌های اینجا از ما بزرگترن و عزاداری خوبی نمی‌گیرن. می‌گیم این طوری عزاداری کنین ولی اونا حرف ما رو گوش نمی‌دن.»

بار اولشان نبود. اخلاقتان توی دستم آمده بود. مثل دفعه‌های قبل دو ریال کرایه ماشین دادم و آنها را به مسجدی بردم که مورد نظرشان بود.

پدر شهید

خانم‌ها از دور و بر قبر کنار رفتند. نزدیک‌تر شدیم و فاتحه‌ای خواندیم. خش‌خش صدایی از بلندگو شنیده شد و بعد آن صدای پسر بچه‌ای در حیاط امامزاده اشرف^۱ علیه السلام پیچید. با تسلط و لحن زیبایی شعرهای مذهبی و نوحه را می‌خواند. لرزشی در صدایش احساس نمی‌کردیم. یکی پرسید: «این کیه؟»

دیگری گفت: «عجب صدایی داره!».

همه‌ها داشت بیشتر می‌شد که گفتیم: «حیدر، پسر علی آقا برای مراسم چهلم مادر بزرگش از تهران اومده.»

و نمی‌دانستیم حیدر مبلغ جبهه می‌شود و آن صدای خوش او در گوش بچه‌های قرارگاه حمزه و رزمنده‌های عملیات خیبر و کربلای چهار ماندگار خواهد شد.

مؤمن دانشگر

حیدر را با خودم به مجلس ختمی در شهریار بردم. یکی از آشناها گفت: «آقای عبدوس! به پسر ت بگو قرآن بخونه.»

تا آن موقع حیدر در مجلسی به آن شلوغی قرآن نخوانده بود. فرستادمش جلوی میکرفون و چند آیه را خواند. آقای ناطق نوری روحانی محل بود. صدایش زد و چند تا سؤال از او پرسید. بعد گفت: «او رو بفرست درس طلبگی بخونه.»

گفتم: «توی این اوضاع که رژیم روحانی‌ها رو اذیت می‌کنه؟ تازه ده یازده سال هم بیشتر نداره.»

دوباره گفت: «ولی تو او رو بفرست!».

از آن روز به بعد حیدر شد قاری قرآن مسجد و به خواندن درس طلبگی هم علاقه‌مند شد.

پدر شهید

۱- امامزاده علی بن اشرف علیه‌السلام در محلات سمنان

غروب بچه‌ها دور هم جمع شدند. چشم افتاد به نوجوانی که در بین آنها بود. احساس کردم همان کسی است که می‌خواهم. پرسیدم: «فامیلیات چیه؟»

گفت: «عبدوس».

بیشتر صحبت کردیم. آن وقت بود که فهمیدم فامیل هستیم. زیاد همدیگر را نمی‌شناختیم. خانواده‌اش تهران بودند. من هم فقط با شروع تابستان و تمام شدن امتحان‌های دانشگاه به سمنان می‌آمدم.

متن را گذاشتم جلوی چشم. چند خط خواند. به دلم نشست. گفتم: «خوبه! شب احیاء بیا مسجد محله‌مون».

شب احیاء او هم آمد. آخرهای دعای جوشن کبیر فضا برای کار ما آماده شد. میکروفن را به حیدر دادیم. برق‌ها را خاموش کردند. من شعر را به صورت دکلمه می‌خواندم و او با سوز خاصی مناجات علی علیه السلام را به عربی می‌خواند. انگار مردم کلمه به کلمه مناجات را می‌فهمیدند. هر لحظه صدای گریه‌شان بلندتر می‌شد.

بعد از مراسم مسجد خلوت شد. صورت حیدر خیس خیس بود. متوجه شدم همراه مردم او هم اشک ریخت. گفتم: «حیدر! کار قشنگی شد، نه به خاطر دکلمه‌ای که من خوندم. دلیلش مناجات قشنگی بود که تو به عربی خوندی».

گفت: «من به این کارها علاقه دارم. با قرآن و دعا از بچگی مأنوس هستم».

محمدابراهیم سالار

آهسته‌آهسته قدم برداشتم و یک گوشه نشستم. مادرم نگاه می‌کرد. با تعجب پرسید: «خوبی؟»

با لحن غلیظ گفتم: «الحمدالله!».

مادر گفت: «چرا این طوری صحبت می‌کنی؟ باز حیدر اوامد سمنان و رفت، تو هم هوایی شدی؟ اون ازت شش سال بزرگتره».

گفتم: «همه شما حیدر رو دوست دارین. بلند نمی‌خنده. با لحن عربی نماز می‌خونه. الحمدالله رو هم با صدا و لحن قشنگی می‌گه. به خانم‌های نامحرم نگاه نمی‌کنه. درسته نه سالمه ولی می‌خوام مثل اون باشم!».

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

چندمین بار بود که از مسجد محل جایزه می‌گرفت. کتاب‌های «صحیفه سجّادیه، اولین دانشگاه آخرین پیغمبر از دکتر پاک‌نژاد» هم از همان جایزه‌ها بود. حیدر هنوز ساکت نشسته بود. گفتم: «تو و برادرت می‌رین توی کلاسهای مسجد شرکت می‌کنین و جایزه می‌گیرین، دیگه چرا ناراحتی؟»
گفت: «مامان! می‌ری ازش سؤال کنی چرا جایزه به ما داد؟ حق‌مون بود یا نه؟».

از صحبت‌هایش چیزی نفهمیدم. ازش خواستم تا بیشتر برابم توضیح بدهد. او هم قبول کرد. چند روز بعد رفتم مسجد. آقای صلّیقی را دیدم. گفتم: «پسرم ناراحته و می‌گه نکنه من یا برادرم سؤالی رو اشتباه جواب دادیم، اونوقت به خاطر اینکه همیشه می‌آییم مسجد و توی کلاس‌ها شرکت می‌کنیم جایزه‌ای دادن تا تشویق بشیم؟».

آقای صلّیقی با تعجب گفت: «عجیبه، دوبار هم خودش اومده همین حرفها رو زده. پول جایزه‌ها از طرف مسجده ولی من همین طوری بهش ندادم. اون جواب رو بلد بود، برادرش هم جواب رو می‌دونست.».

مادر شهید

وارد باغ شدیم. گفتم: «هر چی می‌خواین بخورین!».

و خودم سرگرم کارها شدم. بیشتر وقتها تابستان که می‌شد به سمنان می‌آمدند. چند دقیقه بعد حیدر صدایم زد و گفت: «می‌شه از میوه این درخت بخوریم؟».

گفتم: «آره، دایی جون! من که اول اجازه دادم.».

دوباره پرسید: «راضی هستی؟ مطمئن باشم؟».

جواب دادم: «خیالت راحت باشه، حلاله بخور!».

حیدر رفت و من فکر می‌کردم که او واقعاً یک پسر بچه ده یازده ساله

است؟

جواد امین (دایی شهید)

صبح زود با صدای اذان بلند شدم. رفتم بالای سر بچه‌ها تا برای خواندن نماز صدایشان بزنم. حیدر پیش بچه‌هایم بود. در اتاق را باز کردم. داشت نماز می‌خواند. صبر کردم تا سلام بدهد. گفتم: «هنوز اذان نشده.»

ایستاد و سلام کرد. بعد گفت: «داشتم نماز خودم رو می‌خوندم.»

خیال می‌کردم نمازهای قضایش است، اما بعدها فهمیدم نماز قضایی در کار نبود.

سالار(دختر عمّه شهید)

دست‌هایش تاول زده بود. گفتم: «دایی! تابستان از تهران می‌بای سمنان کارگری کنی؟»

چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. گفت: «باید کار کنم.»

گفتم: «تو که خدا رو شکر نیازی نداری. این دست‌ها هم برای کارگری نیست.»

گفت: «من هم یک نفر مثل بقیه مردم هستم. می‌خوام ببینم اونا چکار می‌کنن و چطور زندگی‌شان رو پیش می‌برن؟»

جواد امین(دایی شهید)

گفتم: «داداش! تو دبیر هستی و بگو کجا اسمش رو بنویسم؟».

گفت: «با این معدل بیرش دبیرستان خوارزمی یا البرز.».

خواستم ثبت‌نامش کنم که کارهای ثبت‌نام او نیمه کاره ماند. قرار شد به مسافرت برویم. همه رفتیم قائم‌شهر. وقتی برگشتیم دنبال ثبت‌نام رفتم اما حیدر گفت: «من دبیرستان نمی‌رم.».

آرزوی هر کسی بود به آن دبیرستان‌ها برود. می‌دانستم برای کارش علتی دارد، ولی چیزی نپرسیدم. چند تا هنرستان رفتم و کلاس‌ها پر شده بود. گفتم: «پس بیا بریم سه راه دردشت سمت رو توی هنرستان شفیع بنویسم. می‌گن هنوز جا داره.».

قبول کرد. خودش هم می‌خواست آنجا برود. چند ماه بعد او با چند تا از بچه‌ها از مدرسه فرار کردند. شب که شد به خانه آمد. متوجه شدم تصمیم گرفته به قم برود. پرسیدم: «چی شده؟».

گفت: «از ما خواستن انشاء بنویسیم. ما هم بر علیه شاه نوشتیم و توی کلاس خوندیم. بعدش سر یک فرصت نیمکت‌ها را روی هم گذاشتیم و عکس شاه رو پاره کردیم. باید برم قم.».

دلیل کارهایش را نمی‌دانستم ولی باز هم چیزی نپرسیدم. دایی‌اش اسم او را در یکی از مدرسه‌های قم نوشت. مأمورها پیدایش کردند و از او نوار گرفتند. بعد از انقلاب حرف آن روز را پیش کشید و گفت: «توی دبیرستان تنها پایبند درس می‌شدم ولی توی هنرستان می‌تونم هم درس بخونم و هم برای انقلاب کار کنم.».

مادر شهید

رسیدند توی حیاط و بقیه بچه‌ها بدون آنکه دقت یا توجهی داشته باشند به اتاق آمدند. هم سنّ و سال حیدر بودند و مدرسه ابتدایی می‌رفتند. حیدر ایستاد. چند بار گفت: «یا الله! یا الله!».

گفتم: «بیا من، پدر و مادرت هستیم.».

حیدر از همان پشت در گفت: «وظیفه منه که هر جا می‌رم در بزمن و بعد برم داخل.».

سالار(دختر عمّه شهید)

داشتم با آب و تاب تعریف می‌کردم که چشم افتاد به حیدر. لبخندی بهم زد. هم سن و سال بچه‌هایم بود و پانزده سال داشت. دنبال راهی بود تا چیزی بگوید. بعد چند دقیقه به نرمی گفت: «منو ببخشین ولی نباید این حرف رو بگین. چیزی رو که دارین تعریف می‌کنین این جور نیست.»

بقیه مات و مبهوت نگاهش می‌کردند. حیدر با لحن محکمی که ملاپتمی در آن احساس می‌شد، گفت: «حرف شما درست نیست، پس نباید بزنین!»

قدرت‌الله سالار

با هیجان برایم ماجرا را تعریف می‌کرد. توی خفقان رژیم سال پنجاه و پنج و با شنیدن آن حرفها من هم به وجد آمدم. گفتم: «صف اول دَوْم نشستہ بودی؟ اونم جلوی منبر؟»

حیدر گفت: «آره! آقای غفّاری داشت سخنرانی می‌کرد. ساواک ریخت جلوی مسجد. آقای غفّاری رو بردن جلوی یک در دیگه. عمامه و عبایش رو برداشت و لباس دیگه‌ای تنش کرد و رفت.»

یکی از بچه‌های جمع گفت: «می‌شه زودتر برسیم سنّ هفده هجده سالگی! فقط چند سال دیگه مونده.»

حیدر گفت: «اونوقت به قول ساواکی‌ها می‌شیم جزء گروه خرابکارها و پشت امام می‌ایستیم. فکرش رو بکن چی می‌شه؟»

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

«آقا! آقا! ببخشین».

پیرمرد ایستاد. سلام کردم و گفتم: «پسرم مدرسه غدیر درس می‌خونه. مدرسه کجاست؟ هر چی می‌گردم نمی‌تونم آدرسو پیدا کنم».

پیرمرد گفت: «من چند سالی می‌شه که اینجا زندگی می‌کنم».

با خوشحالی پرسیدم: «پس می‌تونی کمک کنی؟».

پیرمرد کمرش را راست کرد. دستی به کمر زد. با دست دیگر عصایش را بلند کرد، ته خیابان را نشان داد و گفت: «میری پایین سمت راست و پیداش می‌کنی. اسم مدرسه غدیریه است».

از او خداحافظی کردم. پیچیدم سمت راست و با دیدن تابلوی مدرسه خوشحال شدم. پسران پسران به اتاق حیدر رسیدم. در را باز کردم. روی حصیری خوابیده بود. اشک‌هایم بی‌اختیار می‌آمد و نمی‌توانستم جلویش را بگیرم. به حیاط رفتم. صورتم را شستم و برگشتم. صدایش زدم و گفتم: «حیدر! بلند شو. این وقت روز خوابیدی؟».

چشم‌هایش را باز کرد و احوالپرسی کردیم. از حرف‌هایش فهمیدم دو تا امتحان با هم داشته تا دیر وقت درس می‌خوانده و خسته است. گفتم: «بیا بریم ناهار بخوریم و برگرد درس‌هات رو بخون».

با خنده پرسید: «حالا چی می‌خوای بهم بدی؟».

گفتم: «چلوکیاب».

گفت: «نه! می‌ریم حرم و می‌یایم نون و ماست یا همون نون و پنیر منو می‌خوریم. امروز چلو کیاب بخورم روزهای بعد رو چکار کنم؟».

پدر شهید

گوشی را که برداشتم گفت: «خبر داری خواهرزاده‌ات چند روزه نمی‌یاد مدرسه؟».

مدیر هنرستان شفیع بود. گفتم: «چرا؟».

گفت: «با چند تا از دانش‌آموزان دسته گلی به آب دادن که خدا به خیر کنه».

گفتم: «حرف بزن ببینم چی شده؟».

برایم تعریف کرد و گفت: «با چند نفر نیمکت‌ها را روی هم گذاشتن، عکس شاه رو پایین آوردن و پاره کردن».

سریع مدرسه را سپردم دست معاون و رفتم هنرستان. پرونده‌اش را گرفتم چون دوست بودیم داد. بنده خدا می‌ترسید که بدهد. سال پنجاه و پنج بود و فعالیت‌های ضد رژیم تازه داشت علنی می‌شد.

چند روز بعد به طرف قم راه افتادم. با یکی از دوستان صحبت کردم. معاون هنرستان بود. راضی شد حیدر را وسط سال تحصیلی در مدرسه‌اش ثبت‌نام کند. هر چند حیدر در قم هم دست از پخش اعلامیه‌های امام بر نداشت.

احمد امین (دایی شهید)

دوستان هم بازیمان را از کوچه آوردیم داخل خانه. بچه‌ها نشستند. حیدر چهار تا بالش گذاشت و رفت روی آن نشست. صحبتش را با نام خدا شروع کرد و شعری را به صورت دکلمه خواند:

«کودکی رفت به بازی، به فراغت، به نشاط
فارغ از نیک و بد و مرگ و حیات

همه گفتند کنون تا بچه است، بگذارید بخندد شادان

که پس از این دگرش فرصت خندیدن نیست، بایدش نالیدن

طی شد این عمر تو دانی به چه سان؟ که چه سان می‌گذرد عمرگران

پوچ و بس تند چونان باد دمان

همه تقصیر من است این که خود می‌دانم

که نکردم فکر که تأمل ننمودم روزی ساعتی یا آنی».

شعر را حفظ بود. پرسیدم: «اسم کتاب چیه؟».

گفت: «اسلام و آبی تازه‌اش باید».^۱

از پوچی زندگی در دوران خفقان شاه حرف زد و از ظلمش گفت و بعد همه بچه‌ها رفتند. در جلسه فردا چند نفر بیشتر نیامدند. دلیلش را سؤال کردیم. یکی از بچه‌ها گفت: «پدر و مادرشون می‌گن: این کیه؟ واسه چی در مورد رژیم بد می‌گه و پشت سر شاه حرف می‌زنه؟ این شعرها چیه می‌خونه؟».

دختر عمه شهید

۱- کتاب مجموعه شعر امروز اسلام و آبی تازه‌اش باید تألیف صاحب نسرین

بعد از خواندن نماز مغرب گفت: «می‌دونی آگه بین دو نماز تسبیحات حضرت فاطمه زهرا رو بگی، خدا مشکل آدم رو حل می‌کنه؟».

قبل از انقلاب توی آن اوضاع خفقان و ظلم و بی‌دینی، شنیدن این حرف‌ها از یک نوجوان پانزده شانزده ساله برایم جالب بود. می‌دانستم مادرش هم در آن شرایط جلسه‌های قرآن و سخنرانی دارد. گفتم: «چه خوب! بین حرف‌ها از آیه‌های قرآن و صحبت‌های ائمه هم استفاده می‌کنی».

بی‌آنکه حرف‌هایم روی او اثر بگذارد و به خودش ببالد، گفت: «پسر دانی! هر خانه‌ای کلید داره، کلید بهشت هم نمازه. برای رفیق شدن و حرف زدن با خدا هم نماز و قرآن خواندن راه خوبیه. آگه با خدا رفیق باشی همه گرفتاری‌ها برطرف می‌شه».

نورالله عبدوس (پسر عمه شهید)

در فولکس را باز کردیم و تند تند همه را آوردیم داخل خانه. حیدر هم درها را بست و ته کوچه را نگاهی انداخت و آمد داخل. با دقت همه را جاسازی کردیم. گفتم: «رانندگی‌ات خوبه، با سرعت رفتی و به موقع هم سر قرار رسیدیم. حواسم بهت بود که مرتب توی آینه نگاه می‌کردی.»

گفت: «خیالم راحت شد کسی نمی‌یاد؟ این نوار، کتاب و اعلامیه‌ها رو ببر سمنان و دست به دست برسون به همه.»

با دلهره آمدم به طرف سمنان. راه تمام نمی‌شد. هر ثانیه‌اش شده بود چند ساعت. رسیدم خانه. رفتم سراغ کتابها و یکی را برداشتم و بی‌معطلی شروع کردم به خواندن که یکهو دایی آمد داخل اتاق. سلام کردم. جوابم را داد و پرسید: «تازه از تهران اومدی؟ نیومده داری چی می‌خونی؟»

نشانش دادم. کتاب را برد تا بخواند. فردا صبح زود آمد. هنوز درست و حسابی بیدار نشده بودم. صدایم زد و با ناراحتی گفت: «اینا چیه می‌خونی؟ می‌دونی اگه تو رو بگیرن چه بلایی سرت می‌یاد؟»

گفتم: «آره می‌دونم. حیدر بهم داده. چند دفعه است با خودم می‌یارم سمنان. حیدر می‌گه این جا پخش کنم. اون حواسش است. داره برای کمک به آیت‌الله خمینی این کارها رو انجام می‌ده.»

آن موقع دیگر اعتراضی نکرد. می‌دانست حیدر با اصول و قاعده جلو می‌رود.

تخلاصه‌ی خاطره‌ی مصطفی ذوالفقاری (پسر خاله شهید)

با موتور مینی هشتاد راه افتادیم. موتور سواری‌اش عالی بود. کوچه پس کوچه‌های تهران را هم به خوبی می‌شناخت. قرار بود گشت و گذاری با هم بکنیم. رفتیم منطقه‌های خوب تهران برای دیدن خانه‌های بزرگ میان‌باغ‌های سرسبز در سال پنجاه و پنج.

از آنجا حرکت کردیم. نزدیکی‌های غروب رسیدیم حلبی‌آباد. بوی زباله آزارمان می‌داد. بچه‌ها پابرنه توی خاک‌های اطراف راه می‌رفتند. خانه‌ها با تکه‌های آهن و حلب درست شده بود. ازش پرسیدم: «فکر کنم از این گردش منظور داری؟»

گفت: «تفریح هم باید هدفمند باشه. نگاه کن دایی! در یک حکومت بی‌عدالتی تا چه حدی یه.»

جواد امین (دایی شهید)

حیدر صدایم زد و گفت: «وقته اذانه، من می‌رم داخل اتاقک نماز بخونم.»

اتاقکی با بلوک یک گوشه سیلو درست کرده بودیم. برای استراحت و ناهار خوردن و نجات از گرمای تابستان مناسب بود. از من نخواست همراهش بروم، ولی لحن قاطعش وادارم کرد که دست از کار بکشم و برای وضو گرفتن آماده شوم. یک جورهایی خجالت هم کشیدم. او از همه ما کوچکتر بود. داخل رفتم. داشت نماز می‌خواند. سلام نمازش را داد. گفتم: «بیچه‌ها هم برای نماز می‌یان.»

گفت: «اگه همه بیان نماز ظهر رو به جماعت می‌خونیم. فقط باید سقف این جا رو ببری بالاتر.»

از پیشنهادش جا خوردم. سال پنجاه و شش خواندن نماز به جماعت آن هم در محل کار باب نبود. پرسیدم: «حالا برای چی سقف بره بالاتر؟ این طوری خویه دیگه.»

گفت: «موقع نماز سقف به سرمون می‌چسبه. یک ردیف دیگه بلوک بذار و پارچه رو ببر بالاتر.»

سالار(بستگان شهید)

رفتیم سیلوی سمنان برای پیدا کردن کار. تابستان سال پنجاه و شش بود. ما را قبول کردند. از خوشحالی روی پایمان بند نمی‌شدیم ولی هوای گرم سمنان و سن کم ما، کار کردن را در آن شرایط سخت کرده بود. حیدر از ما کوچکتر بود. پانزده سال بیشتر نداشت. گفت: «من سقا می‌شم و به شما آب می‌دم.»

سقایی هم کار راحتی نبود. با ظرف آب از این طرف سیلو به آن طرف رفتن، دست کمی از کارگری نداشت. از او خواستیم تا کارش را عوض کند و قسمت بهتری برود. قبول نکرد. زیرلب نوحه‌هایی از کربلا زمزمه می‌کرد و به ما آب می‌داد.

آقای سالار

دو سه سال قبل از انقلاب در شهرهای کوچک هنوز فعالیت‌ها زیاد علنی نشده بود. حیدر گفت: «اعلامیه جدید آیت‌الله خمینی اومد تهران و رسوندیم دست مردم.»

دایی غلامرضا گفت: «مواظب باشین ساواک روز به روز داره سخت‌گیری‌هاش رو بیشتر می‌کنه.»

حیدر گفت: «یک شب ساواک رد ما رو گرفت. اعلامیه‌ها رو دادم به حمید. مأمورها به بچه نه ساله شک نمی‌کنن. حمید رفت توی کوچه پس کوچه‌ها و همه اونا رو پخش کرد. من هم از راه پشت‌بام فرار کردم.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

گرم تماشای برنامه‌های تلویزیون بودیم که صدای زنگ حیاط ما را کشاند جلوی در. دایی و زن دایی با بچه‌ها از تهران برای دیدنمان به قائم‌شهر آمده بودند. احوالپرسی کردیم و داخل اتاق شدیم. حیدر و حمید چند ثانیه به تلویزیون نگاه کردند. یکهو حمید گفت: «صداش رو کم یا اصلاً خاموش کن.»

گفتم: «این یک برنامه معمولیه. شما که خونه رادیو و تلویزیون ندارین که این برنامه رو ببینی، برنامه جالبیه.»

حیدر گفت: «بالاخره آهنگ‌هایی که وسط برنامه میندازه حرومه. تو که می‌دونی ما آهنگ و فیلم‌های طاغوتی رو نمی‌بینیم.»

دختر عمّه شهید

راه ماشین‌رو نداشت. خسته شدیم. وقتی بالای کوه رسیدیم از خستگی نشستم و نفسی تازه کردیم. خانم‌ها مشغول پهن کردن وسایل و بساط چای و غذا شدند. آب و هوای خنک پیغمبران^۱ با باد ملایمی که می‌وزید، نیروی دوباره‌ای به همه مان داد.

چای آماده شد. بقیه را صدا زدیم. یکی از فامیل‌ها سراسیمه آمد و گفت: «نمی‌دونم کی رفته بالای تخته سنگ و شعار علیه شاه و رژیم نوشته. اگه ساواکی‌ها بیان چی بگیم؟»

گفتم: «شاید از قبل بوده.»

با اطمینان جواب داد: «نه، می‌رفتم پایین نبود. دوباره که اوادم نوشته رو دیدم.»

حیدر گفت: «من بودم. اگه ساواک با مأموری بیاد می‌گم کار منه. نوشتم تا وقتی مردم می‌یان برای تفریح بخونن و استفاده کنن.»

ذوالفقاری (دختر خاله شهید)

۱- مقبره امامزادگانی است که در ۲۴ کیلومتری شهرستان سمنان دفن شده‌اند، دو پیغمبر به نام‌های سام‌النبی و لام‌النبی علیهم‌السلام.

حیدر داشت کتاب‌های مدرسه بچه‌ام را ورق می‌زد و غلامرضا سرگرم سر و کله زدن با او بود. گفتم: «از سمنان اومدین ورامین سری به ما بزنین. بچه شما رو اذیت کرد و مجبور شدین بهش دیکته بگین و خسته شدین.»

انگار حیدر صدایم را نشنید. حواسش جای دیگری بود. گفت: «دختر عمّه! این عکس‌های ملکه و شاه که اول کتاب‌هاست رو می‌بینی؟ یکی دو سال دیگه همه اینا جمع می‌شه.»

پیش خودم گفتم: «یعنی شاه و زنش می‌میرن؟ حیدر از کجا می‌دونه؟»
سال بعد انقلاب پیروز شد. از دور و بر شنیدم حیدر در شعار نویسی، پخش اعلامیه و رفتن به راهپیمایی نقش داشته. او سقوط شاه و نفرت مردم و تلاش آنها را برای براندازی رژیم دیده بود و من نمی‌دانستم.

سالار(دختر عمّه شهید)

با دست چشمان ورم کرده‌اش را فشار داد و گفت: «توی قیطره مأمورهای شاه گاز اشک‌آور زدن.»

هر دو چشمش قرمز شد و اشک می‌آمد. گفتم: «صورتت رو با آب بشور و بیا دراز بکش!»

تا او بیاید من سیب‌زمینی را رنده کرده بودم. بلافاصله همه را روی چشمش گذاشتم. کم‌کم خوابش برد. شانزده سال بیشتر نداشت ولی درد را به خوبی تحمل می‌کرد. صبح از جا پرید. صدایم زد و پرسید: «اذان شده؟»

گفتم: «آره مادر جان!»

وضو گرفت و نمازش را خواند. دوباره خوابید. بچّه‌ام شب تا صبح از درد چشمش درست و حسابی نخوابیده بود. وقتی بیدار شد ساعت از هشت هم گذشته بود. با عجله از خانه رفت بیرون. شب با یک لنگه کفش به دست و پای برهنه آمد. فرمایش متوجه شدم حیدر به راهپیمایی میدان ژاله جمعه سیاه رفته اما به موقع نرسیده بود. خدا نمی‌خواست آنجا شهید شود.

مادر شهید

گفتم: «این کار رو نکن مأمورهای ساواک همه جا هستن و خطرناکه!»
نمی‌دانستم چه طوری باید به او می‌فهماندم که سمنان با تهران فرق دارد. مخالفت‌های مردم علیه رژیم توی شهرهای کوچک علنی نشده بود. حرف‌هایم برایش فایده‌ای نداشت و او کار خودش را می‌کرد. وقتی اصرارهایم را دید، گفت: «انقلاب مال همه است.»

گفتم: «حرف من اینه که شهر کوچکه و بری بیرون لو می‌ری.»

گفت: «مرگ راهیه که همه باید برن.»

اسماعیل اسماعیل‌پور

کلید را داخل قفل مغازه چرخاندم و سرم را بلند کردم. حیدر را دیدم که سر کوچه‌شان ایستاده. پیش او رفتم. با همدیگر دست دادیم و احوالپرسی کردیم. پرسیدم: «این جا ایستادی؟»

از ظلم شاه دو سه دقیقه برایم صحبت کرد و گفت: «می‌خوام برم تظاهرات. باید همه‌مون شاه رو بیرون کنیم. رفتن به تظاهرات وظیفه مونه.»

از من نخواست همراهش بروم. خداحافظی کرد. ماشین گرفت تا زودتر به محل اجتماع مردم برسد ولی با همان چند جمله کوتاه او به فکر فرو رفتم و دلم می‌خواست بروم.

احمد عبدوس (پسر عموی شهید)

خسته رسیدم سر کوچه. نوشته روی دیوار می‌خکوبم کرد. با خودم گفتم: «تا به حال این جا از این خبرها نبود.»

پیچیدم توی کوچه. جلوی در که رسیدم دست گذاشتم روی زنگ و برندااشتم. یادم رفته بود که کلید دارم. خانمم آمد و در را باز کرد.

گفتم: «حیدر کجاست؟»

گفت: «توی اتاقه.»

رفتم پیش حیدر و پرسیدم: «شعارهای سر کوچه کار خودته؟»

گفت: «آره! فکر کردم اونجا جاش خوبه، همسایه‌ها می‌بینن و می‌خونن.»

گفتم: «دیگه راهپیمایی نیا! یه وقت دیدی با این شعارنویسی‌ها ردت رو گرفتن و ما هم افتادیم توی دردسر.»

گفت: «خوب بگیرن. واسه چی نیام؟»

تابستانها از تهران می‌آمد پیش‌مان. توی سمنا زیاد او را نمی‌شناختمند. اگر غریبه‌ای می‌آمد و تظاهراتی راه می‌افتاد و جایی شلوغ می‌شد ساواکی‌ها اوّل ظنّ‌شان می‌رفت به آن غریبه. شهر کوچک بود و خبرها هم زود می‌رسید، ولی حیدر گوشش به این حرف‌ها نبود.

نورالله عبدوس (پسر عمّه شهید)

پرسیدم: «از دست شوهرم ناراحت شدی که گفت آقای کافی هنوز یک بند نخونده گریه می‌کنه. شوخی کرد به خدا!».

گفت: «آره! نباید درباره یه روحانی این حرف‌ها رو بزنه؛ اونم آقای کافی.»

چادر شب و جانماز بهش دادم و رفت حیاط پشت خانه. از پنجره می‌توانستم او را ببینم. قنوت نمازش را می‌خواند و گریه می‌کرد. با خودم گفتم: «ای داد و بیداد! این بچه دو روز اومد قائم‌شهر از دستمون ناراحت شد.» بعد از نماز پیشش رفتم و گفتم: «هنوز دلگیری؟».

دستی به چادر شب کشید و گفت: «شما هنوز این هنر دستی سمنان رو داری؟ خیلی ظریف و قشنگه!».

روحیه‌اش دستم بود. دیگر سؤالی نکردم.

عذرا(عمّه شهید)

دیدم دور و برم نیست. فکر کردم داخل حیاط یا توی یکی از اتاق‌ها است. یکهو صدای الله‌اکبر را شنیدم. از بالای پشت‌بام خانه خودمان بود. دستپاچه رفتم توی حیاط. لبه پشت‌بام ایستاده بود. گفتم: «حیدر! بیا پایین. اینجا تهران نیست. الانه که هر چی مأمور ساواکه بریزه اینجا.»

گفت: «دستوره، باید همه بیان بیرون تا مخالفت مردم علنی تر بشه!».

خانمم آمد و هر چه حرف زد، حیدر راضی نشد و گفت: «آخرش اینه که مأمورها می‌یان. درگیری می‌شه و من شهید می‌شم. نترسین!».

دست گذاشت کنار گوشش و با تمام توان فریاد می‌زد: «الله اکبر!».

قدرت‌الله سالار

گفتم:

- مگه روزنامه با روزنامه فرق داره؟
- حتماً داره. این روزنامه که داری می‌خونی برای مجاهدین خلقه.
- خوب باشه!
- از گروهک‌های ضد انقلاب هستن. اینا دارن از کم اطلاعی شما جوون‌ها سوءاستفاده می‌کنن.
- ولی باهاشون هم عقیده‌ام.
- و با حرف آخرم حیدر ساعت‌ها و روزها برایم صحبت کرد. از جنایت‌ها و هدف گروهک‌های ضد انقلاب گفت و از انتهای راهی که داشتم می‌رفتم. با حرف‌هایش خواندن آن نوع روزنامه‌ها را برای همیشه تعطیل کردم.
- دختر عمه شهید

هرجا می‌نشستیم و پا می‌شدیم بحث رأی بود و طرفداری و انتخابات. با یکی از بستگان دور هم بودیم. حیدر پرسید: «توی انتخابات طرف کی هستی؟»

آن شخص گفت: «من بی‌طرفم.»

انتخابات اوایل انقلاب بود. حیدر دوباره پرسید: «یعنی برات فرقی نداره دولت دست کی باشه؟»

آن شخص سرش را بالا کرد و جواب داد: «نه!»

وقتی بی‌توجهی آن شخص را دید. گفت: «آدم بی‌طرف شبیه کسی یه که شرف و وجدان نداره. توی جامعه اسلامی مسلمان باید احساس مسؤلیت کنه.»

مادر شهید

غروب از مشهد حرکت کردیم و اذان صبح نزدیک گرمسار بودیم. همه مسافرها خوابیده بودند. حیدر بلند شد. آهسته گفتم: «چیزی شده؟». با دست اشاره کرد: «نه!».

رفت جلوی اتوبوس با راننده حرف زد و برگشت. بهم گفت: «وقته اذان صبحه. قرار شد راننده جلوی یک رستوران بین راهی نگه داره تا نماز بخونیم».

ماشین ایستاد. مسافرها کم‌کم از خواب بیدار شدند. بعضی‌ها دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدا خیر بده کسی رو که به فکر نماز بود!».

حیدر بی‌آنکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد.

خواهر کوچک شهید

با بچه‌ها توی کوچه ایستادیم و دل و دماغ نداشتیم. یکی گفت: «آگه حیدر بود و نمی‌رفت تهران لااقل لباس روحانیتش رو می‌پوشید و برامون جلسه می‌گذاشت. حرف‌هاش یه جورهایی به دل ما نشسته».

آن یکی گفت: «بچه که بودیم حیدر زیادتر می‌اومد قائم‌شهر. بین بازی تذکر می‌داد قسم نخورین، دروغ نگیں. آگه بود الان هم یه برنامه داشتیم و حوصله‌مون سر نمی‌رفت».

گفتم: «اون هر جا باشه وسط بازی یا جمع دوستانه براش فرقی نداره امر به معروفش رو می‌کنه. هر گناه کوچکی از نظر اون خیلی بزرگه ولی لحن دوستانه‌اش نمی‌ذاره تذکرهاش از یادمون بره».

و تا روزها بعد از رفتنش هم کوچمه‌مان پر بود از حرف و رفتار حیدر.

خاطره‌ی خلاصه شده‌ی محمد اسماعیل رحمتی کامل

شش دانگ حواسم جمع حیدر بود. مسیر نگاهش را دنبال کردم. دو تا از دخترهای همسایه با سر و وضع بزرگ کرده رد می‌شدند. برگشتم. حیدر چهره‌اش در هم رفت. مادرم را صدا زد. مادر دست از کار کشید. داشت نان سمنانی^۱ می‌پخت و آن را در بازار قائم‌شهر می‌فروخت. گفت: «جانم عمه! چیزی می‌خوای؟». جانماز می‌خواست.

با رفتن حیدر به من گفت: «حرفی بهش زدی؟ واسه چی گرفته است؟». و بی‌آنکه منتظر جوابم باشد رفت دنبالش. توی مغازه دماغ نشستم. زیاد طول نکشید که مادر برگشت و گفت: «داشت قنوت نمازش رو با گریه می‌خوند. انگار نه انگار که من اونجا بودم. اصلاً متوجه‌ام نشد. از خدا می‌خواست اون دخترا رو عفو کنه».

محمد نظری (پسر عمه شهید)

۱- سوغات سمنان، شیرمال و کماج‌هایی است که به نان سمنانی معروف می‌باشد.

روی تخت دراز کشیده بودم. رحمتی داشت تکه‌های کوچک پوست پرتقال را با لوله خودکار پرت می‌کرد. گفتم: «اول کن اسماعیل! می‌ره توی گوش بچه‌ها».

همان وقت یکی از بچه‌ها نشست و با ترس گفت: «پوست پرتقال داخل گوشمه. رفت توی گوشم».

اسماعیل رحمتی خواست کمکش کند ولی پوست پرتقال داخل‌تر رفت. لباس پوشیدند و به درمانگاه رفتند. حیدر نمازش تمام شد. بهش گفتم: «اومدم مشهد مسافرت، شوخی اینا کار دستمون داد».

برایش تعریف کردم. انگار متوجه این همه اتفاق و بُدو بُدو نشده بود. گفتم: «ای بابا! تو کجا بودی که این چیزها رو ندیدی و حرفها رو نشنیدی؟».

گفت: «نماز نمی‌خونی؟».

گفتم: «الان حالش رو ندارم!».

گفت: «هر وقت خواستی بخونی این رو بدون که نماز باید با حضور قلب خونده بشه. بعضی‌ها نماز می‌خونن و در بین نماز می‌گن این کار رو بکنم بهتره یا نکنم؟ نماز باید با توجه باشه».

عبّاس نظری (پسر عمه شهید)

کارشان را که انجام دادند برگشتند. برادرم یکسری کارهای فنی را قبول کرد و آقا حیدر هم چند هفته‌ای با او رفت. پرسیدم: «داداش! چطوری تونستی باهش این همه مدت بمونی؟»

داداش با خونسردی جواب داد: «باهام کاری نداشت.»

گفتم: «آخه آقا حیدر به نماز و خیلی از واجبات اهمیت می‌ده. شاید خیلی از کارها رو ما و بقیه انجام ندیم، ولی اون حواسش هست.»
داداش گفت: «هیچ وقت بهم تذکر نمی‌داد این کار رو بکن یا اون کار رو نکن. با رفتارش کاری می‌کرد که منم خجالت می‌کشیدم... سر وقت می‌رفت برای نماز و می‌گفت: «اذان شده و وقت نمازه.» لحنش جوری بود که من هم می‌رفتم.»

عصمت عبدوس (دختر عموی شهید)

از مسجد که بیرون آمدیم صدای پسری را شنیدیم: «الزّالک، الزّالک! بدو بیا!»

حیدر و پدرش جلوتر بودند. به طرفش رفتند و ما که رسیدیم حیدر مقداری خریده بود. شوهرم گفت: «قیمت رو زیاد می‌گه، این قدر نمی‌ارزه.»
حیدر ده تومان را به پسر داد و گفت: «الزّالکت پنج تومانه، مگه نه؟»
خوشحالی را در چشم‌های پسر می‌دیدم قبل از آنکه مخالفتی کنیم.
حیدر بهش گفت: «بگیر! بقیه‌اش مال تو. فقط قول بده به جای بقیه پول، برای سلامتی امام پنج تا صلوات بفرستی.»

مادر شهید

خطبه‌های نماز جمعه شروع شد. حیدر زیر لب صلوات می‌فرستاد و در همان حال به صحبت‌های امام جمعه با دقت گوش می‌کرد. نماز جمعه تهران مثل همیشه که تصویرش را در تلویزیون می‌دیدم شلوغ بود. در تهران مهمانشان بودم. دید ساکت هستم و گوش می‌دهم. گفت: «پسر عمه ساکتی! ولی حواست به حرف‌های آیت‌الله طالقانی باشه. درباره دین و سیاست مطالب خوبی می‌گه.»

نورالله عبدوس (پسر عمه شهید)

پدر و مادرم رفته بودند مسافرت. با آمدن حیدر دیگر تنها نبودم. ساعت‌ها با هم حرف زدیم. رفتن به کلاس‌های درس اخلاق آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله مظاهری به روحیات معنوی‌اش شکل تازه‌ای داده بود.

دیر وقت بود و باید می‌خوابیدیم. زنگ ساعت را کمی قبل از اذان صبح تنظیم کردم. می‌دانستم نماز شب می‌خواند. موقع خواب گفت: «خدا کنه نماز شب خوندن برامون عادت نشه.»

پرسیدم: «پس باید چطور بلند بشیم برای نماز شب؟»

جواب داد: «باید شوق خوندن نماز شب ما رو از رختخواب گرم جدا کنه نه عادت به خوندن اون.»

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

تابستان بود و او هم می‌خواست کار کند. گفتیم: «می‌رم سر یه ساختمان، شما می‌بای؟».

قبول کرد. با هم رفتیم. من کارگر بودم و او هم کنارم می‌ایستاد. پانزده سال داشت. روز اول گفت: «آقای مهری! انسان هر جا کار می‌کنه باید زحمت بکشه و وقت بذاره تا پولی که می‌گیره حلال باشه.»

موقع کار متوجه شد ساختمان دولتی است. گفت: «نکنه بگین برای دولته و درست کار نکنین. ساختمان دولتی هم مال ملت.»

علیرضا مهری

حیدر گفت: «پیش یک عده بودم که اخلاق خاصی داشتن.»

دو سه موردی تعریف کرد. می‌خواست ما یاد بگیریم که کارهایشان ناشایست است و نباید آنها را انجام بدهیم. با آنکه اسمی از آنها نبرد ولی من متوجه شدم منظورش چه کسی است. با خوشحالی گفتیم: «فهمیدم درباره کی می‌گی؟ من هم اونجا بودم.»

و اسم آنها را بردم. حیدر ناراحت شد. ابروانش را درهم کشید و گفت: «دختر عمّه! نباید اسمشون رو می‌پردی. دیگه غیبت شد.»

دختر عمّه شهید

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. من و حیدر از روی دوچرخه پرت شدیم پایین. مرد موتور سوار گفت: «حواستون کجاست؟».

حیدر گفت: «من معذرت می‌خوام. خسارت موتور شما رو می‌دم.»

مرد موتور سوار یکباره صدایش را بلند کرد و خیال نداشت کوتاه بیاید. من و او یکی به دو کردیم و او با همان حالت ناراحتی از ما جدا شد. در دلم احساس خوشحالی می‌کردم و گفتم: «خوب جلوش ایستادم و پشت حیدر دراومدم.»

اما حیدر تا چند ساعت ناراحت و دلگیر بود. ناراحت بود از اینکه با کدورت از آن موتور سوار جدا شدیم و دلگیر از بلند صحبت کردن من.

محمد داوودآبادی (دوست شهید)

تا میدان انقلاب چند تا ایستگاه فاصله داشتیم. اتوبوس داشت از زیادی جمعیت متلاشی می‌شد. وسط شلوغی یک نفر به آقای بهشتی توهین کرد. معلوم بود عضو یکی از همان گروهک‌ها است. اوایل آزادانه تبلیغ می‌کردند. چند دقیقه اول من و حیدر حرفی نزدیم ولی او دست‌بردار نبود. ناراحت شدم. یقه‌اش را گرفتم و درگیر شدیم. حیدر ما را جدا کرد و توی ایستگاه بعدی پیاده شدیم. با ناراحتی گفتم: «چرا نداشتی حالش رو جا بیارم؟».

گفت: «تمام زحمات منو به باد دادی؟».

با دلخوری ازش پرسیدم: «آخه تو که فقط ساکت بودی.»

جواب داد: «اونا دیدن لباس روحانیت تن منه خواستن مظلوم‌نمایی کنن و بگن: 'تا ما حرف می‌زنیم روحانی‌ها با ما درگیر می‌شن' و تو این فرصتو به اونا دادی.»

سالار (بستگان شهید)

سید مصطفی‌سردمدارهای رژیم پهلوی را که عامل جنایت و کشتار مردم با شکل فجیعی بودند، شناسایی می‌کرد. بعد از دستگیری حیدر از آنها بازجویی می‌کرد و آیت‌الله خلخالی محاکمه‌شان را انجام می‌داد.

سید مصطفی و حیدر با هم دوست بودند. حیدر آرزویش بود که شبیه سید شود. سید به حیدر گفت: «می‌دونی دادگاه انقلاب از کارهای بازجویی تو خوشش اومده. آیت‌الله خلخالی که فهمیدن بازجویی‌ها توسط یه جوون کم سن و سال انجام می‌شه، ازم خواستن تو رو ببرم اونجا. می‌خوان باهات صحبت کنن. آیت‌الله خلخالی می‌گن: بازجویی و تحقیق از مجرمین بسیار سنجیده و محکمه پسند انجام شده.»^۱

و حیدر با تواضع گفت: «برای اینه که شما و خود آیت‌الله خلخالی معلّم‌های من بودین.»^۲

مکتوبات داخل پرونده

۱- سید مصطفی ادب دوست رئیس کمیته مرکزی و مسؤول اطلاعات کمیته‌ها در تهران بود. ایشان با تعدادی از پرسنل تحت امرش با شنیدن دستور امام مبنی بر شکست حصر آبادان به آنجا رفتند و در نزدیکی دارخوئین در محاصره دشمن افتادند و شهید شدند.

۲ - از فرش تا عرش، اسدی‌فر سعید، چاپ اول، ۱۳۸۶، ناشر نیروی انتظامی صفحه ۴۹

با خوشحالی آدم‌خانه. خانمم را صدا زدم. وسط راهرو ایستاد و گفت: «سلام! چی شده؟»

کفش‌هایم را در آوردم و گفتم: «علیک السّلام! حیدر اسمش پیکان افتاده. توی روزنامه نوشته. دوستانم خبر دادن که برنده شده.»

حیدر از طبقه بالا آمد. سلام کرد و گفت: «می‌خوام باهات شما رو ببرم مشهد.»

به شوخی گفتم: «تو تند می‌ری من باهات نمی‌يام.»

راضی‌مان کرد و قرار شد او رانندگی کند و ما عقب بنشینیم. وسایل را جمع کردیم و راه افتادیم. جلوی یکی از ایستگاه‌های ایست و بازرسی ماشین را نگه داشتند. کارت حیدر را خواستند. کارتی را از جیبش در آورد و نشان داد. مأمور بعد از بررسی اجازه داد تا برویم. گفتم: «کارت کجا بود؟ چرا مأموره با احترام خداحفاظی کرد؟»

با تبسم گفتم: «بابا! سؤال نکن، فکر کن کارت طلبگی منه.»

آن موقع نمی‌دانستم با بچه‌های کمیته انقلاب اسلامی همکاری می‌کند.

پدر شهید

۱- یکی از نهادهای انقلاب اسلامی که به فرمان امام خمینی (ره) در سال ۱۳۵۸ به منظور برقراری امنیت داخلی تشکیل شد و در سال ۱۳۷۰ با ژاندارمری و شهربانی ادغام شد و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی تشکیل گردید.

ساعت دو نیمه شب داشتیم گشت می‌زدیم. به خودروی پیکانی مشکوک شدیم و ایست دادیم. خودرو متوقف شد. حیدر جلو رفت و از آنها مدارک شناسایی خواست. دو مرد و دو زن در ماشین بودند. در یک لحظه به طرف ما شلیک کردند و حسین تیر خورد. مرا هم زدند و حرکت کردند. حیدر لاستیک‌های چرخ عقب خودرو را نشانه گرفت. جلوتر تعدادی از بچه‌ها پست می‌دادند و با شنیدن صدای تیراندازی به کمکمان آمدند. با پنجر شدن لاستیک عقب ماشین، سرنشینان نتوانستند فرار کنند و دستگیر شدند.

حیدر کار بازجویی‌شان را در کمیته مرکزی شروع کرد. وقتی از وضعیت سرنشینان خودرو در خیابان دماوند پرسیدم، گفت: «کار بازجویی اونا رو انجام دادم. معلوم شد از منافقین هستن و دو تا از بچه‌های ما رو در صادقیه شهید کردن»

بعد از تمام شدن بازجویی حیدر پرونده را به دادگاه انقلاب فرستاد.^۱

دوست شهید

۱ - از فرش تا عرش، اسدی‌فر، سعید، چاپ اول، ۱۳۸۶، ناشر نیروی انتظامی، صفحه ۴۶

رفت گنبد و نقده و از آنجا خوزستان و کردستان. کنار سیدمصطفی بود. از بین حرف‌هایش می‌شد فهمید که خانواده چیزی نمی‌دانند. حیدر همیشه نوشته‌هایی همراهش بود. وقتی به شهرهای ناآرام گنبد یا نقده می‌رفتیم، آن را با خودش می‌برد. پرسیدم: «این چیه؟»

گفت: «یک مجموعه مقررات و قانون‌های جمهوری اسلامی با یک سری قوانین جزاست که لازم می‌شه.»

حیدر در حوزه شاگرد ممتاز و فعالی بود و در نگهداری و بازجویی‌های کمیته هم پرجنب و جوش.^۱

مجتبی آقااحمدی

۱ - از فرش تا عرش، اسدی‌فر، سعید، چاپ اول، ۱۳۸۶، ناشر نیروی انتظامی، صفحه ۵۳ و ۵۴

هنوز از راه نرسیده پرسید: «امروز بچه‌های پایگاه امام حسین اومده بودن این‌جا؟».

گفتم: «آره مادر جان! چند تا سؤال پرسیدن و رفتن.»

گفت: «چی سؤال کردن و شما چی گفتی؟».

گفتم: «می‌خواستن بدونن راضی هستم تو بری آموزش بیینی و عضو کمیته بشی؟ رضایت‌نامه رو امضا کردم؟».

کار کمیته آن زمان حساس بود و بیشتر پرسنل کمیته زیر هیجده سال سن داشتند. باید والدین رضایت می‌دادند. سراپا گوش منتظر شنیدن بقیه جوابم بود. گفتم: «منم حرف دلم رو زدم. کاش پنج تا پسر داشتم و همه برای آموزشی می‌رفتن. کاش اونا رو در راه اسلام، انقلاب و امام فدا می‌کردم.»

مقداری پول از جیبش در آورد، به من داد و گفت: «راستش امروز نیروهای فعال رو تشویق کردن و من هم جزوشون بودم.»

با آن پول برای خودش موتور خرید.

مادر شهید

علاوه بر دستگیری منافقین و امر به معروف و نهی از منکر، وظیفه دیگر پرسنل کمیته در اوایل، مصادره اموال باد آورده‌ی سر دسته‌های رژیم بود. بعضی‌ها عوامل کشتار مردم بودند که بعد از پیروزی انقلاب فراری شدند و اموالشان را دولت توقیف کرد. حیدر نسبت به اموال حساس بود. سیدمصطفی اعتراض کرد و گفت: «واسه چی این قدر به اموال توقیف شده حساسی؟ این اموال با ظلم و ستم جمع شده و حالا ما به نفع مردم و بیت‌المال اینا رو می‌گیریم. ازشون محافظت می‌کنیم تا حکمی در موردشون صادر بشه. بهرحال متعلق به بیت‌الماله.»

- ولی از نظر من تا موقع حکم حاکم شرع، این اموال متعلق به غیر است و هرگونه استفاده از آن غیر مجاز.

- برادر من! حیدر جان تو سوار ماشین‌های توقیف شده نمی‌شی. توی مکان‌های توقیف شده نماز نمی‌خونی. شاید بعضی‌ها فکر کنن این توقیف‌های ما توجیه شرعی نداره.

حیدر گفت: «در مسائل دینی و شرعی آدم باید به یقین برسه. به حدس و گمان نمی‌شه اتکا کرد. حکم توقیف با مصادره فرق داره.»^۱

مکتوبات داخل پرونده

هنوز از تهران بیرون نیامده بودیم که بحث کردن و نظر دادن شروع شد. نماینده یکی از شهرها توی ماشین بود و طرفدار پر و پا قرص بنی‌صدر. داشتیم می‌رفتیم طرف سمنان. حال و هوای روزهای انتخابات ظاهر شهر را عوض کرده بود. حیدر گفت: «بعد از پیروزی انقلاب اولین انتخابات ریاست جمهوری همینه. باید انتخاب درستی انجام بدیم!».

نماینده حرف خودش را می‌زد. حیدر با دلایل محکم بنی‌صدر را رد می‌کرد. بین صحبت‌هایش به نماینده گفت: «به همه توصیه می‌کنم به ایشون رأی ندن. دلایل زیادی هم دارم. بنی‌صدر صلاحیت نداره.»

آن دو حرف می‌زدند و من رانندگی می‌کردم. بعدها با خیانت‌هایی که بنی‌صدر به کشور کرد، صدق گفتار حیدر برایم روشن شد.

عبدالله سالار

اسم مرا صدا زدند. به دوستم گفتم: «فکر می‌کنی کی با من کار داره، اونم این جا توی پادگان سربازی؟».

نزدیکی‌های دزفول مستقر بودیم و عراق آنجا را به شدت موشکباران می‌کرد. توی حیاط حیدر را دیدم. پیراهن و شلوار ساده، با کاپشن گرمکن تنش بود، زیپ آن را هم تا بالا کشیده بود. احوالپرسی کردیم و گفتم: «اینجا چکار می‌کنی؟».

گفت: «اومدم بهت سر بزنم.»

چرا آن جا بوده و چرا آن لباس‌ها را پوشیده بود؟ همه برابم جای سؤال داشت. چند وقت بعد او را با همان کاپشن توی عکس دیدم. آن لحظه دقت کردم و تازه متوجه شدم. گفتم: «پس برای همین زیپ لباس رو بالا کشیدی.».

کاپشن توی عکس کنار رفته بود و کلت کمربلش معلوم می‌شد. آنجا بود که فهمیدم حیدر جزء پرسنل کمیته است.

جواد امین (دایی شهید)

نیمه شب آمد. وانت پیکان کمیته را جلوی در خانه گذاشت و برای یک استراحت کوتاه به داخل آمد. از اموال مصادره شده‌ای بود که تکلیفش را مشخص کرده بودند. جزء بیت‌المال بود. صبح سریع‌تر نماز را خواندم و گفتم: «حیدر! من میدون امام حسین کار دارم باهات می‌یام.»
گفت: «نمی‌شه این ماشین فقط برای مأموریت‌های کمیته است. بیت‌الماله و شما نمی‌تونین با این بیاین.»
مسیرم سرراهنش بود. راضی نمی‌شد با او بروم و من اصرار داشتم که عیبی ندارد. آخر جدی گفتم: «این کارها توی قیامت بازخواست داره. اونوقت من و تو نمی‌تونیم جوابگو باشیم.»
پدر شهید

پایم که به تهران می‌رسید، یکرست مسیرم خانه دایی بود. حیدر با دیدنم خوشحال می‌شد و من شادتر. غروب بود که رسیدم. حیدر چای آورد و نشستیم. گفتم: «می‌دونم مزاحم شدم ولی اینجا راحت‌تر. تجملات نیست و مثل خانه خودمه.»
حیدر گفت: «اما هم دوست داریم ولی می‌خواهیم با مهمان خودمون وقت نماز بریم مسجد. نماز رو به جماعت بخونیم و در مراسم دعا هم باشیم.»
من با او همراه شدم.

نورالله عبدوس (پسر عمّه شهید)

از حیدر بودن تا مهدی شدن

حوزه

با خبر شدیم یک جایی در تهران جلسه‌های انجمن حجّتیّه تشکیل می‌شود. چند جلسه‌ای من و حیدر رفتیم. آنها حرف می‌زدند، نظر می‌دادند و حیدر توی فکر بود. با ساکت ماندن حیدر نگران می‌شدم. مطمئن بودم آخر اعتراض می‌کند و کرد. به افرادی که توی جلسه بودند گفت: «ما شیعه‌ایم، چرا از علی به ما چیزی یاد نمی‌دین؟»

بقیه نگاهش کردند. حیدر ادامه داد و گفت: «چرا همیشه دارین از بهائیت حرف می‌زنین؟ آگه کسی علی رو بشناسه دیگه نیازی نیست بره دنبال بهائیت.»

محمّد داوودآبادی

صدای صلوات را که شنیدم فهمیدم جلسه‌شان تازه شروع شده است. در یکی از اتاق‌های طبقه بالا جمع می‌شدند. چادر سر کردم. آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفتم. با خودم گفتم: «چرا چند تا بچه چهارده پانزده ساله دور هم جمع می‌شن؟ از حیدر خیالم راحته، ولی باید مطمئن بشم.»

در اتاق را بسته بودند. دعا کردم حیدر بیرون نیاید. نمی‌خواست موقعی که نماز می‌خواند یا در جلسه‌ای است، صدایش را بشنوم. پشت در ایستادم. نوبت به حیدر رسید. از ته دل با صدای گرفته و بغض‌آلود گفت: «مهدی جان! عزیز زهر! دردمون رو به کی بگیریم؟ فساد همه جا رو گرفته پس کی می‌بای؟»

از ظلم شاه حرف زد و از امام زمان (عج) کمک می‌خواست. با شنیدن صدای صلواتشان پایین آمدم. دوستانش رفتند. از حیدر درباره جمع‌شان پرسیدم. گفت: «مادر! این جلسه‌ها جلسه‌های مهدویته. برای آقا دعا می‌کنیم و ازش کمک می‌خواهیم.»

مادر شهید

مطمئن بودم از منزلشان تا مهدیه تهران راه زیادی است. حرف‌هایش را قبول داشتم. با این حال دوباره ازش پرسیدم: «هر جمعه می‌رفتی؟»
گفت: «آره! صبح‌های جمعه زود از تهران نو راه می‌افتادم تا مهدیه پیاده می‌رفتم. می‌خواستم سر وقت به دعای ندبه برسیم.»
بلند شدیم تا در حیاط مدرسه گشتی بزنیم. ادامه داد و گفت: «تمام طول راه را به عشق آقا امام زمان گریه می‌کردم و می‌رفتم.»
حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

آمد سمنان. رفتیم برای انجام کاری. صدایش زدم: «حیدر! بیا اینجا.»
گفت: «می‌شه از این به بعد صدام کنی مهدی. خیلی وقته توی تهران خانواده و دوستان منو مهدی صدا می‌زنن.»
با تعجب پرسیدم: «حیدر قشنگه و لقب حضرت علی یه، چرا عوض کردی؟ آگه جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم.»
جواب داد: «من نمی‌گم حیدر قشنگ نیست، به خاطر علاقه‌ای که به آقام حضرت مهدی دارم این اسمو انتخاب کردم.»
آقای سالار

مأمورهای ساواک همه جا بودند. نمی‌خواستم او بیرون برود. گفتم: «می‌دونی از ساعت نه شب هر کسی رو که توی خیابون‌های قم باشه می‌گیرن؟».

گفت: «هر چقدر سخت‌گیری باشه، باز باید برای رسیدن به هدف کار رو انجام بدیم و صحنه رو خالی نکنیم.».

نگران‌ش بودم. برای صحبت در جمع افرادی که علیه رژیم مبارزه می‌کردند، می‌رفت. سالهای اول حوزه بودیم. گفتم: «آقا حیدر! آگه هدف کمک به امام و انقلابه، این طوری جانت در خطره.»

گفت: «شک نداری که امام بر حقّه و راهمون هم حقّه؟».

با تکان سر جوابش را دادم. گفتم: «حالا که مطمئن هستی راهمون حقّه، پس باید ادامه پیدا کنه هر چند ما نباشیم.»
دو سه ماه بعد انقلاب پیروز شد.

حجت السلام و المسلمین یدالله ربیعی

سال دوّم یا سوّم حوزه بودم که حیدر را دیدم. حرف زدن، راه رفتن و تبسم همیشگی‌اش طوری بود که او را شخصیتی خود ساخته نشان می‌داد. انگار با بقیّه فرق داشت. جذب کارهایش شدم و کم‌کم دوستی‌مان بیشتر شد. حرف دلم را به او زدم: «اعتقاد دارم کارهات مثل آدم‌های عادی نیست.»
گفت: «آگه توفیقاتی نصیب من تا به حال شده یا می‌شه، از پدر و مادرم مخصوصاً والدهام است.»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

باید لباس روحانیت را می‌پوشید و عمامه می‌گذاشت. چند هفته‌ای گذشت و خبری نشد. هر چند کارهایش بی‌دلیل نبود ولی دلم طاقت نیاورد. گفتم: «حیدر! چی شده؟ چرا لباست رو نمی‌پوشی؟ چرا این قدر دیر شده؟». گفتم: «دوست دارم امام عمامه روی سرم بذارن و با دست مبارکشون لباس رو تنم کنن.» مدتی بعد رفت مشهد. برایم تلفن کرد و گفت: «مادرا! هر چه فکر کردم دیدم شاید خواسته‌ام امام رو به زحمت بندازه، اومدم پیش امام رضا و ملبَس شدم.» گفتم: «لباس پیغمبر رو می‌پوشی و این شاء الله هم پیغمبرگونه عمل کنی!».

مادر شهید

بعضی‌ها از روی ناچاری می‌آمدند و در مقابلش یک عده هم با آگاهی راه و رسم مسیر زندگی‌شان را طلبگی قرار می‌دادند. حیدر قدر درس را می‌دانست؛ خیلی بیشتر از بقیه طلبه‌ها. عطش وجودش او را برای یادگیری علوم و معارف تشنه‌تر از بقیه می‌کرد. از هم دوره‌ای‌هایش جلو افتاد. یکی از طلبه‌ها وسط حیاط حوزه مرا دید و گفت: «مهدویان! یک سؤال داشتم.» گفتم: «بگوا!».

گفتم: «همه پای درس یک استاد نشستیم و یه درس رو شنیدیم ولی الحمدالله عبدوس چند قدمی از ما جلوتره.» گفتم: «طلبگی و طلبه شدن در عمق جان و درونش وجود داره. انتخابش آگاهانه است.»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

سفره را که انداختیم آمد. با همان کت و شلوار سرمه‌ای و شیک کنارمان نشست. مثل همیشه اتو کرده و تمیز بود. بشقاب شوید پلو را گذاشتم جلویش. توی حیاط مدرسه رسالت مشغول خوردن بودیم. هوای قم خوب بود و غذا هم خوشمزه. داخل کاسه‌ی ماستم آب ریختم و دوغ درست کردم. قبل از آن که بخورم جوکار^۱ یکی از دوستانم آن را گرفت و بالا کشید. با لهجه محلی گفتم: «إن شاء الله پُلغاست آبزنی!».

او که تا آن روز اصطلاح پُلغاست را نشنیده بود زد زیر خنده. دوغ‌های دهانش ریخت روی لباس‌های حیدر. خنده روی لب‌های هر دویمان خشک شد. می‌دانستیم چقدر به سر و وضع ظاهری‌اش اهمیت می‌دهد. کت و شلوار سرمه‌ای حیدر با قطره‌های دوغ خال خالی شده بود. چند ثانیه بعد حیدر با تبسمی همراهی‌مان کرد. با خنده او ما هم خندیدیم. فردایش از او پرسیدم: «واقعاً ناراحت نشدی؟».

گفت: «ناراحت شدم ولی دیدم اگه حرفی بزنم شادی شما بهم می‌خوره، منم خندیدم.»

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

۱- شهید جوکار اهل ملایر، شهید حیدر(مهدی) عبدوس و شهید مهدی ولی، اهل محلات از دوستان هم مباحثه راوی در مدرسه رسالت قم بودند.

۲- اصطلاح میقانی، روستایی از توابع شهرستان شاهرود است به معنای برگرداندن و بیرون ریختن.

یکی از بچه‌ها خبر داد: «آماده باشین دارن می‌یان.»

گفتم: «دست و پای اونارو بگیرین و بندازین توی حوض آب.»

یکی از طلبه‌ها پرسید: «نکنه ناراحت بشن؟».

گفتم: «نه، چون تازه ملبَس شدن می‌خوایم باهاشون شوخی کنیم تا

یادشون باشه که غرور و تکبر رو بذارن کنار.»

اولین نفر وارد شد. یکی از بچه‌ها سریع عمامه و عبایش را برداشت. تا خواست حواسش را جمع کند، بقیه دست و پایش را گرفتند و او را انداختند داخل حوض. با چند دقیقه فاصله حیدر آمد. آرام و با متانت وارد حیاط شد. خودم پیش قدم نشدم. به دو سه نفر اشاره کردم ولی همه سرجایشان ایستادند. جذبه‌ای که در چهره و نگاهش بود، اجازه ادامه شوخی را برای او نداد.

علیرضا درستی

یکی از بچه‌ها گفت: «خود خودشه. از دور برق می‌زنه.»

مسیر دستش را دنبال کردیم. حق با او بود. از دور می‌شد حیدر را شناخت. شال کوتاهی را دور گردن می‌انداخت. کت و شلوار تمیزی می‌پوشید که روی آن چین و چروکی به چشم نمی‌خورد.

نزدیک‌تر آمد. احوالپرسی کردیم. یکی دیگر از دوستان به شوخی پرسید: «اگه مثل بقیه طلبه‌ها بدون کت و شلوار کتاب‌ها رو دست بگیر و توی کیف نذاری بیای چی می‌شه؟»

حیدر تأکید داشت که نظم طلبه باید در ظاهرش هم دیده شود.

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

وقتی آمد توی کلاس، نگاهها برگشت طرفش. سلام کرد و کنارم نشست. آهسته گفتم: «عجب حوصله داری! خیلی از بچه‌ها به عبا میندازن روی دوش خودشون و می‌یان. اونوقت تو این طوری منظم و اتوکرده می‌یای؟»

تا خواست حرفی بزند استاد آمد. منتظر شنیدن جوابش بودم، ولی او موقع درس شش دانگ حواسش جمع بود. باید صبر می‌کردم. بعد کلاس گفت: «کلاس درس احترام داره. باید احترام کلاس رو نگه داشت.»

با لبخندی پرسیدم: «چون مسائل دینی در اون مطرح می‌شه؟»

جواب داد: «نه! طلبه باید روی صندلی کسب علم مرتب بنشینه، چون کلاس درس مکان مقدّسه.»

حجت السلام والمسلمین یدالله ربیعی

می‌رفت، ساعت‌ها بعد می‌آمد و حرفی هم نمی‌زد. چند نفری از طلبه‌ها هم با شیخ عبدوس بودند. کار آنها هم این بود که می‌رفتند و می‌آمدند و بیشتر مسیرشان خیابان آذر قم بود. از یکی از طلبه‌ها پرسیدم: «می‌شه بگین با این آقا مهدی ما کجا می‌رین و می‌یین؟»

گفت: «ازمون خواسته اونایی رو که از نظر مالی در سختی هستن شناسایی کنیم تا حمایت بشن.»

با خنده گفتم: «آخه چطوری؟»

مانده بودم که چه طوری می‌خواستند آنها را حمایت کنند؟ طلبه‌ها که درآمد خاصی نداشتند؟ بعد از شهادتش جواب سؤالم را پیدا کردم. قسمتی از همان شهریه بسیار ناچیز طلبگی خودش را هر ماه کنار می‌گذاشت.

حجت السلام والمسلمین سیدحمید جزایری

از کربلا صحبت کرد و مظلومیت امام حسین علیه السلام و فرزندانش. هدف‌های قیامش را برابمان گفت. اشک از چشمانش بی‌اختیار می‌آمد. چند لحظه بعد حدیثی را خواند و گریه‌اش شدت گرفت.

یکی از بچه‌ها گفت: «در عمق وجودش به محبت ائمه : رسیده است.»

حق با او بود. حرف‌های حیدر تأثیر زیادی روی همه‌مان می‌گذاشت. بعد از آن مراسم از نظر خیلی‌ها او طلبه موفق بود.

به طلبه‌ها گفتم: «محبت صادقانه عبدوس با ائمه رو می‌شه وقت خوندن حدیث و صحبت از قیام اباعبدالله علیه السلام اون هم با صدای بغض‌آلودش احساس کرد.»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

به او غبطه می‌خوردم. اگر جای او بودم حتماً قبول می‌کردم. هر چه با او حرف زدم فقط تبسم کرد. گفتم: «حیدر! تو استعداد خوبی داری. آگه درس بخونی آینده خوبی هم داری. از حالا چند نفر می‌خوان برات توی اداره یا جایی کار درست کنن.»

گفت: «باید روحانی بشم، چون دوست دارم روحانی باشم.»
شانس در خانه‌اش بود و او در را باز نمی‌کرد. حرف‌های من هم اثری نداشت. کارم تمام شد و به سمnan برگشتم. چند ماه بعد برای انجام کاری به تهران رفتم، حیدر نبود. از پدرش پرسیدم: «کجاست؟»

گفت: «رفته قم.»

با تعجب گفتم: «مگه مدرسه نداره؟ درس هاش چی می‌شه؟»

پدرش جواب داد: «رفته درس حوزه بخونه و طلبه بشه.»

نورالله عبدوس (پسر عمه شهید)

موقع ناهار گفتم: «بلند شو بریم بیرون!»

لباس پوشیدیم. حیدر از توی یک کاسه مقدار کمی پول برداشت و راه افتادیم. وسایلی را که نیاز داشتیم گرفتیم. وقتی به حجره‌اش رسیدم، از خستگی یک گوشه نشستم و روی زمین پخش شدم.

حیدر وسایل ناهار را آماده می‌کرد. نمی‌توانستم بلند شوم. با بی‌حالی پرسیدم: «حیدر! فقط به نان سنگک و یک ظرف کوچک ماست رو برای ناهار خریدی؟ واقعاً ناهارمون اینه؟»

گفت: «توی دوران طلبگی شهریه‌ای که می‌دن کمه. باید یاد بگیرم تا بتونم با اون زندگی کنم.»

محمد داوودآبادی

پارچه‌ای روی پایش انداخته بود و داشت پماد به پاهایش می‌مالید. با خنده پرسیدم: «باز چی شده؟ چکار می‌کنی؟»

حیدر هیکل درشتی داشت. راه که می‌رفت دو طرف رانش به هم می‌خوردند و زخم می‌شدند. از طرفی سینوزیت هم داشت و به خاطر گذاشتن عمامه نمی‌توانست سرش را با پارچه ببندد. گاهی وقت پارچه را می‌بست و بعضی اوقات عمامه را می‌گذاشت. گفت: «دارم این زخم‌ها رو با پماد چرب می‌کنم تا زودتر خوب بشه.»

در پماد را بست و آه بلندی کشید. با حسرتی ازم پرسید: «کی می‌شه مرگ به سراغمون بیاد و از این چیزها راحت بشیم؟»

به جای جواب دادن، ازش پرسیدم: «تو که دوست داشتی شهید بشی؟»

جواب داد: «شهادت که آرزومه ولی اگه مرگ هر لحظه بیاد و بخواد ما رو ببره، آمادام.»

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

عاشق سرعت بود. کوچه پس کوچه‌های تهران را به خوبی می‌دانست. طلبه شد و آمد خانه‌مان. حرف رانندگی به میان آمد. گفتم: «حیدر! یادته چطوری از وسط دو تا ماشین با موتور رد می‌شدی؟ الان اون جوری می‌ری؟»

گفت: «با لباس روحانیت نه.»

گفتم: «ای بابا! اونم یک لباسه دیگه. چطوری می‌توننی از رانندگی بگذری؟»

گفت: «باید با پوشیدن این لباس خیلی چیزها رو رعایت کرد.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

با طلبه‌ها برای تفریح به مشهد رفتیم. مکان خوبی بود ولی کیسه خواب کم داشتیم. یک نفر باید بدون کیسه خواب می‌ماند. حیدر قبول کرد. نیمه‌های شب با صدایی بیدار شدم. از چادر بیرون آمدم. حیدر داشت کنار رودخانه روی یکی از صخره‌ها نماز می‌خواند.

صبح بعد خوردن صبحانه وسایل را جمع کردیم. می‌خواستیم برگردیم. یک گروه کوهنورد سر رسیدند. یکی از آنها با تعجب گفت: «چرا اینجا خوابیدین؟»

پرسیدیم: «چطور؟»

کوهنورد گفت: «بین صخره‌های این منطقه جاهایی است که مارهای سمی خطرناک دارد. اونایی که این منطقه رو می‌شناسن اینجا نمی‌خوابن.»

حیدر نگاهش کرد و چند بار زیر لب گفت: «عجب!»

و نماز شب پیش حیدر را به یاد آوردم.

محمد مهری

حیدر ایستاد و به استاد گفت: «این طور که می‌گین نیست.»

انگار سکوت بساطش را توی کلاس پهن کرده باشد. صدای نفس‌هایمان را به سختی می‌شنیدیم. استاد با لبخندی بحث را ادامه داد. سعی داشت حیدر را در آن بحث علمی قانع کند و توانست.

شب توی تاریکی خوابگاه فقط صدای گریه حیدر می‌آمد و دعا خواندنش. سرم را زیر پتو کردم تا زودتر بخوابم. حیدر در تاریکی خوابگاه تنها ماند. صبح رفت توی حیاط مدرسه رسالت. راهش را کج کرد به سمت اتاق استاد درس دیروزمان. در آن چند ساعت بیداری تصمیم درستی گرفته بود مثل همیشه.

محمود خالقی

نوبت به سخنرانی‌اش رسید. بعد از خواندن نمازظهر طلبه‌ها سرجایشان نشستند. بیشتر هم دوره‌ای بودیم. آقای عبدوس شروع به ذکر حدیثی کرد. طلبه‌ها سراپا به حرف‌هایش گوش می‌دادند. جمع‌مان را از تیررس نگاهم گذراندم. انگار در آن جمع همه در یک سطح از معلومات نبودند و آقای عبدوس طلبه‌ای مثل آنها نبود. انگار شخصی بالاتر از سطح آنها داشت برایشان سخنرانی می‌کرد.

بعد جلسه خیلی‌ها اصرار داشتند که نوبت‌شان را به او بدهند. می‌خواستند بیشتر از وارستگی‌اش بهره ببرند و حیدر تنها با تبسمی قدردانی می‌کرد.

حجت السلام و المسلمین سیدصادق قادری

بیشتر طلبه‌ها آمده بودند. قبل از نماز صبح در گوشه‌ای از مدرسه برنامه شروع می‌شد. آن صبح نوبت حیدر بود. عبایی روی دوشش انداخت و رفت بالای منبر. برگشتم و به عقب نگاهی انداختم. هر روز جلسه تمرین منبر، قبل از نماز صبح در مدرسه رسالت قم بود و امروز شلوغ‌تر از همیشه. حیدر صحبت خود را درباره منت شروع کرد و گفت: «اگه بنده از خدا چیزی رو بخواد و خدا بهش نده، نشانه کمال و بزرگی انسانه.»

حیدر طلبه فعالی بود و تسلط و اعتماد به نفس او همه را تا وقت اذان پای منبرش نگه می‌داشت.

حجت السلام و المسلمین یدالله ربیعی

برنامه‌ریزی با من بود. لیست‌ها را می‌نوشتم تا معلوم شود هر روز بین دو نماز ظهر و عصر چه کسی باید سخنرانی کند. آقای عبدوس را در حوزه دیدم و گفتم: «طبق لیست امروز نوبت شماست.»

خودش هم می‌دانست. بین دو نماز تفسیرش را شروع کرد. اول آیه شانزده سوره لقمان را خواند و بعد معنی‌اش را^۱. جمله‌هایش را در تفسیر با احساس به زبان می‌آورد. مثل اینکه از عمق وجود به آن مطلب رسیده باشد. طلبه‌ها تمام حواسشان به او بود. گفت: «بینید چه طور لقمان فرزندش رو موعظه می‌کنه و می‌گه: يَا بُنَيَّ إِنِّي أَنْتَ كَأَنْتَ مِثْلُ مَنْعَدٍ فَأَنْتَ فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَاوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَا أَيُّهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ». با لحن احساسی و مهربانانه او رو مورد خطاب قرار می‌ده. پسرک من! اول کی رو نصیحت می‌کنه؟ فرزند رو. پس برادر طلبه! قبل از اینکه به دیگران پند بدیم، باید از خود، خانواده و نزدیکانمون شروع کنیم.»

روزهای گذشته هم طلبه‌ها پای منبر می‌رفتند. موضوع صحبت‌های جلسه‌های قبل بایسته‌های طلبه معاصر، شخصیت‌های خاص یا هر بحث دیگر مورد علاقه خود آنها بود. آقای عبدوس حرفش را با بررسی مراقبت و نظارت بر اعمال و علم بی‌نهایت خداوند ادامه می‌داد. از چهره طلبه‌ها و اشتیاق آنها برای سخنرانی دوباره‌اش می‌شد میزان تأثیر آن جلسه را بر جمع فهمید.

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

۱ - فرزند کوچک من (پسر) عمل خوب و بد تو، حتی اگر به اندازه سنگینی دانه خردل باشد و در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمان‌ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را در قیامت برای حساب می‌آورد. خداوند دقیق و آگاه است.

در مدرسه رسالت درس حوزه می‌خواندیم. از هر قشری مردم به جبهه می‌رفتند. طلبه و بسیجی یا پزشک و معلم فرقی نداشت. در جمع دوستان طلبه نشسته بودیم. حیدر مثل همیشه به همه اطاعت از رهبری و گوش به فرمان امام بودن را گوشزد کرد.

گفت: «باید بریم بین رزمنده‌ها باشیم. وظیفه ما طلبه‌هاست که بریم اونجا و به مسائل شرعی اونجا جواب بدیم.»

بعضی از بچه‌ها نظر دیگری داشتند که داخل شهر هم می‌شود به نوعی به وظیفه عمل کرد ولی حیدر تأکید کرد: «اگه ما طلبه‌ها ادعا می‌کنیم نوکر امام زمان هستیم، باید الان بریم و اونجا باشیم بین رزمنده‌ها!»

حجت السلام و المسلمین احمد نطنزی دوست شهید)

قرار شد به طلبه‌های جوان مدرسه رسالت قم فنّ خطابه و سخنرانی را درس بدهم. توی کلاس و بین همه آن طلبه‌ها حواسم جمع یکی شد. نشستن او سر کلاس و گوش دادنش به صحبت من، نشان از علاقه‌اش به طلبه شدن داشت. آخر کلاس آمد پیشم. گفتم: «اسمت چیه؟».

گفت: «عبدوس».

دیدم فامیلی‌مان یکی است. همین بهانه‌ای شد برای رفاقت‌مان.

گفتم: «چی شد اومدی قم درس حوزه بخونی؟».

گفت: «علاقه دارم».

چند جلسه بعد رفت سر اصل موضوع و گفت: «در تهران توی مدرسه عکس‌های شاه رو پاره کردم و انشاء علیه رژیم نوشتم. از مدرسه اخراج شدم و اومدم قم. راهی باز شد و شروع کردم به خوندن درس حوزه».

ازش خوشم آمد. دیگر حرفی از کارهایش نزد.

حجت السلام والمسلمین محمد تقی عبدوس

راه قم تا تهران برایمان طولانی شده بود. یگراست رفتیم جماران؛ پشت در حسینیه امام و منتظر ماندیم. لحظه دیدار نزدیک بود. لیست را با تعداد کارت‌ها تطبیق دادند. سه تا کارت کم بود و باید سه نفر بیرون می‌ماندند. ماتمان برد. بعد از این همه انتظار باید سه نفری قبول می‌کردند که من فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. بین طلبه‌ها حیدر و خلیلی قبول کردند. یکی دیگر از طلبه‌ها هم با آنها ماند. گفتم: «شما زحمت کشیدین برنامه دیدار با امام رو هماهنگ کردین. کار سخت‌تون تازه نتیجه داده».

چاره‌ای نداشتند و ماندند. چهره حیدر گرفته به نظر می‌رسید. او از همه مشتاق‌تر بود. این را بقیه هم می‌دانستند. منتظر نشسته بودیم تا امام را زیارت کنیم که حیدر و آن دو نفر به داخل آمدند. دو سه دقیقه بعد امام تشریف آوردند. شوق وقت دیدار فرصتی نداد تا موضوع را سؤال کنم. بعد آن مراسم حیدر گفت: «اطرافیان امام دیدن که بیرون ماندیم ماجرا رو پرسیدن. وقتی تعریف کردیم اجازه دیدار رو به ما هم دادن».

حجت السلام والمسلمین حسین مظفری

یک طوری از نظر کمک به دیگران تابلو شده بودند. بچه‌ها می‌گفتند: «این سه تا کلید هستن، کلید حلّ هر مشکلی!». ناصر خلیلی بچه تهران بود و حمید فلاح اهل کاشان. هر دو تا با حیدر دوست بودند. جمع‌شان توی مدرسه شناخته شده بود.

اگر کسی مشکلی داشت می‌رفت سراغ حیدر یا آن دو تای دیگر. عملیات که می‌شد هر جا بود و هر موقع، می‌رفتند. دیگر نمی‌شد پیدایشان کرد. می‌خواستند بروند جبهه که ما به دیدنشان رفته بودیم. توی حجره نشستیم و صحبت از جبهه و شهادت شد. حیدر با ترس و اضطراب گفت: «نکنه جنگ تموم بشه و ما زنده بمونیم؟».

یک جورهایی ترس ماندن در صورت هر سه تای آنها احساس می‌شد. حجت السلام و المسلمین مصطفی شعبانلو

سر حال به نظر نمی‌رسید. استاد آن روز به کلاس نیامده بود. می‌خواست برود. پرسیدم: «کجا می‌ری عبدوس؟».

به دنبال استاد می‌رفت تا سؤال‌هایش را بپرسد. عمر طلبگی و درس خواندنش در حوزه کمتر از من و خیلی‌های دیگر بود ولی او به آنجایی رسید که ما سال‌ها برایش وقت گذاشته بودیم. وقتی رفت با خودم گفتم: «دنبال استاد رفتن و تلاش برای یاد گرفتن است که تو رو به مراتب بالاتری از درس حوزه رسونده.».

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

با یکی از طلبه‌های اهل ملایر دوست بودم و او بیشتر وقت‌ها می‌رفت جبهه. گفتم: «تو مثل حیدر هستی. هیچ وقت نمی‌شه توی حوزه پیدات کرد.» حیدر در دفاع از دوستش به شوخی گفت: «من مثل دوستانم هستم.» در انتخاب دوست دقیق بود. افرادی را که با عقایدش جور بودند انتخاب می‌کرد. دیدن حیدر و دوستانش مرا به یاد خدا می‌انداخت.

محمود خالقی

در حوزه درس ورزش نداشتیم. حوض وسط مدرسه رسالت شده بود استخرمان و ساعت‌های بیکاری هم وقت ورزشمان. حیدر آمد. شنا کردیم. بعد از شنا ما حرف می‌زدیم، ولی او زودتر از همه به حجره برگشت. می‌دانستم بقیه‌ی وقت بیکاری‌اش را درس می‌خواند یا زیارت عاشورا و دعای دیگر. بعضی وقت‌ها هم دنبال هماهنگ کردن مراسم بود. اگر می‌توانست بچه‌ها را جمع و آنها را به حمایت از امام تشویق می‌کرد. به یکی از بچه‌ها گفتم: «حیدر می‌دونه باید پشت امام بایسته تا بتونه برای عقیده‌اش بجنگه. شبیه مالک اشتر و کمیل بن زیاد نخعی که حضرت علی رو تنها نمی‌گذاشتن، او هم نمی‌خواد امام رو تنها بذاره.»

حجت السلام والمسلمین یدالله ربیعی

چراغ جلسه‌های دعا را حیدر روشن کرد. اول جلسه‌های دعا در مدرسه تشکیل می‌شد. بچه‌ها که ازدواج کردند، برای برگزاری دعا به خانه طلبه‌های متأهل می‌رفتیم. موقع دعا حالش به گونه‌ای بود که بقیه هم منقلب می‌شدیم. یکی از طلبه‌ها گفت: «دیدن صورت عبدوس آدم رو یاد خدا میندازه.»

حرفش حرف من بود. بعضی‌ها هم نظرشان این بود که در چهره شیخ عبدوس شهادت ترسیم شده. احساس رفتن علاوه بر دعا خواندن در صحبت‌هایش هم بود. شهید که شد طلبه‌ها گفتند: «او اهل ماندن نبود باید می‌رفت.»

حجت السلام والمسلمین محسن غرویان

چند بار جلوی در رفتن و برگشتم. باران شدید بود و جوی آب توی کوچه راه افتاده بود. بالاخره آمد. گفتم: «برو بالا عبا و عمامه‌ات رو در بیار تا خشک بشه، خیسِ خیس.»

تا او برگردد کفش‌هایش را شستم. پر از گل بود. کنارم آمد و با دیدن کفش‌ها گفت: «عمه افتادی به زحمت. آجرکم الله!»

گفتم: «با زیون فارسی دعا کن، اون طوری حالیم نمی‌شه.»

با تبسم گفت: «یعنی خدا بهت اجر بده! توی مجلس هم پیرمردها یک حرف می‌زنن و جوون‌ها حرف دیگه‌ای.»

دست‌هایم را خشک کردم و گفتم: «حرفشون چیه؟»

گفت: «پیرمردها می‌گن حسین حسین بگو و نوحه بخون! جوون‌ها می‌گن: از تاریخ کربلا بگو! هر دو تا حرف در جای خودش مهمه. روحانی باید در هر دو مورد صحبت کنه.»

عذرا (عمه شهید)

بعد از خواندن نماز و خوردن غذا وقت‌های بیکاری استخر وسط حیاط مدرسه رسالت قرق ما می‌شد. درس طلبگی سر جای خودش بود و شوخی و تفریح دوران طلبگی هم سر جای خودش.

از همه جا بی‌خبر رفتم کنار آب. جوکار و عبدوس با هم هلم دادند توی استخر. وقتی آمدم بیرون، سر تا پایم خیس شده بود. دست کردم توی جیب شلوار و پیراهنم. خیس شدن پول‌ها به کنار، با مدارک و کارت‌های نم کشیده چکار می‌کردم؟ با خنده گفتم: «این یکی رو تلافی می‌کنم.»

شب حیدر به حجره‌مان آمد. سلام و علیک کردیم. گفت: «مصطفی! از ظهر تا حالا هر وقت یاد شوخی‌ام می‌افتم ناراحت می‌شم. حلالم می‌کنی؟»

گفتم: «چیزی نبود. مدارکم خشک شد.»

چند روزی می‌آمد و می‌رفت. آن قدر اصرار کرد که بهش گفتم: «حلال می‌کنم، حلاله، حلاله، حلال!»

آن وقت خیالش راحت شد.

حجت السلام والمسلمین مصطفی شعبانلو

برای شرکت در کلاس درس راه افتادیم. توی کوچه‌ای نزدیک بیت مرحوم آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی، از مراجع قم از من پرسید: «می‌دونی الان هم آماده‌ام؟»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «همین لحظه که داریم می‌ریم آرزو می‌کنم نزد خدا برم، آگه این طور بشه آماده‌ام.»

می‌دانستم این حرف شوق رفتن و شوق لقاءالله است و نه چیز دیگر.

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

یکی از مدیران حوزه نظرش را اعلان کرد و گفت: «رفتن به میادین جنگ وظیفه نظامی هاست. اونا هم به وظیفه خودشون عمل می‌کنن. طلبه‌ها هم باید به کارهای خودشون برسن.»

مخالفت‌ها شروع شد. آقای عبدوس از جبهه آمد و حرف‌ها را شنید. او نیز جزء طلبه‌هایی بود که بیشتر اوقات به جبهه اعزام می‌شد. پرس و جو کرد و به سراغ آن فرد رفت. وقتی قضیه را از زبان خودش شنید، به او گفت: «مگه نه این است که علمای بزرگ سالیان دراز از خدا شهادت می‌خواستن؟ در این حسرت مُردن و خدا قسمت‌شون نکرد. مگه نه این است که افتخار ما به عالمان بزرگی است که فضل شهادت رو به تارک خویش دادن و تاریخی شدن؟ تا جایی که ما اونا رو نه به نام فقط به صفت‌شان می‌شناسیم؛ شهید اول و شهید ثانی که از بزرگان و فضلاء اسلام هستن. حالا چه شده؟ امروز که چنین سفره‌ای گسترده شده از اون استقبال نکنیم و به پشتنازان وادی شهادت و ایثار طعنه بزنیم؟»

و با آن صحبت دیگر مخالفت برای اعزام طلبه‌ها به جبهه مطرح نشد. حجت السلام و المسلمین سید صادق قادری

مدیر مدرسه گفت: «یکی تون مسؤولیت رو قبول کنه.»

بچه‌ها همگی اعلام کردند: «عبدوس».

قبل از آن فلاح اهل کاشان نماینده ما بود که شهید شد. بعد از او حیدر را انتخاب کردیم. حیدر مسؤول اعزام طلبه‌ها هم بود. بچه‌ها می‌گفتند: «با مدیریت خویش طلبه‌های زیادی رو به جبهه فرستاده. توی سازماندهی نیروها هم مثل نمایندگی کلاس موفقه.»

حجت السلام و المسلمین سید حمید جزایری

با آن سوز خواندن و گریه‌ی از عمق دل اوّل خودش متقلب شد و بعد خیلی‌ها به گریه افتادند. قبل از آن که ذکر مصیبت را بخواند، به دوستانم گفتم: «شیخ عبدوس دلسوخته امام زمانه. رابطه‌اش خوب برقرار می‌شه. انگار خودش رو در محضر امام زمان می‌بینه و اشک می‌ریزه. برای همینه در مراسم با بودن شیخ بقیه تحت تأثیر قرار می‌گیرن. انتظارش انتظار حقیقیه.»

یکی از دوستان گفت: «خودش این حرفها رو تعارف می‌دونه.»

حرفش را قبول داشتیم. آقای عبدوس احساس تقصیر می‌کرد. انگار وظیفه‌اش را در مقابل ائمه به خوبی انجام نداده است. بعد آن مراسم دعای ندبه به همه ما سفارش کرد و گفت: «باید زمینه رو برای ظهور امام زمان آماده کنیم.»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

جمع خودمانی داشتیم و همه روحانی بودیم. رسیدیم خانه. عمّامه‌هایمان را برداشتیم و عبا و قیایمان را در آوردیم و راحت نشستیم. شیخ عبدوس عمّامه و عبایش را در آورد و کنارمان نشست. گفتم: «شیخ! راحت باش قبا رو در بیار و استراحت کن.»

گفت: «نه!».

یکی از روحانی‌های جمع‌مان گفت: «تَسْقُطُ الْأَدَابِ بَيْنَ الْأَخْبَابِ؛ بین دوستان آداب از بین می‌رود. راحت باش.»

پسر آیت‌الله جوادی آملی گفت: «من هیچ وقت پدرم رو بدون قبا ندیدم؛ مگه موقع خواب. قبا رو بالای سرش می‌ذاره و صبح اون رو برمی‌داره.»

آقای عبدوس با لبخند گفت: «منم این جوری راحت‌ترم. پس اجازه بدین این طوری باشم.»

حجت السلام و المسلمین محمود نجاریان

با بودن او جلسه علمی‌مان رنگ دیگری گرفت. دیدنش ما را یاد خدا می‌انداخت. آخر جلسه همه‌مان این احساس را داشتیم که علاوه بر آن بر علم و آگاهی‌مان چیزی اضافه شده است. او مرز چهار دیواری حوزه و حجره را شکسته بود. بحث جلسه‌مان درباره گسترش اسلام و اهداف آن و نظام جمهوری اسلامی بود. شیخ عبدوس گفت: «باید برای پرچم سرخ عاشورا و پرچم سبز انتظار فکر کنیم. باید بدونیم درس‌های بلند عاشورا و اسلام می‌تونه جهان بشریت رو به سعادت برسونه.»

اندیشه طلبه‌ها با حرف‌هایش تغییر پیدا کرد. با خودم گفتم: «پس مثل شیخ عبدوس نباید اسلام رو در مسجد، نماز جماعت، منبر و محراب خلاصه کنیم.»

حجت السلام و المسلمین محمدرضا صالحیان

بعد از ظهرها تقریماً شنا در حوض مدرسه رسالت بود. برایمان حکم استخر را داشت. وسط شنا عبدوس و ولی، یکی از طلبه‌ها محکم به هم برخورد کردند. عبدوس تبسمی کرد و تفریح را ادامه دادیم اما شیخ ولی تا چند روز بعد از آن هم کتفش درد می‌کرد.

چند باری ازش خواستم به دکتر بروم یا استراحت کند، راضی نشد. آقا حیدر به من و بقیه بچه‌ها گفت: «مراقب باشین دوستمون، آقای ولی چیزی نفهمه که ناراحت می‌شه. کتف منم خوب می‌شه.»

حجت‌الاسلام و المسلمین محمودترابی

در جمع مان شخصی حرفی زد. حیدر احساس کرد بوی غیبت می‌آید. نمی‌خواست طرف مقابل را متهم کند. عقیده‌اش این بود: «شاید بنده خدا اراده غیبت کردن نداشته. فقط حرفی از کس دیگه‌ای پیش اومده.»

صحبت را به سمت دیگر برد. همان لحظه فرد دیگری خواست راهی را برای غیبت باز کند. این بار انتقاد کرد ولی با لحن محترمانه. گفت: «این حرفی که دارین می‌زنین إن شاء الله غیبت نیست!».

آن شخص آگاه شد و خوشحال از رفتار حیدر. پیش خودم گفتم: «حیدر! تو حتی فکر گناه رو هم نمی‌کنی؛ گناه تهمت یا گناه زبانی. توی راه گناه نمی‌ری که بعد بخوای به سختی برگردی.»

او می‌توانست دینداری و رعایت تقوایش حتی سرباز امام زمان علیه السلام بودن خود را به آنها ثابت کند ولی نکرد. او فقط یاد داد به بوی گناه حساس باشید.

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

کنار استخر وسط حیاط مدرسه ایستاده بودیم. فکرش را نمی‌کردم که حیدر هم با بقیه هم دست شود. همیشه فکر می‌کردم این کارها از او بعید است ولی در یک چشم به هم زدن مرا به داخل آب هول دادند. شنا بلد نبودم. گفتم: «دارم غرق می‌شم.»

حیدر با آن هیکل و توانی که داشت سرم را زیر آب می‌کرد تا نتوانم بیرون بیایم. بعد چند دقیقه کمکم کرد و از آب بیرون آمدم. گفتم: «حیدر! تو هم اهل شوخی و این طور تفریح‌ها هستی؟»

حجت السلام و المسلمین محمود ترابی

ازدواج

سر به زیر و شرمنده گفت: «مادر! چقدر عجله داری؟».

گفتم: «باید ازدواج کنی.».

بیست سالش نشده بود. چند روزی در این مورد با من حرف نزد ولی با یکی از دوستانش که با هم در حوزه بودند قضیه‌ی ازدواج را در میان گذاشت. او هم نشانی یک نفر را به حیدر داد. به خانه آمد. همه چیز را تعریف کرد و گفت: «مادر! آقای سروش رو می‌شناسی دیگه؟ پدرش امام جماعت مسجد بقیه‌الله احمدیه نارمک و مسجد النبی هفت حوضه. با هم دیگه مراسم‌های سخنرانی پدرش می‌ریم. خواهر دوستش رو معرفی کرده. دختر خانم درس حوزوی می‌خونه و خانواده خوبی هستن.»

زنگ زدم و قرار شد به خانه‌شان برویم. حیدر گفت: «فعالاً لزومی نداره من دختر خانم رو ببینم. از دوستم خواستم تا به برادر دختر بگه تا دختر وظایفی رو که به زن در دین اسلام نسبت به خانواده داره بنویسه. رفتیم اونجا اول شما جواب رو بگیر.»

روز قرارمان رفتیم خانه‌شان. اول صحبت‌مان کاغذی را که در آن جواب سؤال حیدر نوشته شده بود، گرفتم و به او دادم. آن را خواند و گفت: «مادر! خصوصیات و وظیفه زن در اسلام رو کامل نوشته. ایرادی نداره. من او رو پسندیدم.» قرارهای بعدی را گذاشتیم.

مادر شهید

سؤالی را با واسطه برادرم از من پرسید. جوابش را نوشتم. جواب را پسندید. قرار شد صیغه محرمیت را خودش بخواند. همان وقت برای بار اول همدیگر را دیدیم. حیدر برای بار اول با من حرف زد و گفت: «خواستاه بودم ویژگی‌های زن رو در خانواده از نظر دین اسلام بنویسین. نامه رو دیدم. با این طلبگی‌ام نتونستم از نوشته شما و جوابی که داده بودین ایراد بگیرم.»

قرار خرید عروسی را گذاشتیم. حیدر چیزی نگرفت و من یک حلقه ساده انتخاب کردم. چند هفته بعد برای شروع زندگی به قم رفتیم.

همسر شهید

برای آخر هفته قرار گذاشتیم. گفت: «بعد محرم شدن دوّمین جایی که می‌ریم مراسم دعای کمیل دانشگاه تهران.»

قبول کردم. دنبالم آمد. یک قسمت از مسیر را پیاده رفتیم. حیدر از ویژگی‌های دعای کمیل و معنی بعضی از کلمات دعا برایم حرف زد و من گوش دادم.

در آن مراسم دعای کمیل با آمادگی روحی بیشتر شرکت کردم. بعد آن مراسم با خودم گفتم: «صحبت‌هایش حال معنوی خوبی بهم داد. واسه همینه این مراسم دعا برام لذت دیگه‌ای داشت.»

همسر شهید

و قول و قرارها را گذاشتند. با هم محرم شدیم. رفتیم بیرون. بار اول بود. حیدر گفت: «بریم حرم شاه عبدالعظیم و بعد هم بهشت زهرا!».

در حرم زیارت کردیم و رفتیم بهشت زهرا. سر مزار شهدا حیدر آرام سوره‌ی فجر را می‌خواند و من گوش می‌کردم. او آیه‌ها را زمزمه می‌کرد و من به معانی آنها فکر می‌کردم. بعد از تمام شدن سوره گفت: «آرزوی شهادت دارم. آگه شهید شدم هر شب جمعه برام سوره فجر رو بخون!».

زیبایی اولین تفریحمان با شنیدن حرف‌های زیبا از شهادت و راه رسیدن به آن صد چندان شد و به یاد ماندنی‌تر.

همسر شهید

خنده‌ام گرفت و گفتم: «بیشتر مردها می‌گن با خانواده خودم بیشتر رفت و آمد کنیم ولی شما می‌گی باید بیشتر خانه فامیل‌های من بریم؟»

گفت: «با لباس روحانیت هم می‌شه رفت و آمد کرد و مهمانی رفت. باید این رو به بقیه نشون بدیم.»

چند روز بعد گفتم: «یادته چند وقت پیش رفتیم خانه یکی از فامیل‌هام؟ خانمش منو دید و گفت: بعد اومدن و رفتن آقا حیدر به خونه ما شوهرم نمازهاش رو به موقع می‌خونه.»

هر چند حیدر در مهمانی‌ها حرف خاصی نمی‌زد ولی کارها و رفتارش جالب بود.

همسر شهید

بعد مراسم عقدمان رفت قم. خانه کوچکی را اجاره کرد. آمد تهران و گفت: «باید وسایل رو ببریم!».

همه اثاث‌های زندگی‌مان را برداشتیم و عقب وانت گذاشتیم و به آنجا رفتیم. دو هفته از عروسی‌مان گذشت. گفت: «می‌خوام به جبهه برم. می‌دونی وظیفه اصلی من جبهه و جنگه؟».

غریبی و دل‌تنگی در قم، دوری از خانواده‌ی هردویمان برایمان سخت بود ولی وقتی شوق او را برای رفتن به جبهه دیدم حرفی ن‌زدم. از طرفی هدفش را قبول داشتم. گفتم: «راضی‌ام برو! دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که اهل مسؤولیت باشه و الان که تو احساس مسؤولیت می‌کنی پس برو!».

وقت رفتن گردش روزهای اوّل را به یاد آوردم که در آن از عشق به شهادت برایم حرف زد و از شوق نماندن و ساعت‌هایی را که صحبت کرده بود.

همسر شهید

تا برسیم خانه‌ی مادر مهمان‌ها آمده بودند. بعد از احوالپرسی مادر گفت: «خانم! شما برو توی اون اتاق، خانم‌ها اونجا هستن.» یکی از مهمان‌ها که در آشپزخانه بود، با لبخند پرسید: «مادر آقا حیدر بهت می‌گه خانم؟»

گفتم: «آره! آقا حیدر می‌خواد اسم همسرش رو هر جایی بلند صدا نزنن. مادر هم در مهمانی‌ها مثل خودش بهم خانم می‌گه.»

باورش نمی‌شد. با تعجب گفت: «پس توی خونه چی صدات می‌زنه؟»

گفتم: «اگه بخواد توی خونه اسمم رو صدا بزنه همراهش یه لقب قشنگ، کلمه‌ی با محبت یا جمله‌ی عاطفی می‌یاره.»

همسر شهید

چند روزی که از عروسی‌مان گذشته بود آن اتفاق افتاد. آقا حیدر صبحانه و ناهار درست و حسابی نخورد. حرف نزد. ناراحت و گرفته بود و من با دیدن چهره او بیشتر دلگیر می‌شدم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. با ناراحتی و پشیمانی گفتم: «صبح که بلند شدم آفتاب از پنجره اومده بود داخل اتاق. برای نماز خواب موندیم. نمی‌خواستم این جوری بشه.»

و او باز هم ساکت ماند. ساعت‌ها با هم صحبت نکردیم. موقع شام گفت: «خوب می‌شد اگه بیدار می‌شدی و منو بیدار می‌کردی.»

در جمله‌اش تمام ناراحتی‌اش را احساس کردم. با دیدن آن حالتش دعا کردم دیگر نمازش قضا نشود.

همسر شهید

دست‌ها را شست و لباس‌هایش را در آورد. رفتم سراغ وسایلی که آورده بود. چند تا خوردنی می‌خواستم برایم خریده بود. با خوشحالی گفتم: «ممنونم!».

گفت: «زهرای اطهر نگاهانت باشه. قابلی نداره.»

عذرخواهی کردم که در دوران بارداری او را به خرج می‌اندازم و اذیت می‌کنم. وضع مالی ما خوب نبود. خرج‌های این طوری فشار مالی زیادی برایمان داشت. با تبسم گفتم: «خوب! حالا نمی‌شه چیزهایی که من دوست دارم دلت بخواد، مثل نون خامه‌ای و... تا لااقل ما هم نصیبی ببریم.»

هر دو خندیدیم. خوردنی‌ها را آوردم تا با هم بخوریم. با لحن جدی و کمی آمرانه گفتم: «یادت نره توی این مدت زیاد ذکر بگو. خرما هم بخور. مسائل دینی رو بیشتر از قبل اهمیت بده!».

همسر شهید

دوختن پیراهن که تمام شد آن را تنم کردم. به نظرم یک جای لباس ایراد داشت. به عروسم گفتم: «پارچه داریم فکر می‌کنم اینم چند سانتی کوتاه شده. بیا با پارچه پایین لباس رو چین بدیم.»

نشستم پشت چرخ خیاطی. کمتر از یک ساعت پیراهن آماده شد. دوباره آن را پوشیدم. خوشم آمد. گفتم: «حالا لباس بلند شد و نمایی هم پیدا کرد.»

حیدر ایستاد و نگاهم کرد. ازم پرسید: «مادر! این طوری می‌خوای بری بهشت؟».

جوابی به او ندادم. نمی‌خواستم رویه‌روی او قرار بگیرم و بگویم منظورم چیز دیگری بود. نمی‌خواستم حرفی بزنم و او ناراحت شود. بچه‌ها به من احترام می‌گذاشتند و من به آنها، چند دقیقه‌ای گذشت. وسایل خیاطی را جمع و جور کردم. او رفت و گوشه‌ای نشست. صدایمان به او می‌رسید. به خانمش گفتم: «لباس کوتاه بود خواستم بلندتر بشه. نمی‌خواستم روی مُد باشم یا با لباس خودم رو نشون بدم.»

حیدر که متوجه منظور من شده بود دیگر حرفی نزد.

مادر شهید

استراحتی کرد و چیزی خورد. پدرش پرسید: «حیدر، بابا! ماشین نداری؟»

گفت: «چرا دارم. قم گذاشتم.»

با تعجب پرسیدم: «اونوقت از قم تا اینجا با اتوبوس و ماشین‌های بین راه اومدی؟»

گفت: «آره دایی! مأموریتم از یزد به قم بود.»

پدرش گفت: «حالا که اومدی و خسته بودی ماشینو هم می‌آوردی.»

گفت: «نه بیت‌الماله، خواستم امشب به شما سر بزئم. تویوتا رو گذاشتم و اومدم.» صبح زود رفت تا ماشین را در قم تحویل بدهد.

جعفر امین (دایی شهید)

باردار بودم. به خانه آمد. جلوی در رفتم و سلام کردم. با دیدنم گفت: «علیک السلام، زهرای بتول نگهدارت باشه!».

دعاهایش زیبا بود و آرامش دهنده. با دیدن پول‌های لب طاقچه پرسید: «اینا چیه؟»

گفتم: «صدقه دادم.»

آن وقت‌ها صدقه دادن زیاد به عنوان یک کار حسنه شناخته شده نبود. خوشحال شد و گفت: «فاطمه زهرا نگهدارت باشه، آفرین! احسنت!».

پرسیدم: «آقا حیدر! در آمدمون کمه، عیبی نداره؟»

گفت: «نه چه عیبی داره؟ به خصوص که توی این دوران هستی.»

همسر شهید

ساک را در اتاق گذاشتم و لباس‌هایم را عوض کردم. حسابی خسته شده بودم. خانه حیدر کوچک بود و وسایل ساده‌ای هم در آن چیده شده بود ولی من در آن جای کوچک احساس راحتی می‌کردم. جلوی در آشپزخانه رفتم و به عروسم گفتم: «بابا جان! آگه چیزی لازم داری بگو تا بخرم.»

گفت: «نه! به اندازه نیاز وسیله توی یخچال داریم.»

هر بار که از تهران به قم می‌رفتم، وسایل خوراکی می‌خریدم و با خودم می‌بردم ولی این دفعه عجله داشتم و نتوانستم. چند دقیقه‌ای استراحت کردم. تشنه‌ام شد. بلند شدم و برای برداشتن آب در یخچال را باز کردم. فقط یک شیشه ترشی توی آن بود. اشک توی چشمانم حلقه زد. عروسم به آشپزخانه آمد. در را بستم و گفتم: «بابا جان! شما این ملّت چکار می‌کردین؟»

گفت: «آقا حیدر روزه گرفت و این چند روز رو با نون و ترشی افطار

کرد.»

گفتم: «شنیدم پولی پیش اونه. پولی که چند نفر با هم گذاشتن و به صندوق درست کردن. حیدر هر وقت بخواد می‌تونه از اون قرض بگیره و بعد پول رو سرجاش بذاره حالا که نمی‌خواست به من حرفی بزنه.»

عروسم گفت: «حیدر می‌گه درسته من مسؤول شدم و اون افراد خیر بهم اعتماد کردن ولی تا جایی که می‌شه نباید از این پول برای خودم استفاده کنم. آدم‌های نیازمندتر هم هستن.»

پدر شهید

هر طور بود محبتش را به آنها نشان می‌داد. یک طوری مهرش به دل آنها هم افتاده بود. پرسیدم: «چرا تا این حد تأکید داری دور و بره خانواده من باشی؟»

اگر نمی‌توانست به دیدنشان برود به آنها تلفن می‌کرد. همیشه سراغشان را می‌گرفت. آماده شدیم تا به آنجا برویم. بین راه گفت: «خون من و خانواده‌ام یکی است. عرق و محبت خانوادگی مانع می‌شه ارتباطها از بین بره ولی باید به خانواده‌ات بیشتر توجه کنم تا محبت بین‌مون بیشتر بشه.»

همسر شهید

یک ماهی طول کشید تا با او تماس گرفتم. سلام و علیکی کردیم و پرسیدم: «حیدر جان! کاری داشتی؟».

جواب داد: «چند تا کار داشتیم. اولیش اینه که بیا قم درس طلبگی بخون.»

گفتم: «تو جوونی و موفق می‌شی، ولی من نمی‌تونم. خوب! دوّمی چیه؟».

گفت: «یه نفر رو برات در نظر گرفتیم باهاش ازدواج کن.»

گفتم: «نمی‌تونم، پول ندارم.»

گفت: «افراد معتمد قم پولی رو پیشم گذاشتن. اگه بخوام می‌تونم برای خودم بردارم یا به کسی قرض بدم. نوبت خودم رو بهت می‌دم.»

قرار شد فکرهایم را بکنم و به او خبر بدهم. چند وقت بعد پدرش را دیدم که ناراحت بود. دلیلش را که پرسیدم گفت: «حیدر اگه از لحاظ مالی مشکلی داشته باشه، به ما حرفی نمی‌زنه.»

گفتم: «چطور؟».

پدرش گفت: «حیدر از نظر مالی در سختی یه. از خانمش شنیدم چند هفته که روزه می‌گیره و فقط با ترشی افطار می‌کنه.»
و به یاد صندوق حیدر و دوستانش افتادم.

جعفر امین (دایی شهید)

با فهمیدن موضوع اولش راضی نشد. با او حرف زدیم تا قبول کرد. پدرش گفت: «دو سه ساله ازدواج کردی و توی قم مستأجری. این طوری نمی‌شه. ماشینی رو که توی ثبت‌نام گرفتیم می‌فروشیم. اون تلویزیون رو که از مگّه خریدیم می‌دیم، یه کم پول جور می‌کنیم و یه خونه برات می‌خریم.»

گفت: «تلویزیون رو برای فروش برین پیش پدر دوستم.»

گفتم: «از کجا با هم دوست شدین؟»

گفت: «قبل انقلاب که از مدرسه فرار کردیم نوارهای امام رو از من و یکی دوتا با بچه‌ها گرفت. پدر این دوستم سند گذاشت و ما رو آزاد کرد. بعد اون با هم بیشتر دوست شدیم.»

می‌دانستم کارهایی را قبل انقلاب انجام می‌داد. گفتم: «خبر داشتم اعلامیه‌های امام رو پخش می‌کردی، کی وقت این کارها رو داشتی؟».

گفت: «توی هنرستان می‌تونستم راحت فعالیت کنم اما توی دبیرستان نه. تکثیر نوارها با کمک بچه‌ها در هنرستان راحت‌تر بود.»

مطمئن بودم کارهای دیگری را هم انجام می‌داد که من از آن بی‌خبر بودم.

مادر شهید

با خودم عهد بسته بودم حتماً آن کار را انجام بدهم. فقط باید مراقب بودم. یک اتاق در قم کرایه کردیم و همه وسایلمان را آن جا گذاشتیم. باید داخل همان اتاق کاری را که می‌خواستم انجام می‌دادم. مطمئن بودم اگر آقا حیدر می‌فهمید ناراحت می‌شد.

منتظر ماندم که آماده شود. بیرون اتاق نوار را داخل ضبط صوت گذاشتم. او که نیت کرد به اتاق آمدم و دکمه ضبط را آهسته فشار دادم. خودم هم نشستم. دعای سجده‌اش را دوست داشتم که می‌خواند: «اللهم ارزقنی التوبه قبل الموت و الراحة عند الموت و المغفرة بعد الموت و العفو عند الحساب.»

بارها آن را شنیده بودم ولی باز هم لحن خواندن او برایم تازه بود مثل دفعه اول. با آن ذکر مرا هم با خودش کشاند به حال و هوایش. وقتی به خودم آمدم که داشت سلام آخر را می‌داد. از هول دکمه ضبط را محکم فشار دادم. بعد از نماز با صدای آن برگشت، نگاهم کرد و گفت: «پاک کن!».

جذبه و نگاه پرمعنایش نگذاشت حرفی بزنم و یا دفاعی کنم. همه را پاک کردم.

همسر شهید

ابروانش را در هم گره کرد. با ناراحتی پرسید: «یعنی اون بنده خدا چون مشکل مالی داشته عروسی نکرده؟»

گفتم: «آره، فعلاً عروسی‌اش عقب افتاد.»

فکری کرد. مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، گفت: «بگین بیاد تا یک مبلغ پول به عنوان قرض الحسنه بهش بدم.»

پرسیدم: «از کی؟ از کجا می‌خوای قرض بگیری؟»

گفتم: «طلبه‌ها و مدرس‌های حوزه مبلغی پول دست من دادن. می‌تونم به کسی که مستحق و نیازمنده ببخشم. اگه صلاح دونستم به بقیه قرض بدم از نظر شرعی هیچ مشکلی نداره.»

ناراحت شدم و گفتم: «تو که این قدر پول داری چرا برای خودت خرج نمی‌کنی؟ تو از هر کس دیگر بیشتر نیاز داری.»

گفتم: «نه! خدا نکنه به این جور خرج کردن‌ها عادت کنم.»

پدر شهید

دلش می‌خواست به من شیرینی بدهد. به قول خودش شیرینی حقوق اولش بود. با خنده گفتم: «نمی‌خوام، بگو از کجا پولو آوردی؟».

به طلبه‌هایی که در حوزه درس می‌خواندند، شهریه کمی می‌دادند. در جای دیگر هم حیدر درس می‌داد و حقوق می‌گرفت. حرفهایش را که شنیدم گفتم: «این شهریه و حقوق با هم چقدره؟».

با تبسم گفت: «هفتصد و پنجاه تومان.»^۱

با ناراحتی گفتم: «تو زن داری، این حقوق کم نیست؟».

گفت: «مگه می‌خوام چکار کنم؟ آگه قانع باشیم کافیه. تازه شیرینی هم می‌دیم.»

پدر شهید

۱- شهریه و حقوق شهید در سال ۶۲-۱۳۶۱ مطرح می‌باشد.

توی بازار می‌گشتیم. صدای اذان بلند شد. مادر زیر لب صلواتی فرستاد. حیدر را صدا زد و او ایستاد. گفت: «کاری داشتی مادر؟».

مادر گفت: «نماز شده، بریم نماز اول وقتمون رو بخونیم.»

از مسجد که بیرون آمدیم. جلوی در منتظر ماندیم. حیدر و بابا رسیدند. بابا به مادر گفت: «یک ساعت دیرتر می‌رفتیم چی می‌شد؟ می‌خوایم دوباره حرم هم بریم.».

حیدر گفت: «چرا ناراحت می‌شی بابا؟ حضرت رسول فرموده‌اند: خدا بیامرزه کسی رو که نماز اول وقت رو یادآوری کنه.»

از مادر قدردانی کرد و برای زیارت حرم امام رضا علیه السلام راه افتادیم. خواهر کوچک شهید

وقتی ازدواج کردیم رفت و آمدمان دوباره از سر گرفته شد. هر دویشان در دوران طلبگی در مدرسه‌ی رسالت قم بودند. همدیگر را از آنجا می‌شناختند. آقای عبدوس همان اوّل به ما خانم‌ها گفت: «ما دوتا همدیگه رو می‌شناسیم. شما اگه می‌خوااین رفت و آمدمون ادامه داشته باشه و توی سختی نیفتیم، تشریفات رو کنار بذارین و مهمانی‌ها رو ساده بگیرین.»

از آن روز هر وقت می‌خواستیم موقع ناهار یا شام پیش هم باشیم، هیچ نگرانی نداشتیم. زندگی ما و آقای عبدوس ساده بود ولی با آن وضع مالی نه چندان خوب مهمانی‌مان ساده‌تر بود. هر چه داشتیم سر سفره می‌آوردیم و دور هم جمع می‌شدیم.

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمودترابی

گفت: «به من نگین، نمی‌برم.»

مادرش گوشت‌ها را توی پلاستیک فریزر گذاشت و اسم هر کسی را روی تکه کاغذی نوشت و چسباند به بسته. گفتم: «حیدر، باباجان! اون دفعه پسرت که به دنیا اومد خودم بردم. لااقل این دفعه تو ببر!».

گفت: «می‌خوای ماشینت رو با این گوشت قربونی بیمه کنی؟ خوب! می‌تونن پولش رو بدی به کارگرهای سر یک ساختمان یا بدی برای کمک به رزمنده‌های جبهه.»

گفتم: «واسه چی نمی‌خوای ببری خانه‌ی این چند نفر؟».

گفت: «اینا می‌بان جلوی در، نه چادر می‌پوشن و نه روسری. من اذیت می‌شم. اگه می‌خوای من با ماشین می‌برمت. اونوقت شما ببر جلوی در بده و برگرد!».

آخرش حرف حیدر شد.

پدر شهید

بعد از چند روز به خانه آمد. بیشتر اوقات به خاطر زیادی کار دیر به دیر به ما سر می‌زد.

به استقبالش رفتم. بعد از احوالپرسی گفتم: «تا شما آبی به دست و صورت بزنی غذا آماده است.»

به آشپزخانه رفتم. چیز خاصی در خانه نداشتیم. یک سیب زمینی کوچک ته ظرف بود. در یخچال را باز کردم، آنجا هم فقط یک تخم‌مرغ بود. با خودم گفتم: «خدایا! کمک کن بتونم یک چیزی درست کنم.» بدون معطلی سیب‌زمینی را پوست و رنده کردم و تخم‌مرغ را داخلش شکستم؛ شد کوکوی سیب‌زمینی. غذا را سر سفره آوردم و با هم خوردیم. آخرش دست به دعا برداشت: «آجرک‌الله، آجرک‌الله! این غذا بهترین غذایی بود که تا حالا با هم خوردیم.»

دعایش در آخر هر غذا غم نداشتن را از دل می‌برد.

همسر شهید

آن اتفاق افتاد و به ناچار خیرش کردیم. خودش را از جبهه رساند. گرفته بود، ولی مثل همیشه لبخندی روی لبانش دیده می‌شد. درونش غوغا بود و بیرونش آرام. احساس مسؤولیت می‌کرد که در نبودش، فرزند اوّل خود را از دست داده و بچه چند ماه قبل از به دنیا آمدن سقط شده است.

به خاطر حفظ انقلاب و ماندن در جبهه بهای پر ارزش و عزیزی را داد، ولی این هم دلیل برای ماندنش نشد. گفت: «می‌خوام برگردم.»

گفتم: «چند روزی بمون! درسته ما هستیم ولی همسرت با بودن تو احساس تنهایی نمی‌کنه.»

گفت: «فرماندهی جبهه تنها است.»

حجت الاسلام و المسلمین حسن مهدویان

شش ماهه باردار بودم و بچه‌ام نماند. درس حوزه می‌خواندم و تنها در قم بودم. حیدر از جبهه برگشت. برایش سخت بود. ناراحتی را در چهره او احساس می‌کردم ولی حرفهای آرامشی به من داد. تأکید داشت: «باید در هر حال شاکر خدا باشیم.»

یکسال بعد محمدرضا به دنیا آمد. حیدر که او را دید با خوشحالی بغلش کرد و گفت: «این هبه الحسین است. وجود او رو در روز عاشورا از خدا خواستم.»

زیاد پیشم نماند. وقتی مادر حیدر به ملاقاتم آمد گفت: «حیدر رسید خانه رفت طبقه بالا. نماز خواند. به سجده افتاد و گریه کرد. چندین بار لک‌الحمد^۱ رو تکرار کرد و دعا رو با اشک خواند.»

حرف مادر تمام نشده بود که حیدر سر رسید. بعد از احوالپرسی گفت: «برای این هدیه هم باید خدا را باشیم.»

همسر شهید

یک بسته آلوی ترش بهم داد. پرسیدم: «این چیه؟»

همسرم خندید و گفت: «من نگرفتم. آقای عبدوس برات خریده.»

لحظه‌ای هر دو خندیدیم. سؤال کردم: «آخه برای چی واسه من؟ خودت

می‌دونی من توی این وضعیت هم ترشی زیاد دوست ندارم.»

گفت: «من حرف تو رو بهش گفتم اما آقای عبدوس بهم می‌گه: 'خانم

من بارداره، اینا رو دوست داره. حتماً خانم تو هم دلش ترشی می‌خواد.»

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمودترابی

۱- بخشی از دعای عشرات از ادعیه‌ی مفاتیح الجنان

مهمانش را به داخل خانه آوردم. بعد از تعارفات عذرخواهی کردم و حیدر را صدا زدم. همراهم به داخل اتاق آمد. پرسیدم: «رفیقته؟»
- آره! ایشون مسؤل زندانِ اوینه.
- حیدرجان! چرا بچه‌ها رو نیاوردی؟
- هفته بعد اگه خدا بخواد می‌یارمشون. راستش قراره جای این دوستم برم دنبال یک سری کارها.
- پس با این کار جدید برای خودت زندگی درست کن. خودت رو از لحاظ مالی جمع و جور کن.
گفت: «بابا! از مال دنیا همین قدری که دارم بسّه.»

پدر شهید

توی حیاط نشسته بودم. دو سه ماه دیگر باید منتظر می‌ماندم تا محمدرضا به دنیا بیاید. هوای غروب ملایم بود. یکهو با دیدن حشره‌ای جیغ کشیدم. دست خودم نبود. از همان اول می‌ترسیدم.
حیدر به حیاط آمد و دید من وسط حیاط ایستاده‌ام. مرا دید ولی حرفی نزد و فقط چند لحظه چشم به من دوخت. خودم به اشتباهم پی برده بودم ولی جذبه‌اش حرف‌های زیادی را به من زد. گفتم: «ببخشین!»
بعد از آن دیگر با دیدن یک حشره فریاد نردم و او نیز دیگر در مورد آن قضیه صحبتی به میان نیاورد.

همسر شهید

چند باری خودم را سرزنش کردم که چرا آن وقت به خانه‌شان رفته‌ام. آقا حیدر آمد و نشست. او و خانمش ماندند و بقیه رفته بودند مسافرت. گفتم: «بینشین! نمی‌دونستم پدر و مادرت تهران نیستن و رفتن قم، وگرنه مزاحم نمی‌شدم.»

قبا تنش بود و عمامه به سرش. گفت: «الان می‌بام جای رو سر بزمن.» چند لحظه‌ی بعد میوه و چای آورد. با لبخند گفت: «چه مزاحمتی! ما عادت داریم کار کنیم.»

گفتم: «خجالت می‌کشم با این لباس کار می‌کنی. هر کاری داری بگو تا بلند بشم.»

با تبسم گفت: «دستور اسلامه که زن وقتی توی خانه کار می‌کنه مرد هم کمکش کنه. خانم به کارهای دیگه می‌رسه من به شما و همسرت. آگه مادر و پدر نیستن من موندم تا به مهمان خدمت کنم.»

سالار(دختر عمه شهید)

خانه‌شان برای شب‌نشینی رفتیم. خواستم وضو بگیرم که نوشته کنار آئینه را دیدم. دعای هنگام وضو گرفتن وقت شستن صورت و دست‌ها بود. برایم جالب به نظر آمد. بعد نماز از خانمش پرسیدم: «اون کاغذ کنار آئینه رو خودت نوشتی و چسبوندی؟»

گفت: «نه، کار آقا حیدره. به مستحبات اهمیت می‌ده.»

بعد به بالای در ورودی اشاره کردم و گفتم: «این چه دعایی به؟ فاصله زیاده نمی‌شه خونده.»

گفت: «دعای خارج شدن از خانه است که این هم کار اونه.»

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمودترابی

چند تا خانواده بودیم که توی شهر قم بیشتر وقتها با همدیگر رفت و آمد می‌کردیم. نمازهایمان را به جماعت می‌خواندیم. گاهی وقتها آقای عبدوس پیش نمازمان می‌شد. آن وقت بود که دلم می‌خواست یک نماز را وقت اذان بخوانم و نماز دیگر را دو سه ساعت بعد. او هم بین دو تا نماز برایمان سخنرانی کند. آن وقت نماز دوّمی را طوری می‌خواندم که انگار کیلومترها به خدا نزدیک‌تر شده‌ام. یکی از دوستان می‌گفت: «شیخ عبدوس آدم رو با خدا مأنوس می‌کنه. حدیث‌ها رو طوری می‌گه که برای انسان ملموس می‌شه.»

و این حرف جمع‌مان بود.

علیرضا درستی

آهسته حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. مهمان خانه‌ی آقای عبدوس بودیم، آن هم چند تا خانواده با همدیگر. دسته جمعی رفته بودیم. خانمش همان یک اتاق کوچک را با پرده به دو قسمت کرده بود. یک طرف ما نشستیم و طرف دیگر مردها. صدایمان آرام بود تا مردها نشنوند. صحبت‌مان کم‌کم رفت به سمت اخلاق. شخص دیگری که در بین‌مان نبود. خانم آقای عبدوس بلند شد و چند تا کتاب آورد. گفت: «حالا که وقت گذاشتیم و دور هم جمع شدیم. چند حدیث بخونیم و چند صفحه‌ای از کتاب نهج‌البلاغه یا مکارم‌الاخلاق.» همه استقبال کردند. کار او در من اثر گذاشت. دفعه بعد که او را دیدم و دلیل به کار بردن آن شیوه را از او پرسیدم، گفت: «آقا حیدر هر وقت جایی ببینه بحثمان داره منحرف می‌شه این کار رو می‌کنه.»

خانواده حجت‌الاسلام والمسلمین محمودترابی

دغدغه زیادی داشت. ظاهرش آرام بود. می‌توانستم بعد از چند سال دوستی، با دیدن حالش همه چیز را بفهمم. از بچه‌ها هم چیزهایی شنیده بودم. منتظر ماندم. بعد از مدت‌ها خودش گفت: «مسئولیتی در شهر ملایر بهم دادن.»
گفتم: «حتماً موفق می‌شی!».

با هم حرف زدیم. متوجه شدم خانواده‌اش هم از ماجرا باخبر نیستند. نمی‌دانستم چرا با من در میان گذاشته؟ گفتم: «باید توی یک فرصت مناسب ازش سؤال کنم. او این چیزها رو به کسی نمی‌گه.»
بعدها از او پرسیدم: «چی شد اون روز در مورد مسؤولیت خودت با من حرف زدی؟».

گفت: «به امید کمک، راهنمایی گرفتن و هم فکری موضوع رو به زبون آوردم. می‌خواستم در اون کار برای رضای ذات حق خدمت کنم.»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

بیشتر مردم ملایر او را می‌شناختند. با برخورد اول همه دوست داشتند با او هم‌نشین باشند. انتخابات مجلس نزدیک بود و او هم در ملایر شناخته شده. گفتم: «حیدر! برای نمایندگی مجلس کاندیدا شو.»
گفت: «موقعیتش هست و خیلی‌ها منو می‌شناسن.»
از او خواستم تا فرصت دارد دست به کار شود و ثبت‌نام کند که
گفت: «من توی این راهها نیستم.».

عبّاس امین (دایی شهید)

حیاط خانه‌مان پر از گل‌های رنگارنگ بود. با حیدر و خانمش داشتیم گل‌ها را نگاه می‌کردیم. خواستم برای خانمش بچینم که حیدر گفت: «این گل‌ها توی ماشین پژمرده می‌شه. اینجا باشه قشنگ‌تره.»

گفتم: «بذارین جلوی ماشین! یک گل که دیگه ارزشی نداره.»

مقصدشان ارومیه بود. سر راه برای استراحت به رضوان‌شهر پیش ما آمده بودند. حیدر گفت: «محمد‌رضا کوچکه و ممکنه خرابشون کنه. اینجا باشه هر وقت قم خانه خریدیم با ریشه می‌بریم توی حیاطمون می‌کاریم. نعمت خدا این طوری هدر نمی‌ره.»

خانم عبدوس (دختر عمه شهید)

من و خانمش احوالپرسی می‌کردیم و گرم روبوسی و سلام و علیک بودیم که آقا حیدر رفت.

پرسیدم: «کجا رفت؟ تازه رسیدین؟»

خانمش هم نمی‌دانست. منتظر ماندیم. بالاخره با یک کارتن استخوان و نان خشک برگشت.

گفتم: «این جا که قصابی نداره، کجا رفتی؟»

گفت: «رفتم شهر. ماشین گیر نیاوردم و پیاده رفتم دیر شد.»

پرسیدم: «برای چی؟ تا رضوان شهر پیاده نیم ساعت راهه، اونم با لباس روحانیت؟»

جواب داد: «این سگ‌های جلوی خانه‌ی شما گرسنه هستن. حالا که حیوونا دارن از خانه و وسایل تون مواظبت می‌کنن، باید بهشون غذا بدیم و به اونا برسیم!»

خانم عبدوس (دختر عمه شهید)

در جمع دوستان جلسه‌های دعا می‌گذاشتیم. چند خانواده روحانی با هم توی قم در رفت و آمد بودیم. هر بار دعا را یکی می‌خواند و نوبت آقای عبدوس که می‌رسید، فضای مراسم دعا طور خاصی می‌شد. بیشتر اوقات فقط چند خط می‌خواند ولی آن چند خط هم با گریه‌اش همراه بود و دیگر نمی‌توانست.

بعد از مراسم همسرم با دوستان دیگر شوخی به او می‌گفتند: «آقای عبدوس! سیم ارتباطت زود وصل می‌شه و ما هم بی‌نصیب نمی‌مونیم» و او فقط در جوابشان تبسم می‌کرد.

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمود ترابی

می‌خواستیم بیرون برویم. دخترم زهرا دوست داشت همراهم بیاید. گفتم: «نه! تو بمون ما خرید کنیم زود برمی‌گردیم.»
زهرا معلول بود. نمی‌توانست به خوبی راه برود و حرف بزند. حیدر گفت: «عیبی نداره بیاد، من و باباش برای کمک هستیم.»
توی راه از سختی‌های نگهداری بچه معلولمان نالیدیم. به من و شوهرم گفت: «این بچه رو ناراحت نکنین و به مدرسه بفرستین. حق داره از نعمت‌های خدا استفاده کنه.»

صحبت‌هایش امیدوارمان کرد. تا زمانی که دخترم زنده بود به حرف‌های حیدر گوش دادیم و مشکل‌مان کمتر شد.
خانم عبدوس (دختر عمّه شهید)

آمدن و رفتن او را هم نمی‌فهمیدیم. کف راهرو موکت داشت. آهسته می‌آمد و می‌رفت. دو طرف راهرو سوئیت‌های کوچکی بود. با خانواده حاج آقا عبدوس در قرارگاه حمزه همسایه بودیم. چون مردهایمان بیشتر اوقات نبودند، صبح بعد از رسیدن کارها به خانه‌شان می‌رفتم. گفتم: «غذات الان آماده است، مهمان داری؟»

خانمش گفت: «آره، آقای عبدوس امروز می‌یاد بالا. دوست داشتم همین غذا رو می‌بردیم بیرون و به جای سرسبز بخوریم، ولی او وقت نداره.»

دور تا دور خانه وسایل زیادی به چشم نمی‌خورد. زندگی‌اش ساده و دور از تجمل بود. برایم جای آورد. پرسیدم: «آقای عبدوس این قدر از خانه دوره، محمدرضا او رو می‌شناسه؟ بچه رو بغل می‌کنه؟»

محمدرضا یک سال بیشتر نداشت. خانمش گفت: «توی خانه بغل می‌کنه، اما زیاد نه. می‌گه: 'نمی‌خوام با محبت این بچه به دنیا وابسته بشم.'»

خانواده غلامرضا فرجی‌زاده

محمدرضا تب داشت و گریه می‌کرد. هر کاری که می‌دانستم انجام دادم ولی اثری نداشت. یک سالش نشده بود. از بی‌قراری او من هم کلافه شدم. آقا حیدر در حیاط را باز کرد. با دیدنش خوشحال شدم. ناآرامی محمدرضا او را هم نگران کرد. پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «نمی‌دونم. چند ساعتی می‌شه که گریه می‌کنه. هر کاری بلد بودم براش کردم. دیگه چیزی به فکر نمی‌رسه.»

لباس‌هایش را در آورد و وضو گرفت. بچه را از من گرفت. او را به پشت روی دست چپش خوابانید. لبانش را نزدیک سر محمدرضا برد. به سرش دست کشید و سوره حمد را با لحن آرامی خواند. چند لحظه‌ای که گذشت بچه خوابید.

و من بارها شاهد این ماجرا بودم.

ازم پرسید: «دفعه پیش که با خانواده آقای عبدوس مسافرت بودیم چیزی از وسایلتون جا مونده بود؟»

مکث کردم و با تعجب گفتم: «آره، چه طور؟»

گفت: «حقیقتش خودم توی تعجب موندم. آقای عبدوس گفته هر وقت رفتیم پیش اونا براشون ببرم یا او بقیه‌ی سرویس رو به ما بده.»

با لبخند به همسرم گفتم: «فقط یک ظرف بود.»

او را به خوبی می‌شناختم. مال دنیا برایش ارزشی نداشت. مدتی بعد به خانه‌شان رفتیم. ظرف را از داخل پلاستیک درآوردم و به خانمش دادم. خانمش گفت: «آقای عبدوس خیلی نظم داره و با سلیقه است. ما از این ظرف فقط شش تا داریم. به من سفارش کرد: پنج تا ظرف ما رو به خانم آقای ترابی بده، ارزش مادی نداره ولی دست‌های شش تایی‌اش به هم نخوره. همه یک جا باشه. خانه‌ی ما یا اونا مهم نیست.»

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمود ترابی

کادو را گذاشت یک گوشه اتاق. گفتم: «آقا حیدر! این چیه؟»

گفت: «می‌خواییم بریم مهمونی.»

تا آنجا که یادم بود قرار نبود برای کسی کادو ببریم. سؤال دیگری نپرسیدم. می‌دانستم به موقع خودش توضیح می‌دهد. بعد خوردن شام گفتم: «این کادو واسه بچه یکی از دوستانه. دوستم تازه شهید شده. بریم به خونواده‌اش سر بزنییم و بیشتر باهاشون آشنا بشیم. این رو هم بدیم تا بچه‌اش خوشحال بشه.»

همسر شهید

صدای صوت قرآن توی مسجد می پیچید. حیدر نزدیک من نشسته بود. مراسم شهید غلامرضا، دامادش بود. هر چند لحظه یک بار از یک گوشه مجلس صدایی شنیده می شد: «حیف شد رفت! چهار تا بچه اش چکار کنن؟»

بین مراسم حیدر سخنرانی کرد. میان صحبت هایش گفت: «برادرها! خواهرها! شنیدم می گین اینها چه جوری زندگی کنن؟ به شما می گیم مگه اینها خدا رو ندارن؟ مطمئن باشین خدا رو دارن و هیچ مشکلی تهدیدشون نمی کنه.»

درستی حرف حیدر بعد از سالها وقتی که دیدند بچه های شهید غلامرضا سالار از لحاظ درسی و زندگی موفق هستند برای همه روشن شد.

جواد امین (دایی شهید)

محمدرضا گریه می کرد. گرسنه اش بود. دست از کار کشیدم و او را بغل کردم. آقا حیدر گفت: «صبر کن!».

گفتم: «گناه داره، گریه می کنه.»

گفت: «اگه بچه چند لحظه گریه کنه عیبی نداره، وضو بگیر و آیه الکرسی بخون بعد با آرامش خیال بهش شیر بده!».

بچه را به او دادم تا وضو بگیرم. برگشتم و محمدرضا را گرفتم. بچه آرام شده بود. گفت: «محمدرضا رو ببر به عزاداری های آقا اباعبدالله. وقتی گریه می کنی او رو بغل کن. زیارت عاشورا بخون و به او شیر بده!».

همسر شهید

با کلی اصرار راضی شد با بچه‌هایش از سمنان به تهران بیاید. با آمدنشان خوشحال شدم. شب به دخترم گفتم: «برادرت بیاد می‌گم شما رو چند جا ببره.»

بچه‌ها منتظر بودند. حیدر آمد. گفتم: «بچه‌های خواهرت از سمنان اومدن دلشون باز بشه. خیلی اصرار کردم تا راضی شدن بیان. اونا رو ببر بگردون!»

با تعجب گفتم: «با این ماشین؟ مال دولته نمی‌شه.»

گفتم: «این پدرشون توی جبهه شهید شده. بچه‌های شهید حق ندارن از این وسیله استفاده کنن؟»

باز هم راضی نشد ولی گفتم: «توی اون مسیری که باید برم ماشین رو تحویل بدم همراهم بیان، برای دیدن بقیه جاها خودم اونا رو با وسیله عمومی می‌برم.»

مادر شهید

حیدر در مراسم روز هفتم شهادت شوهر خواهرش، شهید غلامرضا سالار سخنرانی کرد. روحانی‌های دیگری نیز بودند. آخر مجلس از من پرسیدند: «این آقا کی بود؟»

معرفی‌اش کردم و جواب دادم: «خواهرزاده منه. اونم جبهه است.» یکی از روحانی‌ها گفت: «از نظر علمی و مذهبی آینده روشنی در انتظار ایشونه. حرف‌هاش جالب بود.»

چند نفر حرف آن روحانی را تأیید کردند. یکی دیگر گفت: «اون جمله‌اش که دل ظرف خداست و در ظرف خدا چیزی غیر او قرار ندین منو به فکر برد.»

از کارش در جبهه سؤال کردند. چیز خاصی نمی‌دانستم. بعد از شهادتش متوجه شدم آن موقع معاون تبلیغات جبهه و جنگ شمال غرب بوده است.

جعفر امین (دایی شهید)

نان گرفتم و از نانوائی بیرون آمدم. وانتی جلوتر از من ایستاد. پشت آن چند تکه اثاث خانه بود. خیال کردم نشانی جایی را می‌خواهد. همان موقع حیدر پیاده شد و با من و دوستم احوالپرسی کرد. گفتیم: «اینا چیه بابا جان؟».

جواب داد: «اثاث‌ها رو از قم آوردم و تازه رسیدم تهران. می‌خوام بچه‌ها رو ببرم ارومیه. وسایل کمه و جای زیادی نمی‌گیره. بذارم طبقه بالا؟».

گفتم: «آره، برو مادرت خانه است.»

خداحافظی کرد و رفت. دوستم گفت: «اینا همه وسیله زندگی پسرته؟».

گفتم: «آره، دل بسته مال دنیا نیست.»

پدر شهید

غلامرضا یک ساعتی پیش آنها نشست و بعد بلند شد. گفت: «امروز تعطیله باید کارهای باغ رو انجام بدم. فردا می‌خوام برم مدرسه، کلاس دارم و فرصت نمی‌شه.».

خداحافظی کرد و رفت. حیدر استراحت کرد و گفت: «لباس کار داری؟».

- می‌خوای چکار؟

- کمک غلامرضا کنم. تو و خانمم این جا باشین.

- کار تو نیست. می‌خواد کودهای حیوانی رو از پیش گاو و گوسفندها ببره توی باغ و پای درخت‌ها بریزه. تو نمی‌تونی.

عبا و عمّامه‌اش را در آورد و لباسش را عوض کرد. بعد گفت: «خدا کارهایی مثل کشاورزی رو دوست داره. منم کشاورزی رو دوست دارم.»

تا غروب کمکش کرد.

خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

تا اذان وقت زیادی نداشتیم. مامان گفت: «حالا که حیدر این جاست آماده بشین نماز جماعت بخونیم.»

چند نفر بیشتر نبودیم. وضو گرفتیم و آماده شدیم. بغض گلویش را از همان اوّل احساس کردیم. در قنوتش اشک می ریخت و در وقت سجده تگه‌ای از سجاده‌اش نمناک شد. آن حالش را تا آن وقت ندیده بودم. بعد از نماز جمله‌ی نوشته شده در یکی از نامه‌هایش را به یاد آوردم. برایمان نوشته بود: «چه موجب سرافکنده‌گی است که تاکنون زنده مانده‌ام و بسیاری از دوستان و عزیزانم به لقاء ذات احدیت رسیده‌اند. خود پیدااست که آنان لایق چنین وضعی بوده‌اند.»

بی‌تابی‌اش را تا حلیّی در نماز درک کردم.

خواهر کوچک شهید

هر وقت عکس یا تصویرش را در تلویزیون می‌دیدم خنده‌ام می‌گرفت. آدم سرشناسی بود. با حیدر نشست‌ه بودیم. تلویزیون دوباره تصویرش را نشان داد. گفتم: «حیدر! نمی‌دونم چرا هر وقت عکس این بنده خدا رو می‌بینم، خنده‌ام می‌گیره؟ خودش هم بیشتر وقت‌ها داره می‌خنده.»

سری تکان داد و گفت: «مادر! خنده‌ات می‌گیره؟»

حرفی نزد، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از بچه‌ها سؤال کردم: «منظورش رو متوجه شدین؟»

بچه‌ها گفتند: «منظورش اینه که از یاد خدا غافل شدی که با این چیزها خنده‌ات می‌گیره.»

مادر شهید

طبقه بالای یکی از ساختمان‌های قرارگاه حمزه سیدالشهدا چند خانواده بودند و طبقه پایین هم قسمت کارهای اداری بود. خانه‌ها در دو طرف یک راهرو و روبه‌روی هم بود. هر خانه سوئیت مستقل نسبتاً کوچکی بود. مردها دیر به دیر بالا می‌آمدند و گاهی اوقات چند روز یا چند هفته. آقای عبدوس فرمانده تبلیغات جنگ بود و در ایام عملیات کمتر از بقیه می‌آمد.

نمی‌توانستیم طبقه پایین برویم. بهترین سرگرمی‌مان در ارومیه این بود که خانه همدیگر جمع شویم و گاهی هم کارهایمان را با همدیگر انجام بدهیم. رفتیم خانه آقای عبدوس. خانمش خوشحال‌تر از روزهای قبل بود و داشت با شوق خاصی خانه را تمیز می‌کرد. خانه‌شان ساده بود و اثاث زیادی نداشتند. در پوشیدن و خوردنشان هم تشریفاتی به چشم نمی‌خورد. پرسیدم: «خانم عبدوس! چی شده؟ خیره!»

گفت: «مهمان عزیزی دارم.»

سؤال کردم: «فامیل‌ها هستن؟»

خندید و جواب داد: «نه! آقا عبدوس داره بعد چند وقت می‌یاد خونه.»

یکی از خانم‌های همسایه گفت: «حالا ناهار چی درست کردی؟»

گفت: «خورشت قورمه سبزی. براتون می‌بارم، ولی گوشت نداره‌ها.»

او آن روز عزیزترین مهمانش را با بهترین امکانات خود پذیرایی می‌کرد.

خانواده احمد فراتی

در قرارگاه ارومیه چند خانواده بیشتر نبودیم. از تنهایی به خانه‌ی آقای

عبدوس رفتیم. صحبت به میان آمد. خانمش گفت: «آقا حیدر خیلی به پدر و

مادرش احترام می‌ذاره.»

پرسیدم: «توی چیزهای دیگه هم حساسه؟»

گفت: «یکی از اون چیزهایی که آقا حیدر تأکید داره و خانواده‌اش هم

مراعات می‌کنن اینه که سر سفره نامحرمی نباشه تا خانم‌ها راحت‌تر غذا

بخورن. سفره مردها و زن‌ها رو جدا از هم پهن می‌کنیم.»

خانواده غلامرضا فرجی‌زاده

«یا الله! یا الله!».

چادر را روی سرم جا به جا کردم. آقا حیدر آمد داخل. سرش را بالا نکرد. گفت: «والده می‌گن شما بی‌تابی می‌کنی. با این همه گریه و زاری خود شهید غلامرضا هم راضی نیست.»

گفتم: «تنها برادرم بود، نمی‌شه گریه نکنم.»

حیدر گفت: «هر وقت یادش افتادی سوره والفجر بخون!».

در خواندن سوره اشکال‌هایی داشتم و گفتم: «نمی‌تونم قرآن رو درست بخونم.»

آرام و شمرده شروع کرد به خواندن آیه‌هایی از سوره والفجر. من گوش می‌دادم. قرائت زیبایی قرآن او باعث شد تا اشکالاتم برطرف شد. علاوه بر آن هر وقت به یاد غلامرضا می‌افتادم قرآن می‌خواندم. خدا خواست این طوری بتوانم دوری داداش غلامرضا را تحمل کنم.

سالار(دختر عمه شهید)

قبل انقلاب یا حتی اوایل آن هیأت‌های عزاداری و دعا زیاد نبود. حیدر دوست داشت در جمع دوستانه و خودمانی که با هم بودیم دعا خوانده شود. آن شب طبق خواسته‌ی او مراسم گرفتیم و او دعا را خواند. در همان صفحه‌ی اوّل دعای کمیل صدای گریه‌اش همراه با فرازهایی از دعا بلند شد: «اللهم اغفر لی الذّنوب الّتی...».

چنان با سوز این فراز را به زبان آورد که ما را هم متقلب کرد. علاقه به آقا امام زمان(عج) و خواندن دعای کمیل در شب جمعه سوز و ناله‌اش را بیشتر نشان می‌داد. بعد از دعا گفتم: «می‌دونم خانواده روی رفتارت اثر داشته، الان هم همین طوره؟».

گفت: «هنوز هم خانواده برای راهنمایی ما تلاش می‌کنه و والده ما توی انتخاب راه و رسیدن به عشق واقعی آقا بیشتر اثر داره.»

حجت الاسلام والمسلمین محمود ترابی

ساک‌های مسافرت آماده بود. منتظر نشستم تا بیاید. زیاد طول نکشید آقا حیدر آمد. محمدرضا یک سال و چند ماه بیشتر نداشت. دوید طرفش و گفت: «بابا!».

آن قدر با لحن شیرینی بابا را به زبان آورد که هر دو خوشمان آمد. او را بغل کرد و گفت: «بریم؟».

گفتم: «آره، دیگه کاری ندارم.»

وسایل را برداشتم و هر دو آماده رفتن شدیم. محمدرضا هنوز بغلش بود. جلوی در کمی ایستاد. گفتم: «چیزی یادت اومد؟».

گفت: «ما داریم می‌ریم سمنان که به بچه‌های خواهرم سر بزینم. غلامرضا تازه شهید شده. می‌خواهیم به خانواده یک شهید سر بزینم و خوشحال بشن. نکنه محمدرضا جلوی اون بچه‌ها بهم بگه بابا، او کوچکه و تو مراقب باش.»

همسر شهید

فرصت شب‌نشینی رفتن را هم نداشتیم. مرد هر خانواده‌ای درگیر کارهای نظامی و اداری خود بود. جنگ هم که روز و شب سرش نمی‌شد. شاید به طور اتفاقی در طی روز یا آخر شب مردهای همسایه را در راهرو می‌دیدیم که آن هم زیاد پیش نمی‌آمد. در تمام آن ملت که در یکی از ساختمان‌های قرارگاه حمزه بودیم، فقط چند بار آقای عبدوس را داخل راهرو دیدم. سلام و احوالپرسی کوتاه می‌کردیم و می‌رفتیم. یکی از خانم‌های همسایه گفت: «تا به حال توی صورت آقای عبدوس مستقیم نگاه کردی؟».

دلگیر شدم و گفتم: «ای وای این چه حرفیه می‌زنی؟ من چند دفعه‌ای دیدمش. اونم فقط سلام کردم و سریع رد شدم. خجالت می‌کشم.».

گفت: «یک لحظه صبر کن. منظورم رو خوب متوجه نشدی. چند روز پیش او رو دیدم. معمولی نبود. اصلاً من صورتش رو نتونستم به خوبی ببینم.»

با حرف‌هایش کنجکاوی شدم خواستم تا بهتر برابم توصیف کند ولی نمی‌توانستم. قرار شد هر وقت آقای عبدوس را دیدم به صورت او نگاه کنم. بالاخره بعد ملت‌ها دیدمش. حق با خانم همسایه‌مان بود؛ انگار در هاله‌ای از روشنایی بود.

خانواده آقای احمد فراتی

خانمش گفت: «اگه یک صبح تا ظهر نباشه وقتی می‌یاد و در حیاط رو باز می‌کنه صدامون می‌زنه. قدم‌هاش رو تند تند برمی‌داره انگار داره می‌دوه. با شوق خاصی سلام می‌کنه. مثل اینکه سال‌هاست ما رو ندیده. حال من و محمدرضا رو می‌پرسه.»

گفتم: «پس چه طوری دلش طاقت می‌ده و برای عملیات‌ها می‌ره؟»
گفت: «اگه عملیات باشه یا بدونه منطقه بهش احتیاج دارن، هر چه اصرار هم بکنیم که نره باز او می‌ره.»

خانواده حجت الاسلام والمسلمین محمودترابی

با اصرار آنها به مشهد رفتیم. بین راه یک جای خوب و سرسبز پیدا کردیم. ایستادیم تا جای بخوریم. صحبت پیش آمد. گفتم: «چرا به این روحانی بنده خدا هر کسی یک حرفی می‌زنه؟»

اسمش را به خوبی نمی‌دانستم. نشانی دادم. حیدر گفت: «فکر نکنم اون روحانی باشه. با لباس او رو دیدین؟»

گفتم: «می‌گن روحانیه و قشنگ حرف می‌زنه اما هر کی رو می‌بینی بهش بد و بیراه می‌گه.»

حیدر گفت: «هر کسی می‌تونه درس حوزه بخونه بگه روحانی‌ام، اما همه روحانی‌ها روحانی واقعی نمی‌شن!»

عذارا(عمّه شهید)

چند باری سراغ وام مسکن را از حیدر گرفتم. هر دفعه یک جوابی داد. یک روز با اصرار گفتم: «خیلی وقته پول گذاشتی، نوبت تو نشد؟».

گفت: «نوبتم شد وام رو دادم به یکی از دوستانم تا خانه بخره.»

پدرش پرسید: «چرا این کار رو کردی؟».

بلافاصله من هم ازش همان سؤال را کردم. به هر دویمان جواب داد: «او بیچه داره و واجب‌تر از منه. وام رو برای گرفتن خانه لازم داشت.»

مادر شهید

نشسته بودیم. آقا حیدر داشت چیزی را می‌خواند و من به کارها می‌رسیدم. گفتم: «داری چی می‌خونی؟».

گفت: «درباره شهداست. هر وقت خاطره یک شهید رو می‌خونم ناامید می‌شم.»

دست از کار کشیدم و پرسیدم: «آخه واسه چی؟».

جواب داد: «می‌نویسن شهید هر شب نماز شب می‌خوند، من که هر شب نمی‌تونم بخونم اون وقت از خودم ناامید می‌شم. آگه شهید شدم و خواستن چیزی برام بنویسن در مود من غلّو نکنین.»

همسر شهید

چند نفر با هم بودیم. یکی از دوستان حیدر را دیدیم. حیدر در برخورد با او تواضعی از خود نشان داد.

پرسیدم: «او رو خوب می‌شناسی که این طوری باهاش رفتار می‌کنی؟»

گفت: «آره! زمینه‌هایی از ایمان و تقوا رو داره و این برای من کفایت می‌کنه.»

پیش خودم گفتم: «حیدر! تو مصداق واقعی آیه‌ای که می‌گه: 'مؤمنین خیلی متواضع هستن در حال ذلیل بودن در برابر مؤمنان دیگر و عزیز و قدرتمند و با ابهت هستن در مقابل کافران رو داری.'»

حجت السلام و المسلمین حسن مهدویان

نشست و برایش چای آوردم. می‌خواست بچّه‌ها را به حمام ببرد. سه تا پسر داشتم. کوچک بودند که پدرشان از دنیا رفت. حیدر آنها را به حمام می‌برد و کارهایشان را انجام می‌داد. گفتم: «خدا نگهدارت باشه. از میدون امام حسین راه می‌افتی و می‌بای شوش تا اینا رو ببری بشویی.»

گفت: «عمّه! من ارومیه هستم کمتر می‌رسم برم مشهد. تو می‌ری مشهد از امام رضا بخواه شهادت قسمتم بشه.»

گفتم: «دامادت شهید شده بس نیست؟»

گفت: «پسر عمّه غلامرضا که شهید شده جای خودش رفته. من باید جای خودم برم.»

گفتم: «می‌بین اونوقت دیگه توی خواب آدم هم نمی‌بینی، غلامرضا خواهرزاده منه. دوست دارم خوابش رو ببینم ولی نمی‌دونم چرا نمی‌شه؟»

حیدر گفت: «فقط از خدا بخواه. آگه از خودش هم بخوایی و از ته دل باشه خوابش رو می‌بینی.»

فاطمه (عمّه شهید)

در را باز کردند. بچه صاحبخانه آمد جلو. حیدر خم شد و سر او را بوسید. دوستانه با بچه احوالپرسی کرد. گفتیم: «تو یک روحانی هستی، چرا این جوری باهاشون صمیمی می‌شی؟».

گفت: «پسر عمّه! دوست دارم با اونا انس بگیرم. توی خانه هم باید با بچه‌ها این طوری رفتار بشه.»

پرسیدم: «یعنی با بچه‌های خودمون این طوری صمیمی بشیم؟ ای بابا! اونوقت از سر و کولمون می‌رن بالا و برای حرف‌مون ارزشی قائل نمی‌شن.»
گفت: «باید تا اون حد باهاشون دوست و صمیمی باشی که اگه مشکلی دارن با شما در میان بذارن.»

نورالله عبدوس(پسر عمّه شهید)

جبهه فرارگاه دیدار مهدی با مهدی (عج)

دوران جبهه

نماز ظهر و عصرمان روی زمین نشستیم و با تیمم نماز را به جای آوردیم. دو نفر خوابیدیم و دو نفر بیدار ماندیم. نیم ساعت گذشت که آقا حیدر یکهو بلند شد. بدون آنکه چیزی بگوید، قمقمه‌ها را جمع کرد. زیر لب زمزمه می‌کرد: «أَلَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» از میان تخته سنگها بیرون رفت. او را می‌دیدیم که از بالای تپه‌ای پایین می‌رود. فرمانده گردان از ما پرسید: «کجا رفت؟ چرا این قدر به هم ریخته بود؟».

و ما جوابی نداشتیم. نگرانی‌مان برای آقا حیدر، افتادن به دست عراقی‌ها از یک طرف و لو رفتن عملیات از طرف دیگر دلشوره‌مان را مضاعف کرده بود. یک ساعتی صبر کردیم تا برگشت با یک کرد غیر نظامی و قمقمه‌های پر از آب. قمقمه‌ها را به ما داد و گفت: «تعجب نکنین. لطف و عنایت خدا بود. خواب بودم و انگار کسی جای آب و اسم این برادر رو که ابراهیمه بهم گفت».

آهسته پرسیدیم: «اون کیه؟».

گفت: «از اهالی روستای پایین. عراقی‌ها که حمله کردن با زن و بچه‌اش به دزفول فرار کرد. مخفیانه اومده بود تا به زمین‌های کشاورزی‌اش سر بزنه ولی حالا می‌بینه عراقی‌ها همه رو از بین بردن. منطقه رو مثل کف دست می‌شناسه. شب ما رو می‌بره.».

شب ابراهیم ما را به قرارگاه نیروهای خودی رساند.

هاشم حناوی

روز که شد تازه فهمیدیم دیشب تا کجا آمدیم. بین چند تا از پایگاه‌های دشمن قرار گرفتیم. با فرمانده گردان چهار نفر بودیم. آن قدر رفتیم تا به تپه‌های علی‌گروه زرد، ابوصلبی قات، عین‌خوش و رقابیه رسیدیم. باید شناسایی را ادامه می‌دادیم و عملیات لو نمی‌رفت. برای انجام عملیات بزرگ فتح‌المبین این شناسایی‌ها در منطقه کرخه ضروری بود.

چاره‌ای نداشتیم. میان چند تخته سنگ مخفی شدیم. لب‌هایمان از شدت گرما خشک شده و قمقمه‌هایمان خالی بود. تنها دل خوشی‌مان لباس سربازان عراقی بود که به تن داشتیم. شاید وقت خطر نجات‌مان می‌داد و شناسایی نمی‌شدیم.

آقا حیدر در آن وضع دعا می‌خواند و شوخی می‌کرد. برای خواندن

مارش عملیات را بخش می‌کردند. آقا حیدر صدای رادیو را بلند کرد. دفعه‌های پیش اگر این مارش را می‌شنیدم و حیدر کنارمان بود دلگیر می‌شدم. قول و قرار روزهای اوّل زندگی‌مان بود. می‌گفت: «می‌خوام برم جبهه، باید برم.»

من هم می‌گفتم: «برو! من شوهری رو می‌خوام که از خاک کشورش دفاع کنه.»

ولی این بار دلم می‌خواست بماند و او هوای رفتن داشت. عملیات بعدی معلوم نبود کی انجام می‌شد. اصرار کردم و گفتم: «بمون حالا که بعد ملت‌ها اومدی و عملیات هم نیست نرو!»

راضی نمی‌شد. به اتاق رفتم. به مادر آقا حیدر گفتم: «شما بگین حرف شما براش اهمیت داره و حجّته.»

مادر متوجه شد که من خیلی دلم می‌خواهد او باشد. با او مسأله را در میان گذاشت. گفت: «آقا حیدر! یک روز بیشتر بمون.»

و با این جمله آقا حیدر ماند.

همسر شهید

برای خداحافظی از خواهرم و رفتن به مسافرتی به تهران رفتم. آقا حیدر آنجا بود. صحبت جبهه رفتن او پیش آمد. گفتم: «می‌خوای برگردی جبهه؟»

پرسید: «چطور؟»

گفتم: «تازه عروسی کردی. الان که جبهه خبری نیست. عملیات هم نداریم. چرا می‌خوای بری؟ بمون!»

گفت: «دایی! نکنه تو هم دنیایی شدی؟»

عبّاس امین (دایی شهید)

باید هر چه سریعتر بچه‌ها را از پادگان امام حسن علیه السلام به منطقه اعزام می‌کردیم. چند روز دیگر عملیات محرم شروع می‌شد. وسط درگیری کار و این طرف رفتن و آن طرف دویدن، یکی گفت: «بیا! بین بچه‌ها مشکلی پیش آمده.»

پرسیدم: «مسئله جدیه؟ مهمه؟»

گفت: «برای خرجی نیرو به هر کدام مبلغی پول دادیم ولی یکی ایستاده و می‌گه: نمی‌خوام.»

راه افتادیم. بین راه پرسیدم: «دلش می‌خواد پول بیشتر باشه یا حرفش چیز دیگه‌ایه؟»

او هم نمی‌دانست. رفتم بین بچه‌ها. آقا حیدر آمد نزدیک. با ناراحتی گفتم: «چرا پولو نمی‌گیری؟ بیشتر از این نیست. واسه چی وقت همه رو می‌گیری؟»

آرام و شمرده شمرده گفت: «من برای گرفتن پول اینجا نیومدم. هدفم پول نیست.»

تقی مرادی (همرزم شهید)

ما را با هاور کرافت به جزیره بردند؛ اسفند شصت و یک آن هم برای شرکت کردن در یک عملیات پدافندی. در کنار دژی مستقر شدیم. تمام جزیره جاده‌ای بود که روی هور زده بودند. ارتفاع آب در هور از نیم متر به چند متر هم می‌رسید. عراقی‌ها چاههای نفت زده و روی چاهها جاده احداث کرده بودند. به همان جاده‌های جزیره مانند می‌گفتند هورالعظیم یا هورالهوریه. عراق بعد از تصرف جزیره ضربه سختی خورد. فکرش را نمی‌کرد بچه‌هایمان آن طور عمل کنند. پاتکی را چند روز بعد شروع کرد؛ پاتکی بی‌سابقه. و جب به و جب منطقه گلوله‌های دشمن خورده بود.

انتقال نیرو برایمان سخت شد. تا عقبه‌مان بیست سی کیلومتری فاصله داشتیم. به خاطر نبودن جاده‌های مناسب نمی‌توانستیم تجهیزات یا ادوات بیشتری را ببریم. باید با کمترین امکانات می‌ایستادیم.

دستور دادند تا جان پناه درست کنیم. هر کس برای نجات جان‌ش سنگر کوچکی می‌کند و به داخل آن می‌رفت.

آقای عبدوس را دیدم. روحانی گردان امام سجّاد در لشکر هفده علی بن ابیطالب بود. کیسه گونی روی دوشش بود. داخل آن چند گلوله آرپی‌جی گذاشته بود تا به بچه‌ها برساند. با خودم گفتم: «چه آرام داره می‌ره؟ انگار داره توی خیابان‌های شهر قدم می‌زنه.»

آهسته و آرام بدون ذره‌ای اضطراب می‌رفت و می‌آمد. همین کارهایش به رزمنده‌ها روحیه می‌داد. تسلط و اطمینان خاصی بر نفسش داشت و او همین طوری به آن نفس مطمئنّه نرسیده بود.

سید مرتضی روحانی

وقتی شنیدم به فرارگاه حمزه سیدالشهدا ارومیه رفته و شده مسؤول تبلیغات تعجب کردم. حرف آقا حیدر چیز دیگری بود. چند وقت بعد از غرب به قم آمد. دور هم جمع شده بودیم. گفتم: «تو همیشه دلت می‌خواست توی جبهه نیروی رزمی باشی نه به عنوان نیروی تبلیغی. چطور شد رفتی داخل تبلیغات؟»

از نظر مسؤولین جایز نبود که طلبه‌ها در مناطق جنگی باشند. باید به عنوان مبلغ اعزام می‌شدند.

آقا حیدر گفت: «دیدم طلبه‌ای رو توی گردان رزمی نمی‌دارن، رفتم توی قسمت تبلیغ فرارگاه تا از این راه راحت‌تر بتونم به منطقه جنگی برم.»

حجت‌السلام و المسلمین محمود ترابی

حجت‌السلام و المسلمین هاشمی رفسنجانی که از طرف امام خمینی در جنگ مسؤولیتی به عهده داشت، مرا برای فرماندهی تبلیغات جبهه انتخاب کرد.

قرار شد سه روحانی به عنوان نماینده در جبهه‌های جنوب، غرب و میانی بگذارم. در اهواز دفتر تبلیغات را حجت‌السلام ناصر زمانی و در کرمانشاه حجت‌السلام مروّج به عهده گرفت. ارومیه مانده بود و به خاطر وجود ضدّ انقلاب ناامن بود. یکی از دوستان گفت: «آقا حیدر عبدوس رو بذار!»

پرسیدم: «او رو خوب می‌شناسی؟»

با اطمینان گفت: «بهترین حسن او اینه که محبوب رزمنده‌هاست. به کار

جبهه و جنگ علاقه داره و مسؤولیت پذیره.»

او را در ارومیه گذاشتم. انصافاً همان شد که شنیده بودم.

حجت‌السلام و المسلمین سیدرضا اکرمی

فرمانده گفت: «از امروز هر وقت ایشون خواستن به مأموریت برن بهشون ماشین بده. هر کاری دارن براشون انجام بده.»

پشت سر فرمانده را نگاه کردم. جوانی متبسم عقب‌تر ایستاده بود. روحانی بود. با او سلام و علیک کردم. فرمانده فامیلی‌اش را صدا زد. فهمیدم هم استانی ما است. گفتم: «ماشین لندکروس برای شما و برای منطقه‌های جنگی مناسبه. اون سفید یخچالیه.»

محبت آقای عبدوس به دلم نشست. انگار سال‌ها قبل او را دیده بودم. فرمانده رفت و او با راننده آمد ماشین را بگیرد. از مشکلات و سختی‌ها برایش حرف زدم. خواستم کمک کند. گفت: «دنیا ارزشی نداره. به فکر تهذیب نفس و پاک کردن اون باش. اینا حل می‌شه.»

و برای بازرسی به منطقه‌های جنگی رفت.

حسین طاهران‌پور

آمدند قرارگاه حمزه. بچه‌ها فکر می‌کردند مثل روحانی‌های دیگر چند هفته‌ای می‌ماند و بعد هم می‌رود. آن وقت است که باز کارهای تبلیغات جنگ به خوبی پیش نرود. منطقه غرب با وجود ضد انقلاب ناامن بود اما این بار همه چیز عوض شد. نیروها دیگر کمبود روحانی را احساس نمی‌کردند. آقای عبدوس بین بچه‌ها بود. به سؤال‌های شرعی‌شان جواب می‌داد و مسائل مذهبی آنها را حل می‌کرد. برنامه‌های تبلیغات شکل جدیدی گرفت. نقش تبلیغات پررنگ‌تر شد. نیروها از همدیگر می‌پرسیدند: «این روحانی کیه؟ عجب روحانی با صفایی یه. برنامه‌های قرارگاه رو خوب پیش می‌بره.»

آقای عبدوس حرف‌ها را شنید. در مراسمی خطاب به همه گفت: «من از اَمّت رسول‌الله، شیعه علی علیه السلام، مقلد روح‌الله و پیرو خط سرخ امام هستم.»^۱

ابوالفضل حسن بیگی

۱- اصل متن از فیلم ساخته شده مربوط به شهید، توسط جهادگران قرارگاه حمزه سیدالشهدا (س) گرفته شده است. این فیلم نزد خانواده شهید موجود می‌باشد.

در قرارگاه مبلغی پول پیش او گذاشته بودند که به آن دست نمی‌زد. گفتم: «آقا حیدر! هر وقت نیاز داشتی از این پول‌ها می‌تونی برداری و هر وقت داشتی سرجاش بذار. خوب چرا برنمی‌داری؟»

گفت: «دایی! نمی‌خوام از بیت‌المال هیچ پولی بردارم. نمی‌خوام از کمک‌هایی که مردم به جبهه می‌کنن سوء استفاده کنم.»

عبّاس امین (دایی شهید)

ماشینی در خیابان، روبه‌روی در ایستاد. حساب و کتاب فروشگاه را کنار گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. آقا حیدر پیاده شد. داخل آمد. همدیگر را بغل کردیم و بعد از سلام و علیک گفتم: «کجا بودی؟ می‌خوای کجا بری؟»

گفت: «می‌خوام برم خرّم‌آباد. اومدم خانه تا نماز بخونم.»

باید کم‌کم در فروشگاه را می‌بستم. چند لحظه‌ای صبر کرد و من او را به خانه بردم.

سر کوچه گفتم: «آگه زحمتی نیست تا نمازم تموم بشه جلوی در بایست. نکنه کسی به ماشین دولتی ضرر برسونه. منافقان از هر فرصتی برای ضرر رسوندن به انقلاب حتی اموال دولتی سوء استفاده می‌کنن.»

پدر شهید

خواستم درس بخوانند و در کنار جبهه آمدن به کارهای دیگرشان هم برسند.

محمد مهدی دانشجوی پزشکی بود. گفت: «درس بخونم دکتر بشم در عوض ناموس و کشورم رو از دست بدم؟ چه فایده‌ای داره؟».

آقا حیدر پرسید: «دایی! نگفتی چرا عملیات نمی‌شه؟».

و حمید هم سؤال او را پرسید. شوق رفتن‌شان برای عملیات ذوق مرا هم برای گفتن وصف حال بچه‌های آن عملیات بیشتر کرد.

عباس امین (دایی شهید)

۱- شهید محمد مهدی امین، پسر دایی شهیدان حیدر (مهدی) و حمید عبدوس که در عملیات والفجر هشت در منطقه ام‌الرضا در سال شصت و چهار به شهادت رسید.

صلوات فرستادیم. شب‌های محرم توی قرارگاه حمزه این برنامه را داشتیم. شیخ عبدوس گفت: «شروع کنین. هر کسی یک مطلب از روز عاشورا، واقعه کربلا یا در مورد امام حسین می‌دونه یا جایی خونده تعریف کنه؟».

چند نفری حرف زدند و شیخ عبدوس اشک ریخت. نوبت به خودش که رسید با گریه گفت: «از شخصی پرسیدند: «تو روز کربلا چکاری کردی؟» جواب داد: «وقتی امام به زمین افتاد یک سیلی به او زدم.» اگه به ما بگن برای نشون دادن مظلومیت امام حسین چه کاری انجام دادین؟ اونوقت ما چی بگیم؟».

حق‌هق گریه‌مان فضا را پر کرد. جلسه با دعا و صلواتی دیگر تمام شد. شیخ عبدوس گفت: «آقای شاهچراغی! یک چیزی بیار تا این عزادارها بخورن!».

سیدعبّاس شاهچراغی

با پیشنهاد آقا حیدر رفتیم جبهه. نیروها را در پادگان حمیدیه نگه داشتند. شب یکی از مسؤولین پادگان بین نیروها آمد و گفت: «چند تا آریبی جی‌زن می‌خوایم.»

چند نفری داوطلب شدند و رفتند. آقا حیدر جای دیگری بود و من به او خبری ندادم. فردا توی محوطه پادگان او را دیدم. آمد کنارم. چشمانش قرمز شده بود. انگار گریه کرده باشد. گفت: «محمّد! چرا صدام نکردی؟»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. دستپاچه شدم و گفتم: «آخه خیال کردم عینک داری، دیدن فاصله دور برات سخته. آریبی جی زدن کار راحتی نیست.»

با دلخوری گفت: «یادت باشه من اومدم با تموم جانم در برابر دشمن بجنگم.»

محمّد داوودآبادی

برای بررسی کارها به دفتر تبلیغات شمال غرب در ارومیه رفتم. شیخ عبدوس آنجا بود. از دوستان نحوه کارش را پرسیدم. گفتند: «نظم خاصّ و همت خوبی در کارها داره.»

گفتم: «توی کار تبلیغات چطوره؟»

یکی از دوستان گفت: «برامون جالبه با این سنّ کم، در این مسؤولیت موفق شده. شیخ عبدوس طوری عمل می‌کنه که خودش تبلیغ باشه. با رفتار و حرف‌هاش می‌لغ شده.»

در آن مدتی که داخل قرارگاه حمزه بودم، برخورد کادر قرارگاه و بقیه را با او دیدم. با بودن شیخ عبدوس خیالم از آنجا راحت بود.

حجت‌الاسلام و المسلمین سیدرضا اکرمی

تا آن وقت هم به این مسأله فکر نکرده بودم. می‌خواستیم اعزام بشویم. آقا حیدر گفت: «بریم جبهه جنوب! اونجا رو بیشتر دوست دارم.»

برای ما فرقی نداشت. جبهه میانی و غرب با جنوب یکی بود. هدف مهم بود؛ دفاع و ایستادگی جلوی دشمن. او را هم می‌شناختم. مثل ما فکر می‌کرد و با ما هم عقیده بود ولی آن موقع متوجه شدم او میلی به جبهه غرب ندارد. ازش سؤال کردم: «خیلی مهمه که کجا بریم؟»

گفت: «آره! توی جبهه جنوب بیشتر احتمال داره آدم شهید بشه.»

علتش را که پرسیدم آقا حیدر گفت: «امن فکر می‌کنم جبهه غرب کوهستانی‌یه و بیشتر می‌تونیم پناه بگیریم ولی جبهه جنوب مثل شلمچه دشت است و رود روی دشمن هستیم. احتمال شهادت بیشتره ولی دلیل اصلی اینه که توی جنوب عملیات بیشتری می‌شه.»

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

قطار در ایستگاه ایستاد تا نیروها پیاده بشوند و آبی به دست و صورت بزنند و تجدید وضو کنند. زمان به سرعت گذشت. خیلی‌ها در صف بودند که بلندگوی ایستگاه صدایش در آمد و اعلام کرد: «گردان‌های اعزامی از سمنان و شاهرود به جبهه‌های نبرد سوار بشوند.»

دو سه دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود. باید می‌ماندیم. شیخ عبدوس با مسؤول قطار صحبت کرد و بعد هم با مسؤول ایستگاه. گفتند: «ایستگاه بعد.»

بالاخره راضی‌شان کرد. نماز اول وقت را به جماعت خواندیم و بعد قطار به سمت جنوب حرکت کرد. با تلاش شیخ عبدوس و خواندن نماز اول وقت همه شاد شدند.

حجت السلام والمسلمین غلامعلی قندهاری

توی چادر روی زمین شنی نشسته بودیم. هوای پادگان حمیدیه دلچسب بود. یا الله کنان وارد شد؛ روحانی جوانی با عمامه سفید و با عبا قهوه‌ای رنگ. یک نفر دیگر هم همراهش بود.

با همه دست داد و روبوسی کرد. به من که رسید مرا در آغوش کشید. اشک از گوشه چشمانش سر خورد روی صورتش. پرسیدم: «نشناختمتون، شما؟»

گفت: «حق داری، مناجات اون شب رو یادته؟ قبل انقلاب داخل مسجد صاحب الزمان محلات.»

خوشحال شدم. فهمیده بود گردان بچه‌های سمنان در پادگان است. به داخل آمد تا شاید بچه‌های سمنان را ببیند. گفتم: «همون کسی هستی که مناجات شب مراسم احیاء رو خوندی؟»

دوباره همدیگر را در آغوش گرفتیم و گفتم: «بیا خاطره اون شب رو زنده کن!»

محمدابراهیم سالار

بیشتر وقت‌ها شیخ عبدوس با لباس عادی به حوزه می‌آمد. توی اولین اعزام‌ها لباس روحانیت می‌پوشید و بعد که برمی‌گشت آن را در می‌آورد.

بعد از چند بار اعزام دیگر لباسش را در نیاورد. از معمم شدنش با کسی حرفی نزد. اگر طلبه‌ای بخواهد معمم شود مراسم خاصی می‌گیرد. مرجع تقلید مورد علاقه‌اش را دعوت می‌کند یا اگر در مدرسه‌ای درس می‌دهد، دوستانش می‌آیند و در آن مراسم لباس روحانیت را به طور رسمی می‌پوشد.

می‌دانستم او مراسمی هم نگرفته است. دفعه بعد که داشت اعزام می‌شد آن هم به عنوان نیروی تبلیغ، او را دیدم. لباس بسیجی را زیر قبا پوشیده بود و روی آن عبایش را. با خودم فکر کردم: «شیخ عبدوس اول خودش رو به بسیجی می‌دونه بعد طلبه و روحانی.»

پس به فکر افتادم که حتماً جبهه او را معمم کرده است.

حجت‌السلام و المسلمین حسن مهدویان

سرم را چرخاندم و دور و بر را نگاه کردم. بچه‌ها روی دیوارهای پله‌پله کناره سنگر نشسته بودند. جا نبود. شیخ عبدوس حرف می‌زد و بقیه گوش می‌کردند. اگر کسی سؤال هم داشت می‌توانست بپرسد. بعد حرف‌هایش یکی گفت: «خدا خیرت بده، برای سؤال‌هامون وقت می‌داری.»

آقا حیدر با تبسمی گفت: «من علاوه بر دفاع کردن برای خدمت به شما

اوادم.»

نورالله عبدوس (پسر عمه شهید)

شیخ عبدوس به مدرسه آمد و پیش‌مان نشست. موقع خداحافظی به تک‌تک گفت: «حلالیت می‌طلبم برادرها!».

و بعد به دیدن یکی از مدیرهای مدرسه رفت. چند وقت پیش با او برخوردی داشت. از موضع سابق خودش دفاع کرد و کوتاه نیامد. همراهش بودم. با آن مدیر احوال‌پرسی کرد و گفت: «در برخورد قبل جلوی شما ایستادم که باید طلبه‌ها هم به جبهه برن. اون موقع شما اعلام کرده بودین بیشتر نظامی‌ها باید به جبهه برن.^۱ اون وقت با شما حرف زدما اما از حریم اخلاق اسلامی و ادب دینی خارج شدم. حلالیت می‌طلبم.»

آن مدیر مدرسه شیفته رفتار شیخ عبدوس شد. او را در آغوش گرفت. دیدار آخرشان بود.

حجت‌السلام و المسلمین سیدصادق قادری

۱- در بعضی از مدارس علمیه قم به طلبه‌های سال اول تا حائى سخت‌گیری می‌کردند که به جبهه نروند. نمی‌خواستند حوزه‌ها به طور کامل بسته شود. بیشتر وقتها مسؤولین حوزه‌ها طلبه‌های سال بالاتر را برای رفتن به جبهه تشویق می‌کردند.

عراق محوره‌های مهران- ده‌لران را اشغال کرده بود. باید با یک عملیات سریع اقدام می‌کردیم و آن مناطق را پس می‌گرفتیم. گروهانمان حرکت کرد. حدود دو روز پیاده رفتیم تا به محور مورد نظر رسیدیم. شیخ عبدوس بارها از سر ستون تا آخر آن حرکت کرد و بچه‌ها را سر و سامان داد. از چند نفری پرسیدم: «فرمانده گروهان کیه؟».

آنها مثل من نمی‌دانستند. با خودم گفتم: «شیخ عبدوس که نیست. عمّامه به سر داره و با این وضع احتمالاً مبلغ گردانه.».

بعد عملیات گروهان برگشت. آمار مجروح و شهیدمان از بقیه گروهان‌ها کمتر بود. فرمانده را پیدا کردم. همان که باید کار تبلیغ را انجام می‌داد.^۱

هاشم بخش‌زاده

۱- از کتاب فرش تا عرش، اسدی‌فر، سعید، چاپ اول، ۱۳۸۶، ناشر: نیروی انتظامی، صفحه ۱۱۰

چند نفر فوتبال بازی می‌کردند و عله‌ای سرشان گرم حرف و شوخی شده بود. شیخ عبدوس همه را صدا زد و گفت: «وقت نمازه.»
و رفت. با تمام شدن اذان خودش اول وقت نمازش را شروع کرد. بقیه خودشان را رساندند. بعد از نماز سخنرانی کرد و گفت: «باید ارزش‌های نظام رو حفظ کنیم. باید در صحنه باشیم. اگه میدون رو خالی کنیم و از کار خسته بشیم ارزش‌ها رو از دست خواهیم داد. اونوقت بعدها باید افسوس بخوریم.».
صلوات فرستاد و صحبت مفید هرچند کوتاه و چند دقیقه‌ای خود را بعد نماز تمام کرد.^۱

حجت السلام و المسلمین غلامعلی قندهاری

۱- این اتفاق در جبهه افتاده است.

آب می‌افتادند. غروب به خط دشمن نزدیک شدیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم جنازه‌های شهدای بیشتری را می‌دیدیم. بعضی بچه‌ها چشم از دست داده و یا دست و پایشان زخمی شده بود و با کمک بقیه داشتند به عقب برمی‌گشتند. با دیدنمان می‌گفتند: «برین! دیگه پدر صدام در اومد.»

غروب پشت خاکریز خودی رسیدم. با صدای اذان فهمیدیم وقت نماز مغرب است. وقت خواندن نماز با دیدن گردان سجّاد قم ناراحت شدم. بیشتر بچه‌های آن گردان شهید یا مجروح شده و گردان از کار افتاده بود. گردان غریب بود و تنها. همانجا خوابمان برد. خستگی دو سه شب و پیاده‌روی صبح تا غروب رمقی برایمان نگذاشته بود.

بعد چند دقیقه روحانی‌ای را با عمامه سفید در تاریک روشن هوای جزیره دیدم. نزدیکتر آمد. لباس بسیجی به تن داشت. یک بسته از داخل کارتن در آورد و گفت: «هر دو نفر یک کیک.» و رفت.

بعد از یک روز گرسنگی، آن نصف کیک برای ما مزه دیگری داشت. پرسیدم: «کی بود؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «از بازمانده‌های گردان قبلی، گردان سجّاد قم آقای آقا حیدر عبدوس.»

محمدعلی غریب‌شانیان

اسفند شصت و دو بچه‌های گردان موسی کلیم‌الله مأمور زدن کانال شدند. کانالی که تا سنگر عراقی‌ها فقط چند صد متر فاصله داشت. خسته به محل رسیدیم. بعد از نماز صبح خواستیم بخوابیم ولی انفجارها شروع شد. حرکت کردیم. هیچ کس از دید دشمن در امان نمی‌ماند. همه جزیره مرداب بود و باتلاق.

اگر بالای دژ می‌رفتیم در تیررس رگبارها بودیم و پایین دژ با آن شیب ملایم به مرداب می‌خوردیم. بچه‌ها در شیب لیز می‌خوردند و داخل باتلاق و

نیروها در منطقه هورالهوریزه در پدهای خشکی جزیره مجنون مستقر شدند؛ برای اولین عملیات آبی - خاکی اسفند شصت و دو.

همراه بچه‌های سمنان در یکی از پدهای جزیره شمالی باقی ماندیم. آن موقع نیروهای سمنانی زیر مجموعه لشکر هفده علی بن ابیطالب علیه السلام بودند. عراق با بمباران شدید هوانیروز می‌خواست روحیه نیروها را تضعیف کند.

آقا حیدر روحانی‌مان بود. حدود دو متری آب سنگری برای خودش درست کرده و یک متری داخل آن را درآورده بود. با گونی هم دیوار برایش گذاشت. هلی‌کوپترهای دشمن برای چندمین بار آمدند. آقا حیدر از سنگرش بیرون آمد. فریاد زد: «بچه‌ها! مواظب باشین. برین داخل سنگر.»

سنگر به سنگر به همه سر زد تا اگر کسی چیزی می‌خواهد و کاری دارد انجام دهد. منطقه آرام‌تر شد. به سنگر خودش برگشت. زیاد نگذشت که رفته پیش او. داشت نماز می‌خواند. به کارهای چند لحظه پیش او فکر می‌کردم. بعد از نماز گفت: «حسن آقا! برایم دعا کن.»

تصویر چهره‌اش را در میان لرزش اشک چشمانم می‌دیدم. آرزوی شهادت داشت. از دعایش می‌شد این را فهمید. با خودم گفتم: «من که از بقیه کم سن‌تر هستم، چرا او از من می‌خواه دعایش کنم؟»

حسن سالار

بعد از گریه‌های شب اربعین در مجلس و روضه خوانی در جمع دوستان رفته تا وضو بگیرم. می‌خواستم دعا بخوانم و در اتفاقات روز کربلا مطالعه‌ای کنم. آقای عبدوس سر سجاده نشسته بود. گفتم: «نزدیک اذان صبحه، باید شما نماز جماعت رو بخونی.»

سرش را بلند کرد. اشک ریخته بود. می‌شد از تری محاسنش فهمید. دو روز بعد او رفت پیش همان‌هایی که سال‌ها از فراق جدایی‌شان اشک ریخته بود.

حجت‌الاسلام والمسلمین محمود نجاریان

بچه‌ها آماده حرکت شدند. راه افتادیم. اسفند شصت و سه بود و عملیاتی دیگر. کنار ساحل مرداب نشسته بودم و خسته از پیاده‌روی شب قبل. گم کردن راه بیشتر کلافه‌مان کرده بود. از دور ستونی از بچه‌ها را با سر و صورت و لباس‌های گلی دیدم. با خودم گفتم: «احتمالاً اینا هم دیشب راه رو گم کردن و تازه پاشون به مقر دشمن رسیده.»

وسط‌های ستون آقا حیدر را با سر و صورت خونی دیدم. از زیر عمامه سفیدش خون آمده و لباس بسیجی‌اش را رنگین کرده بود. خواستم ماجرا را بپرسم. حرفی بزنم. کمکی کنم ولی او با روحیه بالایی گفت: «خدا قوت!».

بار آخری بود که صورت خونی و تبسم او را دیدم.

محمدعلی غریب‌شانیان

با ماشین وارد قرارگاه شدیم. بعد از پیاده شدن به طرف ساختمان راه افتادیم. جلوی در ورودی یکی از دوستان روحانی تعارف می‌کرد که بقیه وارد بشوند. به شوخی گفتم: «شلی شیخ عبدوس دوّم؟».

پرسید: «چطور؟».

جواب دادم: «تا همه وارد نشن او نمی‌ره.».

شیخ عبدوس به استقبالمان آمد. احوالپرسی کردیم. از صحبت‌مان برایش تعریف کردم. گفت: «راستش همیشه این طور نیست. در وقت نماز سریع‌تر می‌رم تا دوستان در نماز و کار خیر عجله کنن.»

حجت‌السلام والمسلمین محمود نجاریان

۱- طبق آیات قرآنی و روایات، مؤمنان کسانی هستند که در خیرات از دیگران سبقت می‌گیرند.

شیخ عبدوس رسید و آخر صف غذا ایستاد. غذا گرفتم. صبر کردم تا بیاید. بالاخره او هم غذا گرفت. گفتم: «چرا اون ته ایستادی؟ چرا نوبت خودت رو به این و اون می‌دی؟».

گفت: «ما ضرر کردیم. توی فتح قلّه خودپرستی موندیم و این رزمنده‌ها از خودشون گذشتن.»

پرسیدم: «وقت غذا هر کی زودتر اومد می‌گیره و می‌ره. به نظرت با وقت دفاع و جنگیدن فرق نداره؟ باید یک فرقی داشته باشه.»

جواب داد: «راستش نمی‌خوام مزاحمشون بشم. شاید رزمنده‌ها کاری داشته باشن. می‌خوان به کارهاشون برسن، بهتره اونا زودتر غذا بگیرن.»

حجت‌السلام والمسلمین محمود نجاریان

صحبت منطقه خدمتی که به میان آمد، پرسیدیم: «شما کدوم منطقه هستی؟ چکار می‌کنی؟».

شیخ عبدوس تبسمی کرد و گفت: «منطقه انجام وظیفه. خدمت به سربازان امام زمان.».

بعضی وقت‌ها بچه‌ها تمایل نداشتند از کارهایشان حرفی بزنند و آن روز ما هم سؤال دیگری نکردیم.

بعد از شهادتش با خیر شدیم جانشین و فرمانده تبلیغات سپاه در شمال غرب کشور بود ولی روزهای آخر از مسؤلیت استعفاء داد و به عنوان طلبه رزمی و تبلیغی به عملیات آمد..

حجت‌السلام والمسلمین سیدصادق قادری

سال شصت و سه لشکر هفده علی بن ابیطالب علیه السلام و گردان موسی بن جعفر علیه السلام با وجود آقا حیدر حال و هوای دیگری داشت. همراه بچه‌ها همه جا می‌آمد؛ با لباس بسیجی و عمامه. در برنامه‌های آموزشی پا به پایمان بود. وقتی به مقر گردان برمی‌گشتیم می‌شد مسؤول تبلیغ. دو سه شب قبل از عملیات بدر آقای مهدوی‌نژاد، فرمانده گردان به او گفت: «شیخ عبدوس! نباید بیای.»

آقا حیدر محکم جواب داد: «تکلیف من دست شما نیست. تکلیفم رو کسی مشخص کرده که منو به اینجا آورده.»

حسین جعفری

بچه‌ها خستگی از تن‌شان رفت. آمدن یک روحانی به آن منطقه دور افتاده برای سرکشی در فکر کسی نمی‌گنجید. قصد حرکت داشت. گفت: «خواهرت و محمدرضا توی یکی از هتل‌های اهواز هستن. می‌یای بریم؟»

با چهار نفر دیگر کنار ضلّه‌ هوایی، از آسمان منطقه حفاظت می‌کردیم. به دوستانم خبر دادم و با حیدر راه افتادیم. چند تا از رزمندگان را بین راه دیدیم. او سوارشان کرد و تا مسیری رساند. با همدیگر حرف می‌زدیم. نزدیکی اهواز گفت: «محمدرضا مریضه.»

پیشنهاد دادم و گفتم: «خواهرم و بچه رو بفرستین تهران، اینجا اذیت می‌شن.»

سری تکان داد. نفهمیدم قبول کرد یا نه؟ به خودم گفتم: «با این سن کم واسه چی این پیشنهاد رو دادی؟ هر چی نباشه مسؤولیت تبلیغات جبهه رو داره و می‌دونه خانواده‌اش کجا باشن بهتره.»

چند ساعتی در هتل ماندم و برگشتم منطقه. یکی دو هفته‌ای گذشت. یک نفر پیشم آمد. در دوکوهه بودم. احوالپرسی کردیم و گفت: «از طرف حاج آقای عبدوس اومدم.»

پرسیدم: «خبری شده؟»

جواب داد: «نه! دیدن مسیرم این جاست ازم خواستن به شما بگم خانواده رو فرستادن تهران. حرف شما درست بود و به اون گوش کردن.»

محسن قورچیان (برادر خانم شهید)

پیشانی‌بند را گرفتم. جمله «أَعْرِ اللّٰهَ جُمُوعَتَكَ» روی آن نوشته شده بود. با تعبیر آن آشنا نبودم. دوست داشتم سربندی را می‌گرفتم که نام مقدس ائمه یا جمله‌های زیبای دیگر روی آن باشد. به هر تقدیر آن را به سر بستم و راه افتادیم.

دو سه روز بعد پاتک عراق شدید شد. نیروهای دشمن فاصله‌شان با ما کمتر از دویست متر بود. آتش شدید خط و رگبارهای طاقت فرسا، توان مقابله را با توجه به امکانات و پشتیبانی از ما گرفت. اگر سر خود را از خاکریز بالا می‌آوردیم، حتماً سرمان با تیر قناسه یا دوشکا مورد هدف دشمن بود. فضا فضای خون بود و آتش. شیخ عبدوس با عینک بر چشم و عمامه

خط دشمن را شکستیم. باید تجهیزات و دوشکا را می‌بردیم یک منطقه دیگر. تا لب دجله سیزده کیلومتری فاصله داشتیم. شیخ عبدوس در حال نوحه خواندن با تعداد دیگری از نیروها آمد. پرسید: «مشکل پیش آمده؟ چیزی شده؟».

گفتم: «سه تا قسمت دوشکا رو باید ببرم. نیرو کمه. هر کدام به تنهایی وزنش زیاده. با هم که اصلاً نمی‌تونم ببرم.».

سه پایه را گذاشت روی دوشش و راه افتاد. من و یک نفر دیگر بقیه تکه‌ها را برداشتیم و با صدای گرمش می‌خواند: «هر که دارد هوس کرببلا بسم‌الله».

با هم صدا شدن با او، سنگینی وزن دوشکا را دیگر احساس نمی‌کردم.

حسین جعفری

قبل عملیات بدر رسیدیم خط. آقا حیدر با عمامه و لباس بسیجی کنار بقیه نیروها حرکت می‌کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «باید استتار کنیم. آگه عراقی‌ها عمامه سفید شما رو ببینن ما رو می‌زنن. از سرت برش دار!»
با تواضع و بدون هیچ اعتراضی آن را برداشت. چند متر جلوتر ترکشی به سرش خورد. امدادگرها آمدند. سرش را باندپیچی کردند. پرسیدم: «چیزی که نشده؟»

می‌خواست به بقیه روحیه بدهد. با تبسم جواب داد: «شما اومدین عمامه‌ای رو که خدا سرم گذاشت بردارین ولی خدا یک عمامه دیگه سرم گذاشت.»

به باندهای سرش نگاه کردم. حقّ با او بود.

حسین جعفری

به سر و با لباس رزمی میان نیروها آمد. کلمه‌ها و جمله‌های آتشین او که از پشت بلندگوی دستی به گوش می‌رسید، در آن آتش مقاومت عاشورایی به همه‌مان داد: «برادران! همیشه می‌خواندین با لیتنا کُنَّا مَعَكَ فَأَفُوزُ فَوْزاً عَظِیماً، ای علاقمندان فوزا! ای یاران حسین! امروز عاشورایی دیگه است. برخیزین. آرزوهاتون بر آورده شده. امام حسین به تقاضای شما جواب داده. حال شما به هل من ناصر او پاسخ بگین.»

بچه‌ها توانی دوباره پیدا کردند. صدای تکبیرشان در میان خاکریز پیچید. شیخ عبدوس با صدای بلند ادامه داد: «أَعْرِ اللّٰهَ جُمَّجُمَّتَكَ! برادر سرت رو به خدا بسپار. دندان‌هایت رو به هم بفشار و فراسوی دشمن رو بنگر. کثرت او تو رو نفریبد. کمبود تو رو بیمناک نکنه.»^۱

بچه‌ها اثرژی دوباره به دست آوردند. با آن صحبت‌ها به دل دشمن زدند و خطوط تصرف شده را تثبیت کردند. دستی به روی پیشانی بندم کشیدم. دیگر تعبیر جمله نوشته شده روی آن را می‌دانستم.

حجت السلام والمسلمین سید صادق قادری

۱- فرازی از وصایای حضرت علی به محمد حنفیه در نهج البلاغه.

جزء گردان موسی بن جعفر علیه السلام بودیم. قبل از عملیات بدر برایمان هدفی را در نظر گرفتند ولی بین بچه‌ها بر سر مسأله‌های جزئی اختلاف به وجود آمد. حاج محمود^۱ برایشان صحبت کرد اما مشکل برطرف نشد. شیخ عبدوس از بین جمع بلند شد و جلو آمد. شروع کرد به سخنرانی. با لحن صدایش نیروها جذب حرف‌هایش شدند. از اتحاد و کنار گذاشتن اختلاف نظرها گفت. رابطه بین بچه‌ها به حالت قبل برگشت. برای رسیدن به هدف تعیین شده راه افتادیم. موفقیت‌مان در آن مرحله بی‌نظیر بود.

غلامرضا یغمائیان

۱ - شهید حاج محمود اخلاقی فرمانده تیپ و جانشین لشکر علی بن ابیطالب (ع) و از سرداران استان سمنان.

عملیات حاج عمران تا چند ساعت دیگر شروع می‌شد و شیخ عبدوس دیر کرده بود. سراغش را گرفتم ولی کسی خبری نداشت. بالاخره خودش را رساند. با نگرانی پرسیدم: «کجا بودی دیر اومدی؟»
عذرخواهی کرد و گفت: «ماشین مشکل داشت و به همین خاطر دیر رسیدم. حالا کجا بریم؟»
یکسری از نیروها داشتند خاکریز می‌زدند. باید کار را تمام می‌کردند. گفتم: «می‌ریم پیش اونا».
راه افتادیم و به خط رسیدیم. بچه‌ها با تمام توان کار زدن خاکریز را انجام می‌دادند. شیخ عبدوس گفت: «این رزمنده‌ها رو می‌بینی، اگه فردای قیامت اینا رو بیارن و منو هم بیارن، اینا از من پیش‌ترن».

حجت‌السلام والمسلمین محمود نجاریان

موقعیت منطقه حساس بود. هر لحظه احتمال داشت خمپاره‌ای بیاید و سنگرها منهدم شود. نگرانی قطع ارتباط با پشت جبهه و عدم دسترسی به پشتیبانی خطر دیگری بود. به یکباره نیروهای کماندوی دشمن وارد منطقه شدند. در قسمت غربی جزیره تعدادی از رزمنده‌ها جلویشان ایستادند ولی دشمن همه را به رگبار بست. غرق تعریفش شده بودم. حرف شیخ عبدوس به این جا که رسید، سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت: «بقیه رزمنده‌ها وحشت کردند. به جای مقاومت جلوی نیروهای عراقی به سمت شرق فرار می‌کردن تا از تیررس دشمن در امان بمونن.»

پرسیدم: «شما چکار کردی؟».

جواب داد: «با دیدن این صحنه خیلی بر آشفتن. با حالتی که شاید دیگه برام تکرار نشده، عمّامه رو برداشتم و فریاد کشیدم. مثل اون فریاد رو دیگه در خودم ندیدم. از آیه‌های قرآن خوندم. از فرمایشات امام حسین حرف زدم.»

گفتم: «حرف‌ها اثر کرد؟».

گفت: «خدا در حقّ من لطف کرد که تونستم موفق بشم. به مدد اون حالت التهاب، از فرمایشات امام حسین کمک گرفتم که مگه شما نبودن که امام حسین‌تان به آغوش مرگ رفت. مرگ رو شهادت به حساب آورد. مگه شما نبودن که برای امام حسین گریه می‌کردین؟ امام حسینی که در مقابل دشمن بدنش پاره پاره شد.» ورق برگشت. رزمنده‌ها با فریادالله اکبر یا حسین، یا فاطمه زهرا دویدند به سمت دشمن. این بار عراقی‌ها گریختند و خطر از جزیره رفع شد.

حجت السلام والمسلمین حسن مهدویان

پشت خاکریز نشسته بود. او را نشناختم آن هم با لباس بسیجی و عمّامه. با همدیگر فامیل بودیم. رفتم نزدیکتر. اسلحه کلاش روی دوشش و دو تا نوار دوشکا هم دستش بود. گفتم: «عراقی‌ها از کنار خاکریز تیراندازی می‌کنن. توی تیررس مستقیم نشستنی. چرا این‌جا آقا حیدر؟».

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. نفس نفس می‌زد. گفتم: «خشاب‌ها رو بده من و پشت سرم بیاا.»

تبسمی کرد و گفت: «با این وزن زیاد باید پشت سرت بدوم؟ باشه، آگه بتونم.»

من رفتم و او همراهم دوید. وقتی رسیدیم عرق کرده بود. با دست خودش را نشان داد و به وزن زیادش خندید.

آخرین دیدارمان همان عملیات بدر بود.

سید جعفر نجفی

عملیات خیبر^۱ سوم اسفند شصت و دو با رمز یا رسول‌الله ﷺ شروع شد. منطقه عملیاتی، شرق رودخانه دجله و داخل هورالهوریزه بود. از شمال به العزیزه و از جنوب به القرنه - ملانیه و نیز یک محور در زید محدود می‌شد. بعد عملیات یکی از بچه‌های گردان آمد به دفتر تبلیغات. به هم ریخته بود. با ناراحتی از شیخ عبدوس پرسید: «چرا بعد این همه شهید دادن هنوز پیروز نشدیم؟».

من آنجا بودم. آقای عبدوس چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «آیه ۲۱۴ سوره بقره در قرآن اوامده أم حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخِلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ وَ... این آیه وضعیت مسلمانان صدر اسلامه. آنقدر سختی کشیدن که می‌لرزیدن. نه تنها مسلمانان بلکه پیغمبر هم فرمود: پیروزی کجاست؟ باری خدا کی خواهد آمد؟» خدا می‌فرماید: «لَا نَصْرَ لَ اللَّهِ قَرِيبٌ».

به آن جوان که ساکت بود نگاه کردم. در چهره‌اش نگرانی چند دقیقه قبل را نمی‌دیدم.

مکتوبات داخل پرونده^۳

۱- پس از این عملیات که ارتش عراق را متزلزل کرد، تحولاتی در جنگ روی داد. از جمله فشار اقتصادی و تحریم فروش سلاح به ایران که از تأثیرات عملیات خیبر بر سیاست‌های غرب محسوب می‌شد.

۲- پور احمد، احمد، رسولی منفرد، حسن، جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس، پژوهشکده علوم و معارف دفاع مقدس، انتشارات بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، چاپ اول، ۱۳۸۶، صفحه ۲۰۴

۳- اصل خاطره، از نوار یادواره شهدای گردان موسی بن جعفر (ع) گرفته شده است که در اسناد بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان موجود می‌باشد.

در جزیره جنوبی توی سیزده روز پاتک، بچه‌های لشکر هفده علی بن ابیطالب (ع) با بقیه از جان مایه گذاشتند. با عقبه‌مان ارتباطی نداشتیم. نبود جاده‌های مواصلاتی روحیه نیروها را به هم ریخته بود. شیخ عبدوس بین نیروها راه می‌رفت و فریاد می‌زد: «برادرها! نترسین. از اسلام و امام دفاع کنین. از کشتن و کشته شدن نهراسین.».

نیروها با دیدن یک روحانی در بین‌شان شارژ روحی شدند و او باز هم با صدای بلند می‌گفت: «أمر الله جُمجمتکم^۱، سرهاتون رو به خدا بسپارین...».

بچه‌های گردان حضرت موسی بن جعفر علیه السلام به همراه بقیه، نبود ارتباط با عقبه را فراموش کردند و بیشتر از قبل ایستادند.

حجت السلام والمسلمین سید صادق قادری

۱- از وصایای حضرت علی علیه‌السلام به محمد بن حنفیه در نهج البلاغه

نیرو چسبیده بود به خاک و بلند نمی‌شد. همه پشت خاکریز کپ کرده بودند. گلوله‌های دشمن خاک‌های اطراف بچه‌ها را شخم می‌زد. آقا حیدر بلند شد. روی خاکریز راه رفت. بدون ترس و با آرامش می‌رفت. بلند داد زد و رو به بچه‌ها گفت: «ما سپاه امام حسین هستیم. سپاه شهادتیم. از چی می‌ترسین؟»

آقا حیدر دنبال شهادت بود و ترس برایش جایی نداشت. با این حرفش نیرو کنده شد و حرکت کرد. آنها هم شهادت را می‌خواستند.

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

نمی‌توانستیم از شدت آتش تکان بخوریم. تانک‌ها کانال را هدف گرفته بودند. از طرفی گرسنگی و تشنگی رمقی برایمان نگذاشته بود. عمامه‌ای داشت و لباس بسیجی تنش بود. بیسکویت‌ها را نصف می‌کرد. بعضی از بچه‌ها توان به دست گرفتن بیسکویت را هم نداشتند.

آقا حیدر بیسکویت را به دستشان می‌داد و می‌گفت: «بچه‌ها! مقاومت کنین.»

با بودن یک روحانی در جلوی خط حتی اگر تدارکات هم دیر می‌آمد آنها باز هم مقامت می‌کردند.

حجت‌الله صابریان

پای ضد‌هوایی در منطقه دور افتاده‌ای بودیم. حفاظت آسمان منطقه جزء مسؤولیت‌مان بود. از فاصله زیادی گرد و خاک جاده توجّه‌مان را جلب کرد. چشم‌هایم را به مسیر دوختم. جیب کالسکه‌ای که چند سرنشین داشت نزدیکمان توقّف کرد. چند نفر بسیجی به همراه یک روحانی پیاده شدند. آقا حیدر را شناختم. ضدّ هوایی را سپردم به دوستان کناری‌ام و رفتم. از خوشحالی گریه افتادم. همدیگر را بغل کردیم. روحیه بچه‌ها دست کمی از من نداشت. یکی گفت: «باورم نمی‌شه یک روحانی برای سرکشی به این منطقه دور افتاده بیاد.»

وقت ناهار گذشته بود. غذا را حاضر کردیم. سهم هر نفرمان یک کنسرو لوبیا بود. آقا حیدر کنارمان نشست و غذا خورد. آن خوراک برای بچه‌ها طعم دیگری داشت. آقا حیدر حرف می‌زد و ما چشم از او برنمی‌داشتیم. در بین صحبت‌ها فرصت را غنیمت شمرد و راه نزدیک شدن به خدا و قرب او را نشانمان می‌داد و من می‌دانستم او ملت‌هاست که این راه را رفته.

محسن قورچیان (برادر خانم شهید)

گروهان در منطقه باتلاقی جزیره مجنون مستقر شده بود. اولش قرار بود برای عملیات خیبر ما را ببرند، ولی نشد. برای عوض کردن پست نگهبانی رفتم. از دور تعجب کردم که بین نگهبان‌ها یک روحانی است. جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: «چرا شما این جا هستین؟ چرا شما نگهبانی می‌دین؟»

تبسمی کرد و گفت: «می‌خوام با این کار در اجر و پاداش معنوی سهیم باشم. از طرفی می‌خوام بگم ما طلبه‌ها می‌تونیم کنار شما برادرهای رزمنده نگهبانی بدیم.»

اسمش را نمی‌دانستم. فردا او را در سنگر دیدم. داشت دعا می‌خواند. پرس و جو کردم. یکی گفت: «آقا حیدر عبدوس رو نشناختی؟»

از صحبت‌ها متوجه شدم در تبلیغ و امور جنگی توانمندی خوبی دارد.^۱

حسین الهی

با حسرت دوباره تکرار کرد: «فقط چند سانت.»

از وقتی همدیگر را دیدیم و از عملیات حاج عمران برگشت، چند بار این جمله را به زبان آورده بود، نمی‌دانم؟ پرسیدم: «احتمالاً توی سجده بودی که پشت سرت خورده؟»

جواب داد: «آره، نماز جماعت می‌خوندیم. هلی‌کوپترهای دشمن برای بمباران اومدن. بالای سر نمازگزارها که رسیدن ما رو زدن. اگه تیر چند سانت اون طرف‌تر می‌خورد من الان شهید شده بودم.»

تا مدت‌ها آقا حیدر با افسوس می‌گفت: «دیدم چیف شد. اگه چند سانت اون طرف‌تر بود فقط چند سانت...»

حجت‌السلام والمسلمین محمود ترابی

آقا حیدر به گردانمان آمد. برای عملیات رزمی خودمان را آماده می‌کردیم. حمید او را به همه بچه‌ها معرفی کرد و گفت: «برادرم است. ازم بزرگتره و روحانی یه.»

صدایش می‌زدند مهدی. بچه‌ها را جمع کردیم. غروب جمعه دعای سمات را با برادرش خواندیم. گریه‌ها و ناله‌های حیدر وقت دعا ما را برد توی حال و هوای دیگری. در آن غروب جمعه دل‌چسب‌ترین دعا را خواندیم.

حسین عرب

در انرژوی اتمی به طور موقتاً مستقر شدیم. روزهای حمله نزدیک می‌شد و روزهای آخر بهمن سال شصت و سه. قبل از عملیات هر کسی زاد و توشه‌اش را می‌بست. آقا حیدر در گوشه‌ای نشسته بود. بچه‌هایی که سواد کمتری داشتند پیش او می‌آمدند و آقا حیدر با ملایمت و خوشرویی برایشان وصیت‌نامه می‌نوشت. باسوادها فرصت را غنیمت می‌شمردند و ازش راهنمایی می‌خواستند و او دریغ نمی‌کرد. کنارش نشستم تا مطالبی را یادداشت کنم. سرگرم نوشتن بودم که گفت: «پناه بر خدا!».

تکیه کلامش را هنوز در گوشم می‌شنوم.

محمدعلی غریب‌شائیان

صبح زود به خشکی رسیدیم. شیخ عبدوس آمد. بچه‌ها خسته شده بودند. هر کدام یک گوشه‌ای روی زمین نشستند. توان نداشتند. حیدر با همان لباس بسیجی و عمامه سفید، ساده و بی‌آلایش شروع کرد به خواندن نوحه: «بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا!».

با صدای گرم او بیشتر نیروها همراهی‌اش کردند. کم‌کم بچه‌ها بلند شدند. تا لب دجله او خواند و ما تکرار کردیم. او شد مایه شارژ روحی گردانمان در عملیات بدر.

حسین جعفری (هم‌رمز شهید)

بعد از عملیات خیبر رزمنده‌ها برگشتند به مقر لشکر هفده علی‌بن ابیطالب علیه السلام یا همان انزلی اتمی. مستقر شدند تا به نوبت ترخیص شوند. توی آن فرصت جلسه‌هایی تشکیل دادیم تا فرمانده‌ها و روحانی‌های هر واحد از عملیات گزارش‌هایی بدهند و سخنرانی کنند.

جلسه‌ای در میان بچه‌های گردان موسی کلیم‌الله به پا شد. آقای عبدوس گرم صحبت بود که یکی از رزمنده‌های نوجوان با لقمه نانی در دهان به بُردگانکس محل اجتماع بچه‌ها آمد. با صدای بلند هم یکی از شعرهای جنگ را می‌خواند.

با دیدن آن همه نیرو در جا میخکوب شد. چند نفر خنده‌شان گرفت. رزمنده نوجوان خجالت کشید و دست‌پاچه شد. لقمه دهانش را نمی‌توانست قورت بدهد. از جایش هم تکان نمی‌خورد.

آقای عبدوس با کمال وقار و آرامش بدون آنکه لبخندی بزند، با او صحبت کرد. نوجوان دیگر هول نبود. بقیه ساکت بودند و خجالت‌زده نگاه می‌کردند. انگار از خنده‌شان شرمنده بودند.

حجت‌السلام والمسلمین سید صادق قادری

آتش عراق به جزیره کمتر شد. منطقه در آرامش نسبی فرو رفت. بچه‌های گردان موسی کلیم‌الله خسته شده بودند. دیگر رمقی در بقیه نیروها باقی نمانده بود. در آن چند روز تعدادی شهید داده بودیم. مجروح‌ها هم کمتر از شهدا نبودند.

آقا حیدر در حجم کم آتش فرصت را غنیمت شمرد و سنگر به سنگر رفت. حرف می‌زد و شوخی می‌کرد. گفتیم: «آقا حیدر! داری راست و ایستاده می‌ری و نمی‌گی گل‌وله‌ای بهت بخوره. می‌ترسم که طوریت بشه.»

ترس هم داشت. عراق توی عملیات خیبر برای پس ندادن جزایر مجنون سماجت می‌کرد و بچه‌ها هم برای گرفتنش از جان مایه می‌گذاشتند.

با تبسم گفت: «هر گل‌وله‌ای که مأموریت داشته باشه حتماً می‌یاد. ترس نداره.»

مؤمن دانشگر

وسایلش را جمع می‌کرد. می‌خواست برگردد جبهه. گفت: «اون عکس محمدرضا رو بذار توی ساک!».

پسرمان نه ماه بیشتر نداشت و در نبودن آقا حیدر عکس‌های زیادی از او گرفته بودم. یکی از آنها را که قشنگ‌تر بود، گذاشتم. قبل از به دنیا آمدن محمدرضا با خودم فکر می‌کردم اگر بچه‌مان به دنیا بیاید، با وجود او کمتر به جبهه می‌رود ولی حالا آقا حیدر مثل قبل می‌رفت. موقع خداحافظی خم شد. در ساک را باز کرد و عکس را داد به من. پرسیدم: «مگه خودتون نخواستین عکس رو ببرین؟ حالا واسه چی اون رو برمی‌گردونین؟».

گفت: «می‌ترسم دیدن عکس و قیافه دلنشین این بچه برام وابستگی به وجود بیاره و وادارم کنه برگردم».

همسر شهید

بعضی بچه‌ها چرت می‌زدند و یک عده هم از شدت پاتک دشمن بی‌خواب و افسرده نشستند بودند. سریع برگشت به مقرّ تاکتیکی، آن هم از بیمارستان. برای مداوا او را به بیمارستان برده بودند. بی‌حالی نیروها او را به جنب و جوش انداخت. از همه خواست جمع شوند. تعدادی اعتراض کردند و گفتند: «بذارین یک کم استراحت کنیم. این شاء الله جواب پاتک دشمن رو فردا می‌دیم. الان خوابمون می‌یاد و خسته‌ایم».

آقای عبدوس با تن زخمی ایستاد و بلند گفت: «فردا دیره، همین الان باید حمله کنیم و دشمن رو عقب برونیم».

گردان‌ها در زمان کمی بازسازی شدند. حرارت و شور و حال شیخ عبدوس همه را به تکاپو انداخت. شیخ با هیجانی که در صدایش احساس می‌شد، گفت: «بیاین باید به خط بریم!».

اوّل خودش جلوتر راه افتاد و رفت. بچه‌ها با دیدنش مشتاق‌تر شدند.

حجت‌الاسلام والمسلمین غلامعلی قندهاری

شوخی‌های جمع طلبگی‌مان گُل کرده بود. آقای عبدوس در گوشه‌ای کتابی به دست داشت و آن را می‌خواند. خواستم او را به میان خودمان بکشانم. به سمنانی گفتم: «چه مکه؟»
 دوستان با نگاهشان منتظر بودند تا ترجمه جمله را برایشان بگویم. به آنها گفتم: «یعنی چکار می‌کنی؟»
 شیخ عبدوس خندید. خنده‌ای که آرام بود و بی‌صدا و گفتم: «من الفاظ سمنانی رو به خوبی بلد نیستم.»
 بلند شد. عذرخواهی کرد و بیرون رفت. دوباره دیدمش. بعد از دو سه ساعت پرسیدم: «از شوخی من ناراحت شدی رفتی؟»
 جواب داد: «نه! طبق روایات خنده زیاد دل رو می‌میرونه. به این خاطر مجلس رو ترک کردم.»

حجت‌الاسلام والمسلمین محمود نجاریان

با آمدنش حال و هوای رزمندگان عوض شد. بچه‌ها شور و نشاطی پیدا کردند. طوری احوالپرسی می‌کرد مثل اینکه مدّت‌هاست همه را می‌شناسد. یکی پرسید: «تیپ و قیافه‌اش به کی‌ها می‌خوره؟»
 نمی‌دانستم به او چه بگویم. خودش گفت: «به شهداء، مگه نه؟»
 دیگری با تکان سر گفت: «صورتش نورانیت شهداء رو داره.»
 سوّمی ازم سؤال کرد: «انگار خدا او رو برای شهادت خلق کرده، این طور نیست؟»
 جواب من حرف دل همه آنها بود که به زبان آورده بودند.
 حجت‌الاسلام والمسلمین غلامعلی قندهاری

بعد چند ماه برگشتیم قم. به خانه یکی از دوستان آقا حیدر رفتیم. از وقتی به ارومیه رفتیم آنها را ندیده بودیم. احوالپرسی کردیم و از دیدن همدیگر خوشحال شدیم. آقا حیدر گفت: «اومدیم اثاث‌هایی رو که توی زیرزمین شما گذاشتیم ببریم.»

حرفی نداشتند. من و آقا حیدر را به زیرزمین بردند. خاک روی پارچه‌ها نشستته بود. باید از یک جا شروع می‌کردیم و همه را می‌بردیم. یکباره گوشه فرش توچم را به خودش جلب کرد. صدایش زدم و گفتم: «اینجا رو ببین چه طوری پاره شده، انگار موش فرشو خورده.»

نگاه کرد و گفت: «مال دنیا ارزشی نداره، این قدر نگران نباش.»^۱

همسر شهید به نقل از بستگان شهید

^۱ - خاطره مربوط به سفری است که از قراگاه نجف در ارومیه آمده‌اند و ساییشان را ببرند.

یک جورهایی من از تکان لب‌هایش خسته شده بودم ولی او توی دنیای خودش بود. کنارش بودم. صدایش را به خوبی می‌شنیدم که هر چند ثانیه جمله‌ای را تکرار می‌کرد و بعد می‌گفت: «خیلی شیرین است. خیلی شیرین است.»

به لبانش نگاه کردم. مرتب تکان می‌خورد و ذکر خدا را زمزمه می‌کرد. آرامش شیخ عبدوس زبانزد بود و دل قرص و محکمش وقت حمله مایه دلگرمی بچه‌ها. گفتم: «تو شیرینی ذکر آلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ رو چشیدی و اون رو باور کردی. آرامش وجودت از گفتن این ذکره‌است.»

حجت‌السلام والمسلمین غلامعلی قندهاری

آب و غذا داشت تمام می‌شد. زخمی‌ها توی کانال افتاده بودند. توی آن وضع به هم ریخته نیرو، دیدن او خوشحالم کرد. عمّامه‌ای داشت و لباس بسیجی به تن. همدیگر را در آغوش گرفتیم. از حال و شرایط من پرسید. از سختی‌های عملیات خیبر نالیدم. گفتم: «داره بهم سخت می‌گذره. از نظر روحی وضعم خوب نیست».

تبسمی کرد مثل همیشه و گفت: «مشکل که همه جا هست. باید برای خدا تحمل کنیم. در محضر خدا هستیم. این مشکلات هم در محضر خداست. پس باید صبر کرد».

محمود خالقی

من هم برای زندگی با او رفتم ارومیه قرارگاه حمزه سیدالشهدا. غیر از ما، چند خانواده دیگر هم آنجا زندگی می‌کردند. پایین محل کار همسرانمان بود و بالا منزل ما. سوئیت‌های کوچک و با امکانات کم داشتیم. چند وقت بعد خواستیم به اقوام در تهران سر بزنیم. گفت: «هدیه ساده‌ای برای خانواده بگیر!».

قبول کردم. صبح که می‌خواست از خانه بیرون برود، مکئی کرد و ایستاد. گفتم: «یادم مونده. باید برم چیزی بخرم تا به خانواده‌هامون هدیه بدیم. اگه بتونم سوغاتی این جا رو می‌گیرم».

گفت: «پس برای بچه‌های خواهرم مبلغ بیشتری لحاظ کن. چون اون‌ها مهمتر هستن».

هدیه‌ها را خریدم و برای بچه‌های شهید سالار طبق سفارش حیدر عمل کردم.

همسر شهید

۱. شوهر خواهر شهید حیدر (مهدی) عبدوس، معلّم شهید غلامرضا سالار.

هوا تاریک شده بود و قرار شد در ارومیه استراحت کنم و صبح راه بیفتم. گفت: «صبح داری می‌ری مواظب باش. جاده دموکرات زیاد داره. آگه شهید بشی جواب دختر عمه رو چی بدیم؟»

با خنده گفتم: «آگه قسمت باشه و ما رو بالایی ببره می‌ریم. دختر عمه بعد از من خودش می‌دونه با اون بالایی.»

بالای کانتینر خوابیده بودم. حدود نیمه‌های شب با صدای تیراندازی ضدانقلاب منطقه از جا پریدم. چند ساعت بعد اوضاع که آرام شد، آقا حیدر را پیدا کردم. به شوخی ازم پرسید: «شهید نشدی؟ آگه شهید بشی چی می‌شه؟»

گفتم: «نه ولی آگه تو شهید بشی چی می‌شه؟»

گفت: «الآن وقت اذان صبحه و بیا وضو بگیریم، بعد بهت می‌گم آگه من شهید بشم چی می‌شه.»

و دیگر فرصتی نشد تا جواب سؤال را بدهد.

اسماعیل اسماعیل پور

هفت گردان رزمی در فرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) مستقر بودند. شیخ عبدوس و بقیه برای زدن سنگر و بررسی وضعیت نیروها آماده شدند. می‌خواستیم همراهشان به منطقه برویم. شیخ عبدوس گفت: «موقع سرکشی به منطقه خواستم کاری رو حتماً انجام بدین. این شاء الله که یادتون نرفته!»

تازه به آن جمع آمده بودم و خیلی چیزها را نمی‌دانستم. هر چند شیخ عبدوس در برخورد اول طوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌هاست ما را می‌شناسد. پرسیدم: «چی یادمون نره؟»

بغل دستی‌ام گفتم: «ایشون اصرار داره و تأکید می‌کنه وقتی دارین به منطقه می‌رین وضو بگیرین و با وضو وارد منطقه بشین.»

غلامرضا فرجی‌زاده

شب تا صبح در عملیات خبیر در آن منطقه کانال کندیم، ولی صبح عراق آنجا را پاتک زد. باید خودمان را به بچه‌ها می‌رساندیم. از روی جاده رد شدیم. دو طرفش آب بود. وقتی به قسمت کفی منطقه رسیدیم، بچه‌ها داشتند متفرق می‌شدند. زخمی‌ها توی کانال بودند. گفتم: «این رو باید برگردونین عقب. بچه‌ها! پشت خاکریز دیگه کسی نیست؟».

جلوی کانال خاکریزی بود. بلافاصله رفتم بالای آن. دیدم او آنجاست. گفتم: «عبدوس! این جا چکار می‌کنی؟ می‌دونی تانک‌ها راحت می‌تونن این جا رو نشونه بگیرن؟».

گفت: «به بچه‌ها غذا و خوراکی می‌دم. از دیشب تا حالا اینجام.»
همه را آوردیم عقب و آن لحظه بود که آقا حیدر را با لباس روحانیت دیدم.

تقی مرادی

زمستان‌های ارومیه سخت بود و پر دردرس. گاهی اوقات وسایل نقلیه آسیب جدی می‌دید. راننده‌ها ماشین‌ها را می‌انداختند توی دست‌انداز. عمدی نبود با جاده آشنایی نداشتند. شیخ عبدوس صدایم زد و گفت: «آقای شاهچراغی! راننده‌ها رو جمع کن تا براشون در مورد بعضی مسائل حرف بزیم و بگیریم برای ماشین‌ها احتیاط کنن. خودت باید صحبت کنی!».

گفتم: «شما مسؤول تبلیغات قرارگاه حمزه هستی و بهتر می‌تونی.»
قبول نکرد. به قول خودش من به مسائل مکانیکی واردتر بودم. همه که جمع شدند درباره مراقبت از وسایل حرف‌های زیادی زدیم و آخرش گفتم: «یک چیزی که مهمه اینه اگه توی جاده رزمندگی رو دیدن سوار کنین. ممکنه برای حمام رفتن یا کاری ایستاده باشه. شما شیشه‌های ماشین رو کشیدین بالا و حواستون به سرمای بیرون نیست. این بچه‌ها ادعایی ندارن، پشت ماشین هم سوار می‌شن. شاید امام زمان برای امتحان شما با لباس بسیجی بایسته و دست بلند کنه اونوقت شما سوارش نکنین؟».

آقای عبدوس که تا اینجای صحبت سرش را تکان می‌داد و حرف‌هایم را تأیید می‌کرد با جمله آخرم رفت توی فکر. ساعت‌ها بعد جلسه هم توی خودش بود. پرسیدم: «طوری شده؟».

گفت: «حرف آخر تو بدجوری تکانم داد. دارم فکر می‌کنم نکته آقا سر راهم ایستاده باشه و من سوارش نکرده باشم. چه طوری می‌تونم جواب بدم؟».

سیدعباس شاهچراغی

برای همه ما شده بود معماً. باید حلّش می‌کردیم. یکی از بچه‌ها گفت: «خیلی وقته دارم به این مسأله فکر می‌کنم.»

گفتم: «من هم چند بار وقت رو با ساعت نگه داشتیم. ده یا پانزده دقیقه بیشتر نشد.»

چند نفر داوطلب شدیم تا از آقای عبدوس جواب معمایمان را بپرسیم. شاید او بتواند آن را حل کند. بعد نماز ظهر و عصر سخنرانی کرد؛ مثل هر روز. صبر کردیم تا نماز جماعت عصر را بخواند.

بعد نماز یکی از بچه‌ها از او پرسید: «دلیلش چیه شما هر روز بین دو نماز یا بعد نماز صبح سخنرانی دارین ولی کوتاه صحبت می‌کنین؟»

آقای عبدوس گفت: «وقتی بحث جمع و جور باشه، افراد مسن‌تر بلند نمی‌شن. شنونده خسته نمی‌شه. از طرفی من هم مطلب رو سریع می‌رسونم.»^۱

احمد فریدنیا

^۱ - موضوع مربوط به فرارگاه حمزه سید الشهداء در ارومیه است.

هر چند وقت یکبار دو سه گردان برای آموزش می‌آمدند سلّ دز. بعد انجام کارها موقع نماز رفته تا وضو بگیرم که صدایی را شنیدم. باورم نمی‌شد که او باشد. بیرون رفتم. با دیدن من او هم خوشحال شد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. گفت: «توی تبلیغات هستم و برای سرکشی اومدم.»

با خنده گفتم: «آقای عبدوس! من هم روحانی اینجا هستم. بیا نماز بخون و سخنرانی کن. یک کمکی به ما برسون.»

قبول نکرد. وسط دو نماز بلند شدم تا سخنرانی کنم. ته صف نماز جماعت نشسته بود. بعد از فرستادن صلواتی گفتم: «بین برادرها روحانی‌ای هستن که مسؤول تبلیغات جبهه غرب کشورن. به ایشون اصرار کردیم سخنرانی کنه، گفت: 'حالش رو نداره.' با صلواتی ازش می‌خوایم چند کلمه‌ای برامون صحبت کنن.»

بلند شد. کوتاه و مفید حرف‌هایش را زد. بعد نماز دوم، یک عده بچه‌های رزمنده دور او جمع شده بودند و یک تعداد هم دور من. او را می‌دیدم که با تبسم به سؤال همه جواب می‌داد. به بقیه که پیش من بودند، گفتم: «شما چی می‌خواین؟ چکار دارین؟». بدون نوبت پریدند توی حرف همدیگر. انگار منتظر شنیدن این جمله بودند. یکی گفت: «بگین بمونه.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی دیگر گفت: «حاج آقا! سخنرانی بعد نماز رو اون روحانی انجام بده.»

حرف‌های همه را به او رساندم، ولی قبول نکرد. برای سرکشی از بقیه مناطق رفت. به قول خودش برای این آمده بود جبهه.

حجت السلام والمسلمین مصطفی شعبانلو

در گردان محمد رسول‌الله بودیم. قبل از رفتن به خط، چند روزی در منطقه مستقر شدیم. شب‌ها برای کانال کنی تا نزدیک خط می‌رفتیم. هدفمان از کندن کانال ایجاد استحکام بود. بعد از نماز صبح پانک عراق شروع شد. آب قمعمه‌ها ته کشید. مسافت زیادی راه را پیاده رفتیم. تشنگی و گرسنگی مان زیاد شد. با آن حال بین راه مجبور بودیم از روی جنازه‌های عراقی عبور کنیم. جوانی با روی خوش، آرام و متین کمپوت‌هایی را بین نیرو تقسیم می‌کرد. هفده روز در خط مقدم عملیات خیبر ماندیم. جوان بسیجی تدارکات می‌داد. دیدن آن چهره مایه آرامش بچه‌ها بود. نامش را نمی‌دانستیم. بعد عملیات به پشت خط برگشتیم. جوان بسیجی پیش‌مان آمد. لباسش را عوض کرده بود. لباس روحانیت پوشید. آن موقع او را شناختیم. صدایش می‌زدند: «شیخ عبدوس».

محمد‌رضا افسری

بعد از سخنرانی آقای عبدوس چند نفری ایستادیم و حرف می‌زدیم. یکی گفت: «جالبه که آقای عبدوس بین سخنرانی‌هاش بیشتر از صحبت‌های شهید مطهری استفاده می‌کنه.»

دیدن چهره‌اش ما را به یاد استاد مطهری می‌انداخت. نشستن او روی منبر، حرکت دست‌هایش و لحن صدایش شبیه او بود. گفتم: «از نظر علم و عرفان شاید به پای شهید مطهری نرسه، ولی از نظر من مطهری کوچکه.» یکی گفت: «این حرف همه ماست. آگه خودش بشنوه اصلاً قبول نداره و می‌گه من فقط طلبه‌ام.»

و به قول دوستانمان شایسته شهید شدن بود مثل او.^۱

سیدعباس شاهچراغی

^۱ - موضوع مربوط به قرارگاه حمزه سید الشهداء در ارومیه است.

فاصله‌مان تا عراقی‌ها توی منطقه عملیاتی خیبر آب بود. با دیدن آقا حیدر سر از پا نمی‌شناختم. شلوار گشاد کردی به پا داشت و عمامه‌ای هم به سرش. همدیگر را بغل کردیم. فهمیدم گردان‌هایمان جداس‌ت، ولی آقا حیدر آدرس مرا پیدا کرد و برای دیدنم آمده بود. وسط صحبت‌مان با دیدن هلی‌کوپتری بالای سر بچه‌های خودشان خداحافظی کرد و رفت. هلی‌کوپتر برای جا به جایی نیروها آمده بود. پنج شش کیلومتر با نیرو فاصله داشتیم. با چشمانم دنبالش کردم. آن قدر دوید تا از تیررس نگاهم محو شد. نمی‌دانستم آن همه اضطرابش برای چه بود؟

بعد از عملیات او را دیدم. می‌خواستم بدانم با هیکل درشت و وزن زیاد توانسته خودش را برساند. پرسیدم: «تونستی به موقع برسی؟ مضطرب بودی. برای چی این قدر ناراحت بودی؟»

گفت: «فکر کردم گردان راه افتاده و من جا موندم. تمام راه رو گریه کردم و دویدم. نمی‌خواستم جا بمونم و باید برای عملیات می‌رفتم.»

حجت‌الاسلام و المسلمین محمود ترابی

فکری کردم و گفتم: «نه، چیزی به نظرم نمی‌آد. از عملیات خیبر چیزی برام تعریف نکردی.»

گفت: «به کس دیگه‌ای هم حرفی نزدم. داشتم دعا می‌خوندم. یک لحظه احساس کردم آقایی به من نزدیک می‌شه. اومد و جلوم ایستاد. در چهره‌اش نوری رو می‌دیدم.»

آقا حیدر کم حرف بود. نمی‌دانم چرا داشت از این اتفاق برای من صحبت می‌کرد. او ادامه داد و گفت: «بهم خبر داد: تو شهید می‌شی! ده روزی به عملیات خیبر مونده بود. فکر کردم منظورشون همون عملیاته. اون ملت توی یک دوره قشنگی زندگی کردم.»

منظورش را به خوبی نگرفته بودم. با لبخند پرسیدم: «یعنی همش نماز، دعا و قرآن می‌خوندی؟ حال خوش دیگه؟»

گفت: «نه، ولی قدر نعمت‌ها رو می‌دونستم. همه آدمای دور و برم رو دوست داشتم. یعنی توی بهترین وقت و فرصت کم همه رو دوست داشتم و همه چیز برام خوب بود ولی توی اون عملیات شهید نشدم.»

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

پیش می‌آمد که با هم برای سرکشی مناطق برویم. هر چند حیدر مسؤول تبلیغات قرارگاه حمزه بود و من جای دیگر. توی ارومیه بیشتر نیروهای دور و برمان جهادی بودند و در جنوب بیشتر سپاه. برای آقای عبدوس فرق خاصی نداشت، ولی با جهادی‌ها بیشتر اُخت شده بود. بین راه گفتم: «اینا منظورم بچه‌های جهاده، همش لبه‌های تیز هستن.»

پرسیدم: «توی عملیات‌ها رو می‌گی؟»

گفتم: «نه، مهندس‌ها و بچه‌های جهاد جلوتر از همه نیروها هستن. می‌رن جلو و یک طورهایی با زدن خاکریز و کارهای دیگه راه رو باز می‌کنن، بعد بقیه می‌تونن بیان. کارشون مهمه و پرخطر.»

حجت‌السلام والمسلمین حجت‌الله طالع‌زاری

جاده‌های جلوی چاههای نفت در منطقه هور زده بودند. نیروها همانجا مستقر شدند؛ قبل از عملیات خیبر. آقای عبدوس بین بچه‌ها بود. می‌دانستم اهل سمنان است و ساکن تهران. توی سنگر نشسته بودند. احوالپرسی کردیم. دوست داشتم چهره‌اش را چند لحظه‌ای بیشتر ببینم و با او هم صحبت شوم. سر صحبت را باز کردم و گفتم: «چکار می‌کنی آقای عبدوس؟»

با تبسمی دلنشین گفتم: «منتظریم عملیات شروع بشه و بجنگیم. شاید یک ترکش هم نصیب ما شد.»

ابوالفضل دوستمحمّدی

ماندن در قرارگاه حمزه هم برایم سخت شده بود. توی این فکرها بودم و با خودم کلنجار می‌رفتم که آقای عبدوس مرا در محوطه دید. سؤال کرد: «چرا این قدر ناراحتی؟»

گفتم: «اون شب که انبار قرارگاه آتش گرفت من توی خانه بودم اما دوست و همکارها فکر می‌کنن کم کاری از منه و مقصّر هم منم.»

گفت: «کسی که برای خدا کار می‌کنه نباید از سرزنش بقیه ناراحت بشه. من می‌دونم تو برای خدا کار می‌کنی.»

احمد فریدنیا

روز قبل از عملیات در دژ خرمشهر دیدمش. گفتم: «حاج آقا! آماده بشین برای نماز جماعت. شب باید بچه‌ها راه بیفتن.»

با لحن جدی و محکمی گفت: «من نیومدم نماز بخونم. جای دیگه می‌تونستم نماز بخونم. اومدم کنار بسیجی‌ها باشم.»

نیروهای گردان موسی بن جعفر علیه السلام سازماندهی شده بودند و آقای عبدوس منتظر بود تا کارش را مشخص کنیم. گفتم: «می‌دونین تا اونجا که ممکنه نباید روحانی‌ها رو ببریم جلو. شما مسؤول تبلیغاتی. چطور می‌خوای بیای؟»

گفت: «اگه می‌خوای منو نبری، نمونم؟»

بعد از نماز برایش جایی را در نظر گرفتیم و او همراهمان به عملیات آمد.

عبّاس کاشیان

اذان نماز جماعت را خودش گفت. عبایش را انداخت و به نماز ایستاد. بار اولی بود که به او اقتدا می‌کردم. آیه‌های اول سوره حمد را می‌خواند که در صدایش بغضی را احساس کردم. اوّلش کمی نگران شدم. بعد از نماز به حالش غبطه خوردم. آقای عبدوس بی‌هیچ پرده و حجابی بدون آنکه حضور کسی را در کنارش ببیند اشک ریخت و نماز خواند. آن حال خوش را تا آن موقع نداشتم. بعد از نماز، کناری‌ام گفت: «ما هر روز توی قرارگاه حمزه سیدالشهدا این حالش رو می‌بینیم.»

حجت‌السلام والمسلمین محمدعلی بلباسی

حکایتش را همه بر و بچه‌های منطقه می‌دانستند. از هر فرصتی برای رفتن به عملیات و منطقه جنگی استفاده می‌کرد. طرف اعزامش سپاه بود یا بسیج برایش فرقی نداشت. از اوّل راه حرفمان نحوه اعزام‌های حیدر بود. سرعت قطار داشت کم می‌شد. به ایستگاه رسیده بودیم. بعد آن هم چند ساعتی با اتوبوس یا ماشین می‌رفتیم. گفتیم: «آقا حیدر! راه زیادی تا منطقه نمونه ولی بچه‌های لشکر هفده علی بن ابیطالب می‌گن تو آگه پشت جبهه بمونی بهتره. توی نمازها با حال خوشی که داری به بسیجی‌ها روحیه می‌دی. اونجا بمون!».

گفت: «من می‌خوام توی منطقه با عمامه باشم، حتی آگه فقط یک نارنجک توی دستم باشه. مطمئن باش توی اون اوضاع و درگیری بچه‌ها بیشتر روحیه می‌گیرن.».

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

یک وجب خاک پیدا نمی‌شد که گلوله‌ای به آن نخورده باشد. بچه‌ها برای خودشان جان پناه درست کرده بودند. آقا حیدر با عمامه و قبا سنگر به سنگر می‌رفت. کنسرو پخش می‌کرد. کارش این نبود. تبلیغات گردان را به عهده داشت. یکی از بچه‌ها گفت: «نیا بیرون، می‌خوری‌ها!».

آقا حیدر با صدایی بلند گفت: «برای همین اومدیم. غصه نخور!».

و لبخندش به ما نشان داد ترکش‌ها و گلوله‌های عملیات خیر در برابر هدفش بی‌ارزشند.

رحیم یحیایی

مسؤول نظافت گفت: «قرار شد هر کس وظیفه‌ای داشته باشه. تمیز کردن سنگر کار منه ولی نمی‌دونم کی از من زرنگتر بود؟».

ما چند نفر می‌گشتیم دنبال آن یک نفر. کلی با خودمان کلنجار رفتیم. اتفاق‌های آن روز را کنار هم گذاشتیم، آخرش فایده‌ای نداشت. پیدایش نکردیم. چند وقت بعد آقا حیدر از پیش‌مان رفت و به منطقه دیگری اعزام شد. مسؤول نظافت گفت: «فعالاً کسی کارهای منو انجام نداده. یعنی فکر می‌کنی خودش بود؟».

من هم به دنبال جوابی برای او در ذهنم زمانی را جستجو کردم که آقا حیدر در سنگر تنها مانده باشد.

حجت‌الاسلام والمسلمین سیدحمید جزایری

آتش سنگین دشمن اجازه نمی‌داد تا نیروها به بالای خاکریز برسند. در گل و لای زمین‌گیر شده و سرما به استخوان همه رسیده بود. بچه‌ها خاک روی خودشان می‌ریختند تا گرم شوند. از دور جوانی روحانی با عمامه سفید آمد. نزدیکتر شد. تبسمی به لب و عینکی بر چشم داشت. با صدای بلند جملاتی را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «برادران عزیز! بایستین. دشمن خیلی زبون و ترسوست. بلند شین!».

همه ایستادند. همان لحظه صابریان را صدا زدیم: «رضا! بیا اینجا».

آریبی جی را آماده کرد. آیه (وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى)^۱ را خواند و اولین تانک عراقی‌ها را زد. صدای تکبیر بلند شد. جوان روحانی هنوز فریاد می‌زد و می‌گفت: «دشمن خیلی زبونه».

آن طرف خاکریز را نگاه کردم. تانک‌های عراقی وحشت کرده بودند و به عقب می‌رفتند. آن جوان نامش آقا حیدر بود. مهدی صدایش می‌زدند.^۲

داوود حقیقت

۱- آیه ۱۷، سوره انفال

۲- اصل خاطره در دفترچه خاطرات سردار شهید کیومرث (حسین) نوروزی از شهدای استان سمنان صفحه ۲۵۱-۲۵۰ می‌باشد.

از جبهه به حوزه آمد. درس خواندن عاشقانه و پشتکارش طلبه‌ها را به درس خواندن مشتاق‌تر می‌کرد.

چند روزی ماند. کم‌کم ناآرام می‌شد مثل دفعه‌های قبل. تلاطم درونش را همه‌مان احساس می‌کردیم. به همدیگر می‌گفتیم: «چه شده؟ آقا حیدر دیگه لبخند همیشگی رو نداره. انگار یه چیزی آزارش می‌ده.»

فردای آن روز سر کلاس درس نیامد. سراغش را گرفتیم. یکی از طلبه‌ها گفت: «راهی جبهه‌های جنگ شده.»

حجت السلام والمسلمین محمدرضا صالحیان

با پاتک اول عراق به جزیره مجنون تعدادی از بچه‌ها مجروح و شهید شدند. فرمانده گردان موسی خلیل‌الله آمد و گفت: «آماده بشین باید بریم به کمک اونا».

پایه راه افتادیم. هشت نه ساعت پیاده‌روی توی بیابان صاف میان آتش‌باران عراق نیروها را خسته کرده و چند نفری روحیه‌شان را از دست داده بودند. بقیه هم حال و حوصله درستی نداشتند. به خاکریزی نزدیک شدیم. جوانی روحانی عمامه به سر فریاد می‌زد: «شما فرشتگانی هستین که در جنگ بدر به یاری رسول‌الله رفتن».

نزدیک‌تر شدیم. آقای عبدوس یکی‌یکی ما را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «از دور شما فرشته‌هایی رو که خدا برامون فرستاده دیدم ولی افسوس که نشناختم».

نیرو و توان از دست رفته‌مان را پیدا کردیم.

مکتوبات داخل پرونده^۱

می‌خواستم برگه مرخصی را بگیرم و حرکت کنم طرف سمنان. آقا حیدر را با فرمانده‌مان دیدم. فرمانده گفت: «این راننده و اینم ماشین ولی تازه از ارومیه اومدین سردشت، لااقل کمی استراحت کنین!».

به دنبال راننده سر چرخاندم اطراف خودم. بعد چند لحظه فهمیدم راننده من هستم. آهسته به آقا حیدر گفتم: «داشتم می‌رفتم مرخصی. چهار ماهه نرفتم. تو هم تازه رسیدی، بمون!».

گفت: «چه عجله‌ای داری؟ برو تویوتا لنکروس رو بیار!».

آوردم و او سوار شد. نگاهش کردم. گفتم: «با این لباس می‌خوای بیای؟ درسته مسؤول تبلیغاتی ولی اینجا کردستانه. اگه ضدانقلاب ما رو با دوربین زیر نظر بگیرن و ببینن یک روحانی توی ماشینه بی‌برو و برگرد می‌زنن».

آقا حیدر گفت: «اتفاقاً می‌خوام با این لباس برم. بچه‌های خودمون ما رو ببینن و روحیه بگیرن».

اسفندیار «میشم» اسماعیل پور

۱- اصل خاطره از نوار یادواره شهدای گردان موسی بن جعفر علیه السلام گرفته شده است که در اسناد بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان می‌باشد.

مرا در آغوش گرفت. انگار سال‌ها همدیگر را می‌شناختیم. من هم به او علاقه‌مند شدم. پرسید: «واسه چی اومدی اینجا؟»
گفتم: «منطقه جنوب طلبه زیاده. ازم خواستن برم کرمانشاه و من قبول نکردم. آقای زمانی مسؤول تبلیغات جبهه و جنگ جنوب پیشنهاد داد بیام اینجا. می‌خوام خدمت کنم و تا آخر جنگ منطقه باشم.»
بلند شد. عبایش را برداشت و گفت: «این طور نمی‌شه. بیا بریم منطقه رو ببین!»

راه افتادیم و رفتیم ارومیه، مهاباد، بوکان، پیرانشهر و نقده. از همه شهرهای آن منطقه گذشتیم. گفت: «اینجا یک روحانی می‌بینی؟»
گفتم: «نه!»

از غربی مناطق غرب حرف زد و گفت: «اینجا بچه‌های جهاد و ارتش و رزمنده زیاد هستن، ولی روحانی‌ها تمایل زیادی ندارن بمونن. منطقه نامنه و از طرفی بحث عملیات‌ها مطرحه.»

گفتم: «آقای عبدوس! شمال غرب عملیات کمه، واسه چی موندی؟»
گفت: «اینجا نیرو می‌خواد. از طرفی درسته عزیزان دیگه جنوب هستن، ولی این وظیفه و تکلیف از من و تو ساقط نمی‌شه حتی اگه همه اونجا برن. موقع عملیات هر طوریه باید بریم.»

حجت‌السلام و المسلمین محمدعلی بلباسی

دید خیال راه افتادن ندارم. پرسید: «واسه چی ایستادی؟»

جواب دادم: «آخر خطه. پشت اون تپه نیروهای عراق هستن.»

پافشاری کرد جلوتر برویم. گفتم: «باشه، آخر خط بچه‌های جهاد و بسیج هستن و دارن پانصد متر جلوتر خاکریز می‌زنن. حق با شماست ولی احتمالش هم کمه سالم برسیم.»

آقا حیدر روی حرف خودش بود. گفت: «برو! آخرش ماشین رو می‌زنن، ولی باید به اونا سرکشی کنیم.»

راه افتادم. گلوله توپ، تانک و خمپاره بود که می‌آمد. بالاخره توی آن آتش باران کنار یک بولدوزر ایستادم. ترس عجیبی در دلم بود و او آرام با لباس روحانیت نشسته بود.

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

روز اول گفت: «باید بریم سرکشی از مناطق»

پرسیدم: «کجا؟ برای چی؟»

گفت: «کار قسمت تبلیغات جبهه و جنگ اینه که امور تبلیغی و اعزام مبلغ به سپاه، ارتش، جهاد و ژاندارمری رو انجام می‌ده. باید بریم بینیم کارها خوب پیش می‌ره.»

راه افتادیم. اولین جا مقر ارتش بود. بچه‌ها با خوشحالی به استقبال ما آمدند. آقای عبدوس را بغل کردند. یکی گفت: «خیلی وقته نیومدین؟»

و آقا حیدر جوابش را با تبسمی داد. برایم آن همه محبت و حسن دوستی نسبت به او جای تعجب بود. یکی از ارتشی‌ها که کنارم ایستاده بود گفت: «برای او نیروی رسمی ارتش، سپاه، ژاندامری با سرباز یا مردم عادی هیچ فرقی نداره.»

حجت‌السلام و المسلمین محمدعلی بلباسی

۱- یکی از ارگان‌های نظامی کشور که امنیت راهها و جاده‌های کشور را به عهده داشت، در سال ۱۳۷۰ به همراه شهربانی و کمیته انقلاب اسلامی ادغام شد و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی به وجود آمد.

با حرف‌هایش من هم رفتم توی فکر. از غربت منطقه شمال غرب و وجود ضدانقلاب و کم بودن طلبه‌ها ساعت‌ها صحبت کردیم. گفتم: «می‌رم اثاث‌ها رو بیارم.»

همان موقع با ماشین راه افتادم. چند روز بعد توی حیاط قرارگاه آقای عبدوس به استقبال آمد. احوالپرسی کردیم و گفت: «راستش فکر کردم ماشین رو گرفتی ولی اوضاع اینجا رو که دیدی، ماشین خالی برمی‌گرده.»

گفتم: «قول دادم برگردم و برگشتم.»

گفت: «خیلی‌ها اومدن و سردی هوا رو دیدن. ناامنی رو به خاطر وجود ضدانقلاب دیدن و برگشتن. من و تو می‌مونیم تا نماینده طلبه‌ها باشیم.»

حجت‌السلام و المسلمین محمدعلی بلباسی

گفت: «شما برو سخنرانی کن و روزه مجلس رو بخون!».

راضی نشدم. می‌خواستم او برود و مراسم شب اربعین را برگزار کند. آخرش قرار شد هر دو به منبر برویم. روزه از کربلا بخوانیم و سیدعباس شاهچراغی، یکی از بچه‌های باصفای قرارگاه مداحی کند. بالای منبر رفتیم. بعد از سخنرانی روزه را شروع کردم. آقای عبدوس گریه می‌کرد. محاسنش با اشک تر شده بود. نوبت به او رسید. با آن حال خوشی که از روزه خواندن من پیدا کرده بود مجلس را صفای دیگری داد.

بعد از شام به یکی از اتاق‌های خوابگاه قرارگاه حمزه رفتیم. شیخ عبدوس بود، من و آقای بلباسی و سیدعباس شاهچراغی. آقای عبدوس گفت: «اونجا خواندیم برای مردم. بیاین اینجا برای دل خودمون روزه بخونیم.» قبول کردیم. مصیبت خواندیم و اشک ریختیم. صورت او مثل قبل نبود. رفتنش را می‌شد احساس کرد. به او گفتم: «می‌خوام شب اربعین باهات پیما بندم.».

- من کسی نیستم.

- کنار حوض کوثر دستم رو بگیر!

بغضش ترکید. گریه افتاد و گفت: «من لیاقت شهادت رو ندارم.»

حجت‌الاسلام والمسلمین محمود نجاریان

غروب آن روز انرژی اتمی دلگیر بود. جای خالی بچه‌هایی که توی عملیات بدر شهید شده بودند، ناراحت‌مان می‌کرد و دیدن حال و وضع مجروح‌های عملیات، بیشتر آزارمان می‌داد. آقا حیدر ناراحت‌تر از بقیه به نظر می‌رسید. پرسیدم: «تو هم با دیدن جای خالی بچه‌ها توی خودت رفتی؟».

گفت: «راستش قبل عملیات به نیت شهادت رفتم و شهید نشدم. حالا فهمیدم از این به بعد نباید با این نیت بریم. باید رفتنمون به خاطر خدا باشه. بجنگیم ولی آرزوی شهادت رو هم داشته باشیم!».

زین‌العابدین دهرویه

بین دو نماز موضوع را با او در میان گذاشتم. خندید. گفتم: «چرا می‌خندی؟ دوست نداری استخدام اداره‌ای بشی؟».

گفت: «تا زمانی که جنگه نه.»

آرامش او در رفتار خویش زبازد بود. ریایی در کارهایش به چشم نمی‌خورد. همین‌ها باعث شد تا درباره آن کار با او حرف بزنم. گفتم: «همه دوست دارن شغلی داشته باشن، حالا که برای تو کاری درست شده نمی‌خوای؟».

با تواضع همیشگی‌اش گفت: «با امام حسین عهد بستم، این شاء الله روی عهدم پایبند بمونم. الان در ارومیه و سندیج خدمت می‌کنم. مثل یک بسیجی در قرارگاه حمزه هستم.»

ملاقات‌ها گذشت تا فهمیدم به چه علت پیشنهاد آن کار را قبول نکرده است. آقا حیدر فرمانده تبلیغات جبهه شمال غرب کشور بود و مسئولیتش هم سنگین.

حسین جاویدپور

جا باز کردیم و خبرنگار نشست. بعد از خوش‌آمدگویی و تعارف‌های معمول جوان خبرنگار گفت: «یک سؤال می‌پرسم. اگه می‌شه از یک گوشه هر برادری نظر خودش رو بگه. شما دلتون می‌خواد چه جوری شهید بشین؟»

بعد دکمه ضبط را فشار داد. اوّلی گلویی صاف کرد و گفت: «پودر بشم و هیچی ازم باقی نمونه.»

دوّمی گفت: «سر نداشته باشم.»

سوّمی که منتظر بود دست گذاشت روی قلبش و گفت: «تیر مستقیم بخوره اینجا. اینجوری باید توی درگیری مستقیم با دشمن باشم.»

نویت رسید به آقا حیدر. تبسمی بر صورتش نقش بست و گفت: «طبق جمله معروف سیدالشهداء که فرمودن: *إِلَهِي رِضًا بِقَضَائِكَ وَ تَسْلِيمًا لِأَمْرِكَ*، لا مَعْتُودُ سِوَاكَ، یا غَايَةَ الْمُسْتَعِينِينَ مَنْ هُمْ رَاضِي بِه رِضَائِشِ هَسْتَم وَ تَسْلِيمِ بِه أَنْجَحَ كِه او می‌خواهد.»

همسر شهید به نقل از هم‌رمز شهید

هر کدام از ما روز اول مقداری اسباب و وسایل زندگی مان را برداشتیم و رفتیم ارومیه. می‌دانستیم آنجا امکانات و راحتی شهر و دیار خودمان را نداریم.

قرارگاه نظامی بود. صبح تا پایان وقت اداری نمی‌توانستیم حتی به طبقه پایین و داخل حیاط بیاییم. شاید با شوهرهامان زیاد فاصله نداشتیم، ولی گاهی وقت به خاطر سرکشی کردن آنها از منطقه یا کارهای دیگر مدت‌ها نمی‌دیدیمشان. بچه‌ها هم خسته می‌شدند.

خانم‌ها دور هم بودیم. به خانم عبدوس گفتیم: «محمد‌رضا راه افتاده. بچه گناه داره توی این جای کوچک این طرف و اون طرف بره. بده به آقای عبدوس هر چند روز یکبار بهره پایین. پسر بچه است و عیبی هم نداره.»

گفت: «قبول نمی‌کنه. آقا حیدر می‌گه بعضی بسجی‌ها و رزمنده‌ها اینجا تنهان و ماهه‌است که خانواده‌هاشون رو ندیدن. شاید با دیدن محمد‌رضا کنار من دلشون بگیره و ناراحت بشن.»

خانواده احمد فراتی

الله‌اکبر اذان که بلند شد رفتیم برای وضو گرفتن. مشت اول آب را ریختم روی صورتم و با شنیدن صدا، مکث کردم. چند لحظه‌ای گوش دادم. صدای ناله‌ای می‌آمد. شیرآب را بستم و بلند شدم. به طرف صدا رفتم. پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشتم. نزدیکتر شدم. با خودم گفتم: «مثل اینکه کسی داره دعا می‌خونه.»

حدسم درست از آب درآمد. یک گوشه‌ای آقا حیدر و غلام‌رضا، شوهر خواهرش به نماز ایستاده بودند. قنوت نمازشان را با گریه می‌خواندند. چند لحظه‌ای ایستادم و سیر نگاهشان کردم و لذت بردم.

مکتوبات داخل پرونده^۱

۱- اصل خاطره از نوار یادواره شهدای گردان موسی بن جعفر(ع) گرفته شده است که در اسناد بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان سمنان می‌باشد.

سر ظهر رسیدیم. با شنیدن صدای اذان وضو گرفتیم. از یکی پرسیدم: «توی قرارگاه امام جماعت دارین؟»
گفت: «آره، آقای عبدوس.»
آمد. نماز ظهر و عصر را خواند. نمازی با حق‌گیری کوتاه و دلنشین.
به یکی از بچه‌ها که همراهم بود، گفتم: «دنبال یک چیزی می‌گرده. دنبال رفتن و شهادت. با این نمازها او می‌ره.»
لذت آن نماز هنوز در وجودم است.

سیدمحمد طباطبایی

بعد از نماز مثل همیشه میان آن همه نیرو که از قم به قرارگاه حمزه آمده بودند سخنرانی کرد. موضوع بحث درباره اهمیت اسماء متبرکه بود. ایشان گفت: «حتماً میدون بیرون قرارگاه رو موقع اومدن دیدین؟ وسط میدون آرم جمهوری اسلامی رو نصب کردن. بچه‌های ما اون قدر احتیاط می‌کنن که روی سایه آرم که کلمه الله هم داره پا نمی‌ذارن.»
تا مدت‌ها نمی‌دانستیم منظورش چه کسانی بودند. بعدها متوجه شدیم آقای عبدوس هم یکی از آنها بود.

غلامرضا علی‌آبادی

همه مشتاق بودند او برود سخنرانی کند و رفت. اعتقاد داشتند بیان خوبی دارد و با اخلاق خوبش نیروها را جذب می‌کند. از منبر آمد پایین. یکی از مسئولین رفت سراغش. صدایش زد: «آقای عبدوس! نیروها مستقر شدن. توی یکی از پایگاهها بمون و برای رزمنده‌ها سخنرانی کن و کلاس عقیدتی بذار.»

حیدر قبول نکرد. در جواب آن مسئول گفت: «من برای دفاع او مدم نه فقط برای سخنرانی. الان دفاع مهمتره.»

حجت‌السلام و المسلمین مصطفی شعبانلو

انگار داشتند از همدیگر سبقت می‌گرفتند تا پشت سرش بایستند. امام جماعت نماز را شروع کرد و چند لحظه بعد خواندن نماز هم رفت. به کناری‌ام گفتم: «همیشه نمازهاش رو این جور می‌خونه؟»

با تکان سر گفت: «آره، از لحظه‌های اول گریه می‌کنه تا آخرش. براش مهم نیست کسی پشت سرش باشه یا نه. توی حسن خودشه. واسه همینه خیلی‌ها می‌خوان صف اول باشن.»

گفتم: «تنها نمازی بود که تا الان دیدم و احساس کردم یک نفر واقعاً از حال دنیایی خارج شده. حتی یک لحظه هم به دور و برش فکر نمی‌کنه.»

بعد از آن برای خواندن نماز جماعت پشت سر آقای عبدوس در قرارگاه حمزه لحظه شماری می‌کردم.

محمدحسین علی‌وردی

باید به کارهایم می‌رسیدم ولی هر چه دنبال لباس‌هایم گشتم پیدایشان نکردم.

در قرارگاه نصر دوره فشرده آموزشی برای بچه‌ها گذاشته بودند. کم‌شانسی آوردم. مریض شدم و کلی از آموزش عقب افتادم. حالا هم با لباس زیر نمی‌توانستم از سنگر بیرون بروم.

آقا حیدر به سنگر آمد و حالم را پرسید. گفتم: «بهترم. هوا خیلی گرمه. با زیرپوش اینجا موندم. حالا که می‌خوام برم لباس ندارم.»

تبسمی کرد و بیرون رفت.

زیاد طول نکشید که با لباس‌های شسته و تا کرده به داخل برگشت.

ایوب بهاروند^۱

اگر فرصت می‌کردیم حتماً به حمام صحرائی می‌رفتیم. با وجود گرمای شدید جنوب از یک طرف و گرد و خاک از طرف دیگر، سر و وضع مان بدجوری به هم ریخته می‌شد. وسایلم را برداشتم. بین راه شیخ عبدوس را دیدم و پرسیدم: «کجا؟»

— چند ساعتی می‌شه می‌خوام برم غسل شهادت کنم ولی نتونستم.

— واسه چی؟ می‌رفتی حمام صحرائی؛ اون هم چند تا هست.

گفت: «رزمنده‌ها واجب‌ترین. نمی‌خوام برای غسل شهادت من اونا معطل

باشن. اونا مقلّم‌ترین.»

حجت‌السلام والمسلمین محمود نجاریان

گوشی را گذاشتم. به مادرش گفتم: «آقا حیدر می‌گه ترکش خوردم. اگه مجروح شده پس مشهد چکار می‌کنه؟».

مادرش هم نمی‌دانست. تا آخر هفته به سمنان آمد. احوالپرسی کردیم. همان جلوی در گفتم: «هفته پیش گفتمی مجروح شدی ولی مشهد بودی و از اونجا تلفن کردی. به این زودی خوب شدی؟».

تبسمی کرد و گفت: «بابا! برسم توی صحن و حرم امام رضا همه دردهام تموم می‌شه.».

پدرشهید

دیر کرده بود. تازه داشتیم نگرانش می‌شدم که آمد. دست داد و احوالپرسی کرد. پرسیدم: «آقا حیدر! دایی جان کجا بودی؟».

گفت: «تا ماشین رو بذارم جای امن و بیام دیر شد. نمی‌تونستم گوشه خیابان ولش کنم. خیابان‌های قم هم خیلی شلوغ شده.».

تعجبم را که دید زیاد منتظرم نگذاشت و گفت: «ماشین بیت‌الماله. مأموریت من هم انجام کارهای جبهه و قرارگاه. برای ملاقات شما یا پدر و مادرم نمی‌تونم از این ماشین استفاده کنم.».

احمد امین (دایی شهید)

شهادت

قرار رسیدن مهدی به مهدی ﷺ

بار اول توی ارومیه دیدمش؛ در تبلیغات قرارگاه حمزه. لحن حرف زدن و منانت در راه رفتنش مرا به یاد شهید مرتضی مطهری می‌انداخت. برخوردار اولمان طوری بود که انگار سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. کنارش که کار می‌کردم کمتر رغبت به دنیا داشتم و بیشتر یاد آخرت می‌افتادم. این حرف بقیه هم بود. هر وقت عملیات می‌شد دوست نداشتم بروم. چند بار به بچه‌ها گفتم: «ایشون رو به خط نبرین!».

از طرفی اگر می‌ماند هم حیف می‌شد. با خودم گفتم: «شهادت بهترین سرنوشتی است که آقای عبدوس لیاقتش رو داره».

محمد‌هادی عموزاده

جاده‌های اطراف ارومیه کوهستانی بود و بیشتر اوقات پر بود از برف و یخ. ماشین هر چند لحظه در جاده سُر می‌خورد. محمدرضا را محکم توی بغلم گرفتم. در یک لحظه حیدر پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین می‌چرخید. حیدر با صدای بلند «الله‌اکبر» گفت. چند لحظه‌ای گذشت تا ماشین ایستاد. احساس می‌کردم کسی آن را نگه داشت. ماشین‌های اطراف ایستادند. چند نفری پیاده شدند. یکی از آنها با تعجب گفت: «فکر کردیم الانه که به دره پرت بشه!».

حیدر توی فکر بود. هر دو در شگفت که چطور زنده ماندیم. بعدها فهمیدم مرگش فقط با شهادت بود نه چیز دیگر.

همسر شهید

ناهار را در اعزام مبلغ سنندج پیش آقای طالع‌زاری خوردیم و بعد از ظهر به سمت قم حرکت کردیم. چند کیلومتری بیشتر نرفته بودیم که آقای عبدوس گفت: «بیا شما رانندگی کن. با این برف زیاد و وضعیت جوی من می‌ترسم.»

جایمان را عوض کردیم. نیم ساعتی رفتیم که ماشین ایستاد. پیاده شدم و نگاهی به آن انداختم. شلنگ بنزین یخ زده بود. گفتم: «شنیده بودم توی سرما شلنگ بنزین ماشین‌های تویوتای لنکروز یخ می‌زنه و خاموش می‌کنه. چاره‌ای نداریم. باید صبر کنیم تا ببینیم چی پیش می‌یاد.»

همسر و پسرش، محمدرضا که کوچک بود داخل ماشین ماندند. با هم در برف قدم زدیم. اولش هر دو ساکت بودیم. صدای فشرده شدن برف‌ها را زیر پایمان می‌شنیدیم. یکهو گفت: «پلباسی! خاطره امروز به یاد می‌مونه. شاید

چند ماه بعد از شهادت دامادم، دخترم با بچه‌هایش از سمنان به تهران آمدند. حیدر ما را برد تا در شهر بگرداند. جلوی مغازه‌ای ایستادیم. رفت داخل ولی زود برگشت. رنگش پریده بود. لبانش می‌لرزید. داخل مغازه رفتم. عکس یکی از دوستان شهیدش روی دیوار بود. گفت: «دیدی مادر! خوب‌ها رفتن و ما موندیم.»

قدم می‌زد و اشک می‌ریخت. زیر لب تکرار می‌کرد: «اونم رفت. خوب‌ها رفتن و ما موندیم!»

مادر شهید

دیگه مسافرت‌های این طوری و با همدیگه پیش نیاد.»

گفتم: «این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ این شاء الله می‌ری با خانواده صحیح و سالم برمی‌گردی ارومیه. مگه نمی‌خوای بری لشکر هفده علی بن ابیطالب قم؟ به قول خودت دلت برای بچه‌های لشکر تنگ شده. می‌ری اونا رو می‌بینی. یک ملت هم توی منطقه هستی.»

گفت: «از شواهد و قرائن این طوری برمی‌یاد که آخرین سفر منه.»
دلیلش را پرسیدم. جواب داد: «رفتم مشهد. روبه‌روی ضریح داخل حرم به آقا عرض کردم آقا جان! ملت زیادیه جبهه هستم. اگه لایق شهادت نیستم بفرما و نشونم بده تا تکلیف خودم رو بدونم و برم دنبال درس و بحث در قم. اگه لیاقت شهادت رو دارم، باز هم یک جوری نشون بده!»
سؤال کردم: «آقا بهت نشون داد؟»

گفت: «آره، ازش خواستم اگه شهید نمی‌شم بساطم رو جمع کنم برم قم و درس بخونم. آقا امام رضا اعلام کردن در جبهه باقی بمونم.»
سوار ماشین شدیم. با استارت اول روشن شد. انگار یخ‌زدگی شلنگ بنزین فرصتی به ما داد تا آن روز آقای عبدوس حرف‌هایش را بزنند.
حجت‌السلام والمسلمین محمدعلی بلباسی

وقت برگزاری نماز جماعت سر راه همدیگر قرار گرفتیم. توی پادگان سینتای اهواز میان آن همه نیرو، پیدا کردن همدیگر لطف خدا بود. از جبهه و عملیات حرف زدیم و از دوستانی که شهید شدند. غمی را در هر جمله‌اش احساس می‌کردم. گفت: «چند باری می‌شه که اومدم جبهه، ولی توفیق نداشتم شهید بشم یا حتی مجروح. لیاقت نداشتم نشانه‌ای بگیرم که لااقل نشون بده من قبولم.»

گفتم: «همین که اومدی جبهه یعنی مورد قبول خدا و حضرت ابی عبدالله هستی.»

گفت: «نه، تا نشانه‌ای نگیرم دلم قرار نمی‌گیره و راضی نمی‌شم.»

حجت‌السلام والمسلمین احمد نظنزی

در سنگری کوچک فشرده نشستیم. بچه‌ها گله‌ای نداشتند. حاضر بودند آن سختی را تحمل کنند تا با صدای آقای عبدوس دعای کمیل را بخوانند. چند تا از مسؤولین وقت کشوری هم بودند. او هم با سوز و گریه خواند؛ مثل همیشه.

فردای آن روز در منطقه ماندیم. آقای عبدوس که فرمانده تبلیغات شمال غرب کشور بود، باید بقیه جاها را بازدید می‌کرد. خبر دادند چند نفری شهید شدند. بعد از پرس و جو گفتم: «آقای عبدوس! پنج نفر هستن از همون بچه‌هایی که دیشب در مراسم دعا بودن.»

و او فقط از حسرت ماندن آهی کشید و شروع کرد به قدم زدن. با خودش می‌گفت: «اینا هم رفتن. خوب‌ها رفتن و ما هنوز هستیم!»

سیدعباس شاهچراغی

حیدر بین جنازه‌ها راه می‌رفت. تعدادشان زیاد بود. معراج شهدای پیرانشهر بیشتر وقتها پر بود از جنازه‌هایی که باید به خانواده‌ها تحویل داده می‌شد. بعضی از آنها سر نداشتند. تعدادی بدنشان تکه‌تکه بود. حیدر حسرت می‌خورد. آمد پیشم و گفت: «چرا من مثل اینا نشدم؟»

گفتم: «قسمت نبوده.»

برگشت طرف جنازه‌ها. خندید و گفت: «حالا می‌بینی صبر کن!»

چند ماه بعد او هم شد یکی از آنها.

حجت‌الاسلام والمسلمین حجت‌الله طالع‌زاری

مدتی از ازدواجش گذشت. احساس کرد خدا به آنها فرزندی نمی‌دهد. از این دکتر به آن دکتر می‌رفت. گفتم: «می‌گی دلم می‌خواد شهید بشم. حالا داری برای بچه‌دار شدن می‌ری دکتر؟»

گفت: «باید یک عقبه‌ای ازم باقی بمونه.»

می‌دانستم اطرافیان را برای رفتنش آماده کرده و هر از گاهی آنها را پدر و مادر شهید صدا می‌زند. پرسیدم: «اگه بچه داشته باشی بعد از تو پدر و مادرت با دیدن اون چکار کنن؟»

گفت: «نمی‌دونم ولی راستش می‌خوام بعد از شهادتم حتماً توی خانه پدرم فرزند پسری باشه.»

می‌خواست با داشتن فرزند صالح پرونده زندگی‌اش باز بماند.^۱

حجت السلام والمسلمین محمود ترابی

۱- وَقَالَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ إِذَا مَاتَ الرَّجُلُ أَنْطَقَ عَمَلُهُ لِمَا مِنْ ثَلَاثَةِ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ وَعِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ وَوَدِّعِ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ.

گفت: «احمدرضا! نمی‌دونم چرا تا الان کسی از فامیل مون شهید نشده؟ احتمالاً باید یک مشکلی باشه.»

حرفش مرا به فکر برد. جوانهای فامیل می‌رفتند جبهه. رفتن به جبهه هدفشان بود و شهادت آرزوی همه آنها.

چند وقت بعد محمدمهدی امین^۱ یکی از جوانهای فامیل شهید شد. حیدر بعد از مراسم تشییع گفت: «محمد مهدی از همه‌مون شایسته‌تر بود. کی نوبت ما می‌شه؟»

احمدرضا امین(پسر دایی شهید)

۱- محمدمهدی امین، پسر دایی شهید حیدر(مهدی)عبدوس، دانشجوی پزشکی بود. در عملیات والفجر هشت سال شصت و چهار در جزیره ام‌الرصاص به شهادت رسید.

اینها را دوست آقا حیدر برایم تعریف کرد. می‌گفت: «منطقه توی دید دشمن بود. آقا حیدر با ظرف آب می‌رفت این طرف و اون طرف. بهش می‌گفتن سقا. بدون ترس و واهمه از ترکش، آتش و خمپاره سقایی می‌کرد. آگه یک روحانی بین ما نبود ایستادن جلوی اون همه تجهیزات برامون امکان نداشت.»

آقا حیدر شهید شد و دوستش هم بعد مدتی رفت پیش او. من ماندم و ناگفته‌های قصه سقایی آقا حیدر از زبان دوستش.

مصطفی ذوالفقاری

آب لوله‌کشی نداشتیم. امامزاده دویست سیصد متری با ما فاصله داشت. خجالت می‌کشیدم. گفتم: «افتادی توی زحمت! تازه از سمنان رسیدی و خسته‌ای.»

گفت: «خسته نیستم. آب به قدر کافی برای لباس و غذا پختن آوردم. آگه کمه دوباره بیارم.»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام. راستی ملاقات بابام رفتی؟»

گفت: «آره، شوهر عمه بهم می‌گه آگه من مُردم برام قشنگ مداحی کن.»
گفتم: «اون بنده خدا که چند ساله مریضه. خدا رو شکر تو هم روحانی هستی و مداحی بلدی!»

گفت: «اولی شاید من زودتر برم. شاید شهید بشم.»

و حیدر زودتر رفت.

عبدوس (دختر عمه شهید)

۱ - امامزاده (لقعه) مرادخانی در روستای بگزرد محله، رضوانشهر استان گیلان می‌باشد که در پی معجزه‌ای از کنارش چشمه آبی بیرون آمد.

لباس پوشیدم و همراهش رفتم. می‌خواست به فامیل‌ها سر بزند و برگردد. بین راه گفتم: «هر بار می‌بای همه رو جلوی در می‌بینی و می‌ری. این که نمی‌شه.»

گفت: «می‌خوام برگردم دایی! به این فکر می‌کنم که پسرتم محمد مهدی شهید شد و به آرزوش رسید، ولی چرا ما موندیم؟»

محمدحسن امین (دایی شهید)

پرسیدم: «از جبهه چه خبر؟»

آقا حیدر گفت: «ما که از قافله عقب موندیم.»

بعد مدّت‌ها دور هم جمع شده بودیم. با دوست روحانی‌اش آمده بود. می‌خواستم از آن حال و هوا بیرون بیاید، به شوخی گفتم: «این بار که رفتی جبهه یک کاری انجام بده!»

پرسید: «چکار؟»

گفتم: «تو سنگر نمون. برو روی خاکریز بایست. یک تیر مستقیم می‌یاد و می‌خوره پیشانی‌ات. اونوقت شهید می‌شی.»

گفت: «این که می‌شه خودکشی. شهادت توفیق الهی است و باید خدا به ما بده!»

حسین نظری (شوهر عمّه شهید)

من صبح رسیدم تهران و حیدر شب. بعد از شام پدرش گفت: «یک خانه دو طبقه کوچک ساختم برای حیدر و حمید». گفتیم: «توی این وضعیت چطور مصالح گیر آوردی؟». گفت: «به سختی! شیشه نوبتی پیدا کردم. تازه نوبتم رسیده و قراره بگیرم.»

قرار شد حیدر وانت پسر عمویش را بگیرد و شیشه‌ها را به ساختمان برود. حیدر گفت: «من این خانه رو نمی‌خوام. یک جای دیگه خانه دارم. الان باید برم جبهه.»

من و پدرش منظورش را نفهمیدیم. صبح زود هم از ما خداحافظی کرد و به جبهه رفت. حیدر شهید شد و به خانه‌ای که می‌خواست رفت. جعفر امین (دایی شهید)

اصرار کردم ولی داخل نیامد. گفتم: «تا جلوی در اومدی و نمی‌خوای بیای خانه؟».

گفت: «وقت زیادی ندارم. می‌خوام برگردم منطقه!».

پرسیدم: «آقا حیدر! بقیه فامیل رو دیدی؟».

گفت: «بله! جلوی در، حال همه رو پرسیدم. چند جای دیگه هم باید

برم.»

محمدحسین دانشگر

در سنگر به تنهایی نماز می‌خواند. وضو داشتم. با دیدنش کفش‌هایم را درآوردم و به او اقتدا کردم. نمازش مال این دنیا نبود. توی حال و هوای خودش بود. حق صدای بغض‌آلودش فضای روحانی‌ای را به هر دویمان داد. وحشتی به تنم افتاد. با خودم گفتم: «الان با این حال عرفانی آقای عبدوس اتصال برقرار می‌شه. نکنه شهادتش رقم بخوره و خمپاره‌ای سنگر رو بیره هوا؟»

با این فکر و خیال، نمازش که تمام شد منتظر نماندم. کفش‌هایم را برداشتم و از سنگر رفتم بیرون. همان شب آقای عبدوس شهید شد. احمدرضا امین(پسر دایی شهید) به نقل از هم‌رمز

در را باز کردم. حیدر بود که پشت در ایستاده بود. قیافه‌اش نورانیت خاصی داشت. او را بوسیدم و رفتیم توی خانه. گفتم: «مادر جان! تازه از منطقه برگشتی و خسته‌ای، به کم استراحت کن.» او را با پدرش تنها گذاشتم. به آشپزخانه رفتم و چند دقیقه بعد با یک سینی چای برگشتم. دوباره به صورتش نگاه کردم. همان روشنائی را در چهره‌اش دیدم. با خودم گفتم: «خدایا! می‌دونم پسرم شهید می‌شه. الان با دیدن صورتش مطمئن شدم.»

در اعزام بعدی آقا حیدر شهید شد.

مادر شهید

نیمه‌های شب بیدارم کرد و گفت: «باید برگردیم تهران.»

به ساعت نگاه کردم و گفتم: «الان؟ بذار صبح بشه بریم. جاده‌های سنندج تأمین نداره.»

راضی نشد. لباس محمدرضا را پوشاندم، وسایل را برداشتم و سوار ماشین شدیم. هوا برفی بود و کولاک. توی راه گفت: «خوابی دیدم. واسه همین الان راه افتادیم.»

از خوابش پرسیدم ولی جواب نداد. فقط برایم گفت: «تعبیرش اینه که به خانواده‌ات دل‌بستگی داری. می‌خوام شما رو ببرم و زود برگردم. شاید به آرزوم برسم و غیر از الان فرصت دیگری برای رفتن ندارم.»

همسر شهید

« هر سه تا روحانی قرارگاه حمزه شدند شبیه نوری و درخشیدند. یکی از آنها چند لحظه بعد خاموش شد و آن دو نفر روشن باقی ماندند.»

صبح بعد از آنکه به کارهایم رسیدم، به خانه آقای عبدوس رفتم. توی قرارگاه حمزه، چند خانواده در طبقه بالای یکی از ساختمان‌ها بودیم. برای خانمش خوابم را تعریف کردم.

دو سه روز بعد خانم عبدوس مرا دید و گفت: «آقای عبدوس تازه اومده بالا. خواب رو براش تعریف کردم. می‌گه تعبیرش اینه ان شاء الله یکی از ما سه نفر آقای بلباسی، آقای حسینی و یا من شهید می‌شیم.»

مدتی بعد آقای عبدوس خانواده‌اش را از ارومیه برد تهران. چند ماهی گذشت که شنیدم ایشان شهید شدند. دو روحانی دیگر قرارگاه یعنی آقای بلباسی و آقای حسینی هم مجروح شدند.

خانواده احمد فراتی

هر چند خبرش غیر منتظره بود ولی خوشحالم کرد. دو سه ساعتی می‌شد که از منطقه آمده و بلیت هم گرفته بود. وسایل را جمع کردیم و رفتیم. در مشهد خانه‌ای اجاره کردیم. آقا حیدر گفت: «می‌خوام برم حرم!».

برای زیارت همراهش رفتم. بعد خواندن دعا، قرآن و زیارت بیرون آمدم. توی صحن منتظرش ماندم. از دور دیدمش. صورتش نشان می‌داد که گریه کرده. نزدیک شد. حالش برابرم عجیب بود. ازم پرسید: «می‌خوام برگردم منطقه، می‌ذاری؟»

گفتم: «حرفی ندارم. از اوّلش هم نداشتم.».

گفت: «مثل اینکه تو مانع هستی که شهادت نصیبم نمی‌شه.».

منظورش را به خوبی متوجه نشدم. راضی بودم ولی او می‌خواست رضایت‌ها را به زبان بیاورم و آخرش به زبان آوردم. دوباره به حرم رفتم و خواسته‌اش را با آقا امام رضا علیه السلام در میان گذاشتم.

و آن مسافرت آخرمان بود.

همسر شهید

گفت: «خیلی به آقا رضا^۱ علاقه دارم.».

دلیلش را که سؤال کردم گفت: «علّت‌های زیادی داره. یکی اینکه این

شوهرخواهر ما دلش به دنیا نیست.»

حیدر خودش دریایی از بخشش و اخلاص بود. می‌دانستم او هم دل به دنیا نبسته است. آخرش هر دو دست از دنیا کشیدند در فاصله یک سال. غلامرضا و حیدر هر دو شهید شدند. تا لحظه آخر هر کدام دیگری را از خود شایسته‌تر برای رفتن می‌دانست.

احمدرضا امین (پسر دایی شهید)

از دفاع و فداکاری برای انقلاب حرف می‌زد و همه را به اطاعت از رهبری ترغیب می‌کرد. گفتم: «خانواده‌ها دور هم جمع شدیم. امشب رو دست بردار.»

ولی او مدتی بود در کنار این حرفها حرف دلش را می‌زد. آن شب هم صحبت را کشاند به سمت و سویی که خودش می‌خواست. گفت: «یک طوری برای انقلاب فداکاری کنین که آگه من هم نباشم، شما آماده باشین.»

می‌دانستیم زمزمه رفتن دارد. از ماهها پیش داشت آماده‌مان می‌کرد.

حجت‌السلام والمسلمین محمود ترابی

جوان روحانی را به داخل خانه تعارف کردم. صورتم به طرف حرم بود. جوان جلوبیم ایستاد. گلدسته‌های حرم امام رضا علیه السلام خم شد تا جایی که به هم نزدیک شدند. مثل اینکه می‌خواستند برای او سر تعظیم فرود آورد. از صبح با دیدن خواب دیشب دلم گرفته بود. غروب حیدر آمد و من خوشحال شدم. گفتم: «خاله‌جان! دیشب خواب دیدم جوونی که شبیه خودت بود و می‌خواست بره جبهه اوامد دیدنم.»

بعد خواب را برایش تعریف کردم. حیدر تبسم کرد و گفت: «عجب! خاله می‌خوام برم مشهد. بعد برگردم و اعزام بشم به جبهه. اوامدم حلالیت بطلبم. شاید این بار شهید بشم.»

کشور امین(خاله شهید)

تهران که می‌آمدیم جایمان معلوم نبود. یک هفته خانه مادر آقا حیدر و یک هفته خانه مادر خودم می‌ماندم. محمدرضا یک سال و چند ماه بیشتر نداشت. نبودن آقا حیدر بیشتر اذیتمان می‌کرد. از همه بدتر خبر صبح فکرم را مشغول کرده بود. رفتم خانه. مادر گفت: «حیدر تلفن کرده داره می‌یاد. مأموریت کرمانشاه و یزد بوده و تا شب خودش رو می‌رسونه.»

آمد. بعد از شام من و او تنها بودیم. زدم زیر گریه. پرسید: «خبری شده؟»

گفتم: «امروز فهمیدم خدا می‌خواهد بچه دیگه‌ای بهمون بده.»

خوشحال شد. دست‌ها را بالا برد و گفت: «شکر شکر! چرا ناراحتی؟ آگه دختر بود اسمش رو می‌ذاریم زهرا.»

بچه اولمان را از امام حسین علیه السلام در روز عاشورا خواسته بود و دومی را از امام رضا علیه السلام در سفر مشهدمان.^۱

همسر شهید

^۱ - این خاطره مربوط به آخرین اعزام حیدر است.

قبل از آمدن مهمان‌ها گفتم: «مادر جان! سخنرانی مراسم ختم شوهرخواهرت با خودت. مراسم رو توی مسجد امام حسن مجتبی گرفتیم؛ توی محله خودمون.»

مهمان‌های شهرستانی هم آمدند تهران. همسایه‌ها و دوستان جمع شدند. قرآن خواندیم و حیدر سخنرانی کرد و بعد از سخنرانی و پذیرایی با تعدادی از مهمان‌ها به خانه آمدیم. دو سه ساعت بعد، همه را تا سر کوچه بدرقه کردم و رفتند. کوچه‌مان بن‌بست بود و انتهایش خانه ما قرار داشت. موقع برگشتن صدای حیدر را شنیدم که به دوستش گفت: «این حاج خانم رو می‌بینی؟ مادر دو شهید آینده است.»

می‌خواستم بدانم به چه کسی می‌گوید. پشت سرم را نگاه کردم. فقط حیدر و دوستانش ایستاده بودند. فهمیدم منظورش خودم هستم.

مادر شهید

به شوخی زدم پشتش و گفتم: «ای شیخ عبدوس! تو پوست کلفت‌تر از اون هستی و به این زودی‌ها نمی‌ری.»

توی آن مأموریت پنج روزه حرف‌های تازه‌ای می‌زد. گفت: «اولاد دیگه‌ای دارم که در راهه. اگه شهید شدم حواست به بچه‌هام باشه.»
گفتم: «از این حرفا بگذر. الان که رسیدیم قم تو برو تهران. خداحافظی کن بعد برو اهواز.»

راضی نشد و گفت: «داشتم می‌اومدم خداحافظی کردم.»

او رفت طرف اهواز. من هم مسیرم کردستان بود. تمام مسیر را به حرف‌هایش فکر می‌کردم. شنیدن خبر شهادتش بعد چند روز و با آن حرفها زیاد هم برایم غریب نبود.

حجت السلام والمسلمین حجت‌الله طالع‌زاری

بعد از نماز جماعت عشاء آقای عبدوس دعای فرج خواند. صدای گرفته‌اش نشان از درون ناآرامش می‌داد. برایم جای تعجب بود که او موقع خواندن دعای کوتاه فرج هم اشک می‌ریزد. بعد از نماز با چند نفر پیش ایشان رفتیم. صحبت از کار شد و دوستانی که دیگر بین ما نیستند. اشک‌های او سرازیر شد. با همان حالت، بریده بریده گفت: «اونا رفتن و ما موندیم. حتماً نقصی داشتیم!»^۱

غلامرضا بقعیری

۱- اصل متن از فیلم ساخته شده مربوط به شهید، توسط جهادگران فرارگاه حمزه سیدالشهدا(س) گرفته شده است که نوار نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد.

دعا خواندنش با سوز همراه بود؛ سوزی از عمق دل. منبر رفتن او هم فرق داشت. با اولین کلمه‌های دعا یا مصیبت که بالای منبر می‌خواند اشک می‌ریخت. وسط‌های دعا دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. گفتم: «چرا این قدر گریه می‌کنی؟»

گفت: «در حجره نه نفر طلبه با هم بودیم. هشت نفر شهید شدن و من موندم. نمی‌دونم چه عیبی تو وجود منه؟»

گفتم: «همه که نباید شهید بشن. یک علاه باید بمونن، خدمت کنن و راه شهداء رو ادامه بدن.»

او دلش برای شهادت پر می‌زد.^۱

سیدعباس شاهچراغی

۱- اصل متن از فیلم ساخته شده توسط جهادگران قرارگاه حمزه سیدالشهدا(س) گرفته شده است و نوار نزد خانواده شهید موجود می‌باشد.

یزد را رد کردیم. با دیدن آن تابلو راهش را کج کرد. گفتم: «کجا می‌ری شیخ؟»

گفت: «بریم مشهد.»

گفتم: «خطرناکه!»

موقع آمدن به مشهد رفته بود، ولی می‌خواست یک بار دیگر هم برود. دوباره گفتم: «نمی‌شه راهها امنیّت نداره. من و تو لباس روحانیّت تنمونه.»

به هر سختی بود راضی‌اش کردم. گفتم: «پیش آقا امام رضا بودم، می‌خواستم دوباره برم.»

توی جاذبه‌های فرعی به مسیرمان ادامه دادیم. شهید که شد از صحبت دوستان دیگر فهمیدم از آقا امام رضا علیه‌السلام شهادت را خواسته بود. شاید دوست داشت دوباره به مشهد برود تا از رفتنش بیشتر مطمئن شود.

حجت السلام والمسلمین حجت‌الله طالع‌زاری

غلامرضا به دیدنم آمد. خوشحال و سر حال بود. نزدیکش رفتم تا با او حرف بزنم، اما از خواب پریدم. بار دوم او را دیدم. چهره‌اش گرفته و رنگ پریده شده بود. بیدار شدم. زیر لب ذکر گفتم. چند لحظه‌ای نشستم و برای بار سوم خوابیدم. غلامرضا دوباره آمد. در خواب به یاد آوردم بار آخری که می‌خواست اعزام شود، قبل از شهادتش به من تلفن کرد. گفتم: «به کربلا می‌ری سلام رو به امام حسین برسون!».

و او خندید. در خواب با به خاطر آوردن آن اعزام، بی‌معطلی گفتم: «رضا جان! سلام منو به امام حسین رسوندی؟».

و دامادم با تبسمی گفت: «بله!».

متوجه شدم می‌خواهد چه بگوید. در همان هفته حیدر مهمان داماد شهیدم، غلامرضا شد.

مادر شهید

تنها در خانه نشسته بودم و قرآن می‌خواندم. بچه‌ها جبهه بودند. بوی عطری را داخل هال احساس کردم. با خودم گفتم: «من که عطر نردم.» دور و بر را نگاهی انداختم. لای قرآن را دیدم. خبری نبود. داخل اتاق‌ها گشتی زدم چیزی دستگیرم نشد. دوبار دیگر این اتفاق افتاد. هر سه بار نشانه‌ای پیدا نکردم. مدتی بعد غلامرضا شهید شد. حدود یک سال بعد آن حیدر به شهادت رسید و بیست روز بعد هم حمید.

مادر شهید

با تلاش زیاد می‌توانست به عملیات برود. دوستانش برایمان تعریف کردند. آقا حیدر روحانی بود و در کار تبلیغ مفید و موفق. به لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام رفت. از قم به جبهه اعزام شد. پل متحرک ماهی در منطقه بوارین باید تخریب می‌شد. آقا حیدر با چند نفر دیگر مسؤول تخریب پل شدند. تیری به پایش خورد. عمامه‌اش را درآورد، دور زخم پیچید و گفت: «إلهی رِضاً بِرِضَانِكَ تَسْلِماً لِأَمْرِكَ، لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغْثِينَ!». خمپاره‌ای آمد. چند ترکش به پهلو و پشتش خورد و تسلیم پروردگارش شد.

خواهر کوچک شهید به نقل از هم‌زمان

چند روز به عملیات کربلای چهار مانده بود. در قرارگاه کارها را انجام می‌دادیم. گفت: «آقا سید! دیگه داریم می‌ریم.».

پرسیدم: «تو همه رو نصیحت می‌کنی که بیان این جا بمونن. اینه رسمش؟ می‌خوای بری؟».

گفت: «از جبهه نمی‌ریم.».

پرسیدم: «پس کجا می‌ری؟».

جواب داد: «حالا این جا هستیم.».

چند سال با هم بودیم. با حرف‌هایش آرام می‌شدم و امیدوار. این بار از حرفش سر در نمی‌آوردم. خواستم یک طوری بگویم که من هم متوجه شوم. گفت: «رفتم زیارت امام رضا. خیلی دلم گرفته بود. به ایشون چیزی عرض کردم و آقا جواب خوبی داد. امیدی بهم دادن و خوشحال برگشتم.».

اصرار نکردم که چه چیزی بین او و آقا گذشته است. او هم حرفی نزد. خبر شهادت او را آوردند. بار اولمان نبود که از رفتن دوستانمان با خبر می‌شدیم. با شنیدن این خبر همه رفتند داخل یکی از سالن‌های قرارگاه. حدود یک ساعت بی‌آنکه به هم حرفی بزنند فقط گریه کردند. آقای عبدوس دیگر بین‌مان نبود.

سیدعباس شاهچراغی

نه سالی می‌شد که درس طلبگی را می‌خواندم. خیلی‌ها اصرار می‌کردند و می‌گفتند: «تو در درس خارج شرکت می‌کنی، باید به طور رسمی معتم بشی.»

من قبول نمی‌کردم و می‌گفتم: «هنوز وقت لباس پوشیدن نرسیده.» در عملیات کربلای چهار به جبهه اعزام شدم. چون در اعزام‌ها به عنوان روحانی مبلغ بودم لباس می‌پوشیدم و وقتی که برمی‌گشتم لباس روحانیت را درمی‌آوردم.

بعد از عملیات موقع برگشت خبر دادند آقای عبدوس شهید شده و پیکرش در معراج شهادت. زانوانم لرزید. احساس کردم عزیز را از دست دادم. اشک‌ها بی‌اختیار به سراغم آمد. بغض گلویم را گرفت. به آقای عبدوس گفتم: «شهید مهدی از امروز هر کسی بیرسه چرا از جبهه برگشتی و مثل دفعات قبل لباست رو در نیاوردی؟ می‌گم به طور رسمی معتم شدم. آگه بپرسن: «کی تو رو معتم کرد؟» می‌گم: «شهید عبدوس.» تو با آغشته به خون کردن عمامه‌ات خدمت کردی. حالا من به دست تو و به طور رسمی معتم می‌شم تا بتونم به مردم خدمت کنم. هر چند می‌دونم دیگه کسی مثل تو پیدا نمی‌شه.»

حجت السلام والمسلمین حسن مهدویان

حاج محمود اخلاقی آقای عبدوس را به خوبی می‌شناخت. روحانی نیروهایی بود که پشت نهر خین^۲ مستقر شده بودند. روبه‌روی بچه‌ها جزیره بوارین عراق قرار گرفته بود. آقای عبدوس امام جماعت شد. با دوازده نفر از بچه‌ها نماز جماعت را در سنگر خواند. بعد از نماز خواست برود، ولی وقت رفتن حاج محمود به او اجازه نداد همراه بچه‌ها برود جلو. گفت: «شب عملیات نرو! حالا اصرار داری روز با بچه‌ها باش.»

ولی ایشان رفت و با چند نفر دیگر نزدیکی نهر خین شهید شدند.

سید مرتضی روحانی

۱- از سرداران شهید استان سمنان و فرمانده تیپ و جانشین لشکر علی بن ابیطالب(ع)

۲- نهر خین رودخانه‌ای است که از اروندرود منشعب شده و بوارین را به جزیره‌ای تبدیل کرده است.

مادر حیدر با شنیدن صدای تلفن گوشی را برداشت. من زیر کرسی نشسته بودم و داشتم محمدرضا را در بغلم می‌خواباندم. احوالپرسی کرد. حواسم پیش او بود. مادر گفت: «بگین! آمادگی دارم».

بغض وجودم را گرفتم. خواب دو سه شب پیش یادم آمد که خبر شهادت حیدر را به من داده بودند. وقتی به خودم آمدم، مادر داشت سوره والعصر را می‌خواند. اضطرابم بیشتر شد. مادر گفت: «خودم به بچه‌ها می‌گم. گریه نکن!».

و باز من سردرگم نگاهش می‌کردم. پدر هم از راه رسید. با دیدن قیافه ما همه چیز را فهمید. مادر بلند شد. دست رو سینه پدر گذاشت و والعصر را چند بار دیگر خواند. من اشک می‌ریختم و محمدرضا در بغلم به خواب رفته بود.

همسر شهید

صدایم زدند. تلفن با من کار داشت. گوشی را برداشتم. خاله بود. احوالپرسی کردیم. گفت: «مصطفی! حیدر شهید شد، بیا تا به کارها برسیم».

رفتم تهران و گفتم: «خاله! تلفن کنیم حمید از جبهه بیاد. لااقل به مراسم تشییع جنازه برسه».

خاله گفت: «اگه حیدر شهید شد وظیفه‌اش رو انجام داد. حمید هم باید اونجا بمونه و به وظیفه خودش برسه! حیدر هم اگه بود این رو می‌خواست».

مصطفی ذوالفقاری (پسر خاله شهید)

بیشتر وقت‌ها منطقه بود. وسایل خانه‌اش را جمع کرد و به زیرزمین مان آورد. گفت: «خانه‌ای اجاره کرده بودم. تحویل دادم و می‌خوام خانواده رو با خودم ببرم.»

بعد از شهادت حیدر خانواده‌اش خواستند وسایل را ببرند. در زیرزمین را باز کردم. تمام اثاث زندگی‌اش یک گوشه زیرزمین بود. همه آنها یک وانت را پر نکرد. نتوانستم تحمل کنم و از خانه بیرون رفتم.

محمود خالقی

برای زدن پل متحرک روی نهری با پهنای سیزده چهارده متر رفتند. اطرافش میدان مین بود. عراق در کانال‌های اطراف منبع‌های سوخت گذاشته و لوله‌هایی را روی آب انداخته بود تا از منبع‌ها نفت بیاید و بتواند آن را آتش بزند.

حیدر هم آنجا رفت. امکانات بچه‌ها کم بود. عراقی‌ها او را با تیر زدند. پایش زخمی شد. اینها را از اطرافیانش شنیدم. بعد حمله یکی از بچه‌ها برایم گفت: «خمپاره‌ای اومد و چند ترکش به پشت و پهلویش خورد و شهید شد.» عباس امین (دایی شهید)

در مهندسی قرارگاه حمزه ارومیّه بودم. به قول بچه‌ها شده بودیم: «آمبولانس ماشین».

ماشین که صدمه می‌دید خودمان را می‌رساندیم. وسیله سنگین و سبک فرقی برایمان نداشت. بولدوزر و تویوتا را تعمیر می‌کردیم و می‌دادیم دست بچه‌ها.

آقای عبدوس به بیت‌المال خیلی دقت داشت. حساب یک ریالش را داشت. می‌گفت: «مراقبت از ماشین‌ها وظیفه است».

یک تویوتای لندکروز دستش بود. برای تعمیر زیاد آن را نمی‌آورد. بعد از شهادتش باید آن را به روحانی دیگری می‌دادیم که جای او آمده بود. ماشین با یک تعمیر جزئی شد مثل روز اوّل. هر کس آن را می‌دید فکر می‌کرد چند ماهی دست آقای عبدوس بوده. هرچند که با آن ماشین بارها رفته بود بازرسی جاده‌های غرب.

حسین طاهران‌پور

بعد از شهادتش دوستانش می‌آمدند و مسائل جالبی را از حیدر می‌دانستند که برای ما تازگی داشت. یکی از آنها در عملیات کربلای چهار بود. عملیات لو رفته بود و دشمن از هر طرف به نیروها حمله کرد. نیروها توان حرکت نداشتند. حیدر بلند شد و فریاد زد: «یا حسین!».

به طرف نیروهای دشمن حرکت کرد. بی‌وقفه «یا حسین» را فریاد می‌زد. نیروها به دنبال او راه افتادند. چند لحظه بعد حیدر در حالی که ذکر «یا حسین» را بر زبان داشت، سر به زانوان مولای خویش حسین گذاشت.

چند ساعتی گذشت و بچه‌ها دل شاد بودند از آنکه توانستند تا حدی جلوی پیشروی دشمن را بگیرند و حیدر شاد از دیدار دوستان شهیدش.

آقای سالار

بیشتر فامیل و آشنا جمع شدند. می‌خواستیم برای تشییع جنازه آماده شویم. یکی از همسایه‌ها آمد پیش‌مان نشست و گفت: «خواب دیدم و صبح زود اوادم براتون تعریف کنم.»

گفتم: «لطفاً بگو!»

گفت: «خواب دیدم جنازه رو می‌خوایین ببرین سمنان و شیرینی پخش می‌کنین. از طرفی خود شهید هم هست.»

به عروسم گفتم: «این خانم سیده. خواب دیده جنازه حیدر رو می‌بریم سمنان. آگه بشه این کار رو کنیم خوبه.»

او هم رضایت داد و جنازه حیدر را به سمنان آوردیم.

مادر شهید

دست به پاهای حیدر کشیدم. صورتش را نگاه کردم. خوابیده بود. آرام آرام. دستانش را لمس کردم. تبسم روی لبانش را دیگر نمی‌دیدم. می‌خواستم بپرسم: «خوبی؟»

و او با لحن غلیظ عربی جواب بدهد: «الحمدالله!»

می‌خواستم حرف‌های آخرم را با او بزنم. سرم را نزدیکش بردم. آهسته بهش گفتم: «حیدرجان! تبریک می‌گم.»

عروسی کرد تبریک گفتم. شهید هم که شد تبریک گفتم. می‌دانستم که با تبریک من خوشحال می‌شود.

خواهر کوچک شهید

قامت چهارشانه‌اش غرق خون بود. بیشتر پایش صدمه دیده بود. آن را با عمامه بسته بود. بالای سرش ایستادم. به صورتش نگاهی انداختم. دیگر تبسم نمی‌کرد. می‌خواست بغضم بترکد و حرف‌هایم را در وداع آخر به او بگویم. مادرش کنارم ایستاده بود. گفت: «گریه نکنین. اینا شهید هستن. برای اینا نباید اشک بریزیم. باید برای خودمون گریه کنیم!».

فاطمه(عمّه شهید)

جنازه حیدر را به وادی‌السّلام سمنان بردند تا کفن کنند. رفتیم او را ببینیم. پارچه را کنار زدند. عمّامه حیدر به پایش بسته بود. لباسش را پاره کردند تا خون‌های بدن او را تمیز کنند. بیرون آمدیم. بعد کفن کردن بالای سرش رفتیم. پیشانی‌اش را بوسیدم. آهسته گفتم: «اون دنیا ما رو شفاعت کن. سلام منو برای شهید غلامرضا ببر!».

جنازه را به امامزاده اشرف علیه السلام انتقال دادند. باید برای همیشه با او خداحافظی می‌کردم. نمی‌دانستم دیر یا زود برای وداع با حمید باید به آنجا بروم. حمید هم ماندن برایش بدون حیدر معنی نداشت.

خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

کنار سنگر نشستیم. به این فکر می‌کردم که بچه‌های زیادی را در عملیات کربلای چهار از دست دادیم. تعدادی شهید شدند و یک عده هم مجروح. حسین گفت: «تلفن کردم سمنان. یک شهید آورده بودن.» پرسیدم: «کی بود؟»

جواب داد: «روحانی شهید حیدر عبدوس.»

جا خوردم. آهسته زیر لب گفتم: «حیدر! خواهرزاده من؟ مگه این دفعه هم توی عملیات بوده؟»

خودم را به مخابرات رساندم و به خواهرم تلفن کردم. نمی‌توانستم برای مراسم شهادت حیدر به سمنان بروم. عذرخواهی کردم. گفت: «بیای چکار کنی؟ اونجا باش و خواسته حیدر رو انجام بده!»

می‌دانستم حیدر دوست داشت دفاع کنیم ولی نمی‌شد طاقت آورد. خواهرم گفت: «پسرم رو خدا بهم داد و من هم امانتش رو برگردوندم. بمون و به خواسته‌اش عمل کن!»

عبّاس امین(دایی شهید)

همه حواسشان جمع صحبت‌های سخنران بود. حجت السلام والمسلمین سروش از دوستان هم مباحثه آقا حیدر بود. برای مراسم هفتم شهید منبر رفت. از شهادت حرف زد و از ویژگی‌های اخلاقی شهید عبدوس. بعد گفت: «دو سه روز بعد شهادت وضو گرفتیم. دعاهایی رو می‌خوندم و به روحش قسم می‌دادم: آقا حیدر! بهم بگو چطور شهید شدی؟ بعد اون چه اتّفاقی افتاد؟»

دوستان و هم‌رزمان آقا حیدر که توی مراسم بودند نتوانستند جلوی اشک‌هایشان را بگیرند. آقای سروش هم با جمعیت همراه بود. بغض‌ها ترکیب سخنران مجلس با صدای بغض‌آلود گفت: «شب شهید عبدوس به خوابم اومد و گفت: بعد شهادت سیدالشهداء رو بالای سرم دیدم. آقا اباعبدالله اومدن بالای سرم.»

مؤمن دانشگر

اول کار رفتن پیش مدیر حوزه. خواسته‌ام را در میان گذاشتم. قرار شد فامیلی‌ام مهدویان بشود. تا در فرصت مناسب برای تغییر آن در شناسنامه‌ام اقدام کنم. با مهدی دوست شدم. بعد از شهادت او اطلاعاتی را در حوزه دیدم. باورم نمی‌شد. آنجا متوجه شدم اسم واقعی‌اش حیدر بود. با خودم گفتم: «چطور این همه سال با هم بودیم و من نفهمیدم»

به حال خودم حسرت خوردم و به حال او غبطه. گفتم: «نگاه کن مهدویان! خواستی فامیلی‌ات رو عوض کنی و انتسابی به امام عصر داشته باشی. غافل از اینکه عبدوس زودتر به فکر افتاد. او توی حرف و عملش منتظر

بیشتر مهمان‌ها رفته بودند. پیش عمه‌ی حیدر نشستم. خانمی کنارش بود. پرسیدم: «ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟»

با آن خانم احوالپرسی کردم. از آشنایی حیدر و پسرش برایم تعریف کرد و گفت: «پسرم خیلی ما رو اذیت می‌کرد. هر چه می‌خواست باید پدرش می‌گرفت. از دستش خسته شده بودم. حیدر که اومد قائم‌شهر کم‌کم با پسرم دوست شد. انگار او رو زیر و رو کرد.»

چای آوردند. آن را جلویش گذاشتم و گفتم: «خوب!»

خانم مهمانمان ادامه داد و گفت: «حیدر با رفتارش تونست پسرم رو عوض کنه. کم‌کم براش الگو شد. اگه می‌خواست کار اشتباهی کنه با شنیدن اسم او دست برمی‌داشت.»

مادر شهید

واقعی بود.».

دنبال راهی بودم که شاید با آن، سختی فراق برایم آسان شود. با زبان شعر اشک ریختم و گفتم:

من آن رازی که در لبخندهایت بود فهمیدم
 و خون عمیقی را که پشت هر شیار چهره‌ات می‌شد نماند
 و دانستم که هر شب در نمازت
 با خدای خود چه می‌گفتی
 تو را نشناختم حیدرا! تو را نشناختم مهدی!
 ولی تنها توانستم بفهمم از چه رو آیا
 خدا تا به این حد دوست می‌دارد
 تو را در سجده خون تا که دیدم
 کشف کردم رمز اشک بی‌صدایت را
 و در احرام خونین تا که دیدم پیکرت در کربلای چهار
 توانستم بیابم راز شوق سینه سوز کربلایت را
 و من در حسرت آن ماندم که باز هم، از حیدر عقب افتادم.
 حجت السلام والمسلمین حسن مهدویان

نشستیم. یک نفر صلوات فرستاد و فاتحه خواندیم. بعد از خواندن حمد و سوره پدرم گفت: «تسلیت می‌گم.»
 تنها دو پسر داشتند؛ حیدر و حمید. با فاصله کمی از هم شهید شدند.
 مادرشان گفت: «بهم تبریک بگو. پسرهام در راه خدا رفتن.»
 بعد ادامه داد و گفت: «آگه شوهرم می‌تونست بره جبهه می‌فرستادمش تا او هم مثل پسرهام برای نگه‌داشتن دین و کشورش بایسته و شهید بشه.»
 خانواده محمدحسین دانشگر

بریده بریده گفت: «چرا بابام رو آوردین سمنان؟ ما پنج‌شنبه‌ها می‌ریم بهشت زهرا، مزاری نیست که بالای سرش بنشینیم و حرف‌هامون رو بزنیم.»

گفتم: «مادر جان! فکر امروز رو نمی‌کردیم که شما تهران هستین و مزار بابات سمنان. ناراحت نباش. برین سر خاک یکی از شهدای گمنام و مزار اونا رو مثل مزار بابای خودتون بدونین.»

اول از خدا و بعد از خود حیدر کمک خواستم. به لطف خدا و کمک حیدر، نوه‌هایم با آن پیشنهاد راضی شدند و بعد آن دیگر حرفی به میان نیامد.

مادر شهید

نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و وصیت‌نامه

وقتی که به خانه رسیدم با این همه خستگی زدم زیر گریه. پدر گفت: «مرد! چرا گریه می‌کنی؟».

گفتم: «چرا گریه نکنم؟ او را ندیدم.»

سه روز گذشته بود. در خیابان ایران صف کشیدیم که امام را ببینیم. روی دیوار این نوشته به چشم می‌خورد: «بختیار هم می‌تواند بعد از استعفاء در صف بایستد تا آقا را زیارت کند.»

بعد از چقدر زحمت و زجر کشیدن به داخل مدرسه رسیدیم. اشک شوق، تکبیر، صلوات، درود، پیرمردی می‌گفت: «هر چه خوبیه خدا در یک نفر جمع کرده. هم جمال و هم کمال، سیرت پاک و صورت نیک.»

شش ماه از این قضیه گذشت. امام به قم تشریف برده بودند. به فکر افتادم که دیداری با مرادمان تازه کنم. ماه رمضان بود. ساعت دو نیمه شب پیرزنی فریاد می‌زد. خواستار دیدار امام بود ولی بد موقعی بود. ما مریدان خیره‌سر کنار نرده‌های نزدیک منزل نشسته به خواب رفته‌یم. صدای پیرزن اذیتمان می‌کرد.

خدای من! ناگاه در منزل امام باز شد. تالووی نور وجود پر برکتش و چهره زیبایش ما را از خواب بیدار کرد. به دم در رسیده امام آستین‌هایش را بالا زده بود تا برای نماز شب وضو بگیرد که صدای پیرزن را شنیده بودند ولی پیرزن زمانی که چشمش به امام افتاد پخش زمین شد. چرا که محبوب خویش را دیده بود. چه موهبتی بزرگ. دستان امام را بوسیدم و بیرون آمدم.

آری! پس از خارج شدن از منزل امام به گوشه‌ای از کوچه رفتم. با خودم به فکر فرو رفتم. آخر امام از کجا به اینجا رسیده؟ چه شده که قلب

همه اشک می‌ریزند. آخر همه می‌خواهند او را ببینند. هر کس دیگری را به کناری می‌زند تا در صف جلو جای بگیرد. ملانک و فرشتگان آسمان دست به سینه در هر گوشه از تهران صف کشیده و او را محافظت می‌کردند. آخر او نائب به حق امام زمان (عج) است.

قلبم تند می‌تپید. همه‌اش درود و شعار بود.

از هر طرف سر و صدا بلند شده بود. یک مرتبه چند ماشین از جلوی ما رد شدند. امام رفت و قلبم ریخت. کو؟ پس چرا او را ندیدیم؟ باور کنید پیاده یا سواره نفهمیدیم چه جوری به بهشت زهرا رسیدیم. آقا صحبتش تمام شد. دوباره پیاده به خانه برگشتم. هر کس می‌رسید از او می‌پرسیدیم: «امام چی گفت؟».

کودک، جوان و پیرمرد مملو از عشق به امام گشته. در این فکر بودم که یاد حدیثی افتادم. از علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سؤال نمودند: «لِمَ نَلَيْتَ لِمَا نَلَيْتَ؟» علی جان! به چه به این همه نائل شدی؟^۱

حضرت فرمودند: «كنت بواباً على باب قلبی: من دروازه‌بان قلب و دل خویش بودم. هر آن چه که مرا رشد می‌داد و بارور می‌کرد به خویش راه می‌دادم و در مملکت وجود، عقل را حاکم بر نفس خود نمودم و زنجیرهای اسارتی که وجودم را محصور نفس من ساخته بود گسستم.»

آری! امام قیود بندگی غیر او را پاره کرد و تنها بندگی و عبودیت و اختیار الله را پذیرفت و حتی آزاد از مفهوم آزادی شد. چرا که با پذیرش آزادی نفس را بر خود مسلط ساخته و صفات رذیله را در خود پرورش می‌دهد.^۱

دست نوشته شهید حجت السلام حیدر عبدوس در شانزده سالگی
خاطره مربوط به ورود امام به ایران ۵۷/۱۱/۱۲

سلام خدمت پدر و مادر عزیزم که وجود ناچیزم شکل یافته از همت والای ایشان است و درود گرم بر همسرم که آرمانبخش است. سلام بر خواهران مهربانم که نمونه تخلّق اخلاق نیکو هستند و سلام بر دامادهای عزیز و متقی‌ام که خلوص و صداقتشان نورانیت به ارمغان آورده است و سلام بر بهترین عزیزم، برادر پاک و مهربانم.

هنوز عرق جبینم را خشک نکرده بودم که صدای میکروفون مرا به خود جلب کرد. به صف نماز پیوستم. سخنران در بین نماز از جهاد و وجوب آن سخن به میان آورد. تمام ذهن مرا به خود مشغول ساخت.

۱- اصل نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییر محتوایی داده نشده است.

« یا حسین.»

ای خدای کعبه! عزیزان با این عشق به سرای تو می‌آیند.

در جبهه هر لحظه امدادهای غیبی را به چشم می‌بینم. عمل نکردن خمپاره، منحرف شدن گلوله و... برادری پس از اینکه موشک آرپی‌جی را موفق به هدف زد، به من آفرین گفت. گفتم: «به خدا قسم! ملائک خدا گلوله را به هدف رسانده‌اند و من کاره‌ای نیستم. جز دستم که وسیله‌ای برای فشردن ماشه است و ما رَمیتُ اذ رَمیت و لکن الله رمی.»

به امید ذات ازلت و ذات حق، به عشق و حبّ لقاء او تا وصال به اصل خویش در جبهه درس می‌گیرم.

در عملیات شبانه بیست یا سی کیلومتر راه می‌رویم. پاهایمان بدون نیرو بود. از رمق افتاده کنار جاده نشستیم و با خدای خود چنین سخن گفتم: «معبودم! آیا می‌شود پاهایی که به خاطر تو رنج دیده، عذاب دوزخ تو را بچشند؟ خدایا! آیا فضل تو را چنین ببندارم که چشمانی را که برای حسین اشک ریخته، قلبی که یاد خلیفه تو مهدی را شنید و به عشق او تپیده چگونه عذاب را تحمل کند؟^۱»

دست نوشته شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

خدایا! این بنده ضعیف تو تعبداً بر خود پذیرا شد که به جهاد آید، آیا این عشق آفرین نیست؟

با اصرار برادران ظهر فردا در مقابل عزیزان رزمنده بسیاری که جمع شدند، از من خواسته شد صحبت کنم و جبهه را چنین ترسیم کردم:

جبهه منظر ضربه‌های ربوی عبودیت و عرفان، جبهه مشهد نزول ملائک برای صعود شهید است. جبهه نظاره‌گاه نوسازی روح آلوده به کتافات و جبهه دانشگاه خودسازی است. جبهه آمال زیارت شهیدان عزیز ماست که لحظه لحظه عمر خود را در آرزوی وصال به لقاء الله گذرانند و...

آری پدر و مادرم! وقتی برای پست دادن، برادرم صدایم می‌کند و سلاح خود را که سلاحی خونین از آثار آن برادر شهیدم است که آنجا آرمیده. اسلحه‌اش را به دست گرفته و از سنگر بیرون می‌آیم، رایحه خون شهیدان مشامم را نوازش می‌کند. وقتی به اطرافم می‌نگرم جز الهام‌های الهی چیزی نمی‌بینم. وقتی به زمین خونین نگاه می‌کنم و قطره‌های خون شهید به بنده نوید وصال می‌دهد، شادمان می‌شوم.

با پیرمرد همسنگری پست می‌دادم. ناگاه منورهای دشمن نظر مرا به آسمان جلب کرد. چشمانم به آسمان جبهه و سرزمین خونین خوزستان افتاد. پیرمرد گفت: «یا زهرا!».

خدایا! قلبم فرو ریخت. ناگهان اشک در چشمانم جاری شد. آری

«یا زهرا».

ستاره دیگری را دیدم.

۱- اصل نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

حکم روح بر بدن جاری شده.

بدن شهید از ناحیه روح، اندیشه، حق پرستی و پاک‌باختگی کسب شرافت کرده. اگر در میدان معرکه جان دهد، بدون غسل و کفن دفن می‌شود. منشاء قداست پر واضح است که از این جهت که کشته شدن است، تقدس ندارد. چون بسیاری کشته شدن‌ها نفله شدن است. شاید ننگ هم باشد:

۱- مرگ طبیعی که نفله شدن نیست.

۲- مرگ اخترامی در اثر بیماری‌ها که نفله شدن در آن هست.

۳- مرگ‌هایی که پای یک جنایت در کار است که این تأسفانگیز است.

۴- مرگ‌هایی که خود آن مرگ‌ها جنایت است.

۵- مرگ‌هایی که شهادت است که فرد با توجه به خطرات احتمالی، فقط به خاطر هدفی مقدس «فی سبیل الله» از آن استقبال نماید.

شهادت دو رکن دارد. ۱- هدف مقدس ۲- آگاهانه

مقتول در شهادت مقدس و قاتل جنایتکار و پلید است.

منطق شهید، خون شهید، حماسه شهید، جاودانگی شهید، شفاعت شهید و گریه بر شهید زیباست.^۱

فرازهایی از دست نوشته شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس درباره شهید و شهادت

به حق پیوستگی شهید ... در اسلام وقتی می‌خواهند مقام یا کار فردی را بالا ببرند می‌گویند برابر شهید است. مثلاً در مورد طالب علم که انگیزه درستی دارد و کسی که برای اداره‌ی عائله‌اش رنج می‌کشد.

حق شهید تمام کسانی که به بشریت به نحوی خدمت کرده‌اند؛ مثل عالم، فیلسوف دانشمند، صنعتکار، مخترع، مکتشف... حقی بر مردم دارند ولی هیچ کس به اندازه شهید بر مردم حق ندارد. به همین جهت ابراز عواطف خالصانه مردم در مورد شهید بیشتر است.

مثل شهید مثل شمع است که خدمتش از نوع سوخته شدن، فانی شدن و پرتو افکندن است. شهداء محفل را روشن کردند تا دیگران بتوانند کار کنند. انسان در روز یا شب که با نور سر و کار دارد، هیچ توجهی به پرتو نور ندارد. چون بسیار با آن سر و کار دارد و مردم هم متوجه پرتو افشانی شهدا در ظلمات استبداد و استعباد نیستند.

بدن شهید اسلام دین حکیمانه‌ای است. دستوری خالی از راز و رمز ندارد. چرا در مورد شهید استثناء نموده است؟ نشانه این است که روح شهید آنچنان پاک و وارسته شده که در بدن، خون و حتی در جامه‌اش اثر گذاشته.

بدن شهید «یک جسم متروح» است، یعنی جسدی است که احکام روح بر آن جاری شده است. همچنان که جامه شهادتش «لباس متجسد» است یعنی

۱- اصل نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.
چه کسی می‌تواند در سبیل‌الله گام بردارد و آن سبیل‌اللهی که کشته
شدن در آن اجر دارد، چیست؟

هر عملی که سبب شود انسان رضایت خدا را کسب کند حرکت در
سبیل‌الله است. پس کسی که در فکر این باشد، انحرافات اخلاقی و فکری را از
ذهن خود خارج ساخته و حسنات را جایگزین آن بنماید و اخلاق رذیله خود
و اجتماع را به حسن و نیکویی تبدیل سازد و اگر مجرمات را بخواهد از خود
و اجتماع دور سازد، فی‌سبیل‌الله است و اگر کشته شود فی‌سبیل‌الله است. کسی
که مصداق و أَنْ أَعْمَلَ صَالِحاً تَرْضَاهُ باشد و عملی جز آنکه مورد رضایت او
واقع شود انجام ندهد. پس هر انسانی که در راه تکامل معنوی، الهی و بعد
فکری، اخلاقی، روانی و بعد عملی گام بردارد که خدا دوست دارد، آن
سبیل‌الله است.^۱

قسمتی از دست‌نوشته شهید حجت السلام و المسلمین حیدر عبدوس

خوشا آن دل که مأوای تو باشد بلند آن سر که در پای تو باشد
خدا! عنایت کردی بار دیگر تو چه را به سوی انوار قدسی جلب
کنم. آدمم گله و شکایت از خودم کنم. در چاه نفس اسیر شدم. دنیا مرا
زمینگیر کرده است. لیاقت آن را ندارم که به درگاه بنشینم و با تو سخن
بگویم. چگونه من آلوده اجازه تکلم با تو را داشته باشم؟ اگر نبود لطف تو که
شکستگی وجودی‌ام را جبران کردی و می‌کنی، چگونه می‌توانستم قدرت
داشته باشم سرم را بلند کنم؟

هر چه گفתי مخالفش را مرتکب شدم و توجه به دستورات نکردم.
حرمت مقام مقدّس تو را نگاه نداشتم، اما تو آن قدر کریم و رحیمی که هیچ
عیبم را برای دیگران نگفتی. اگر این دوستان و برادرانم بدانند چه کردم، چه

۱- اصل نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در
حد اعمال علام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

قلب آلوده‌ای دارم و چقدر ضعیفم، دیگر به من توجه نمی‌کنند و مرا در جمع خود راه نمی‌دهند.

از قیامت نترسیدم. از روز محشر واهمه‌ای به دل ندادم. آنجا که هر ذره خیر و شر را به حساب می‌کشانی. ترس دارم اعمال ناچیز خیرم، در درگاهت مورد قبول واقع نشود. همه‌ی عملم شائبه ریاء در آن راه دارد. اگر نپذیری و امر کنی مرا به دوزخت ببرند، خدایا عذابت الیم است و آتشت سوزان. پس می‌آیم تا توفیق از درگاهت بگیرم.

چقدر بیخه‌ها به زمین افتادند و بدنشان غرق به خون شد؟ اگر بخواهیم دوستانمان را ببینیم باید به بهشت شهداء برویم و عکس‌هایشان را زیارت کنیم. چقدر بیخه‌ها کنار ما بودند و رفتند. خدا خدا! شرم برابم ماند.^۱

قسمتی از مناجات شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

لشکر ۶۴ ارومیه، سال ۶۵

درد... [الله] بر بندگانی که از مظاهر دنیوی به شرب زلال آخروی پناه برده‌اند و آلائش‌ها و پیرایش‌های ناپاکی که روح بلندشان را آلوده ساخته در جایگاه نور به بی‌آلایشی، صافی و پاکی مبدل ساخته‌اند. رجاء و امید به غیر... [الله] را گسسته و به منشاء امید و امل دل بسته‌اند. با سلام بر ارواح و اجسام تابناک و مؤثرشان.^۲

قسمتی از دست‌نوشته شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

۱- شهید در بیشتر دست‌نوشته‌ها با دقت و ظرافت خاصی علامت (...) را برای نوشتن نام ذات اقدس الهی به کار برده است. در عین حال واژه‌های جایگزین در [] آمده است.

۲- اصل متن از دست‌نوشته شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال غلام سجاوندی اصلاح شده است.

۱- اصل متن از نوارهای مربوط به شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود است. متن نوار پیاده شده در حد اعمال غلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

یاد وجود پر عظمت تو عزیز! قلبمان را آکنده است. امید توفیق روزافزون را خواستارم. اگر سخنی از محدوده دنیایی خود کنیم، تقدّس مقام و مکانتان را آلوده می‌کنم.

خدمت بزرگوارت آیه را ترجمه کنم. خدای کریم از بیان یوسف علیه السلام که در زندان مصر محصور بود، می‌فرماید: «خدایا! پروردگارا! زندان و حصر تو نزد من محبوبتر از آنچه که مرا به سوی آن می‌خوانند می‌باشد.»

حمیدجان! ظرافت آیه را توجه کن. یوسف علیه السلام با آن گرفتاری و زحمت که در زندان به سر می‌برد و در آن شدت به او پیشنهادهایی می‌شد که خیلی غیر الهی بود. می‌فرماید: «خدایا! رضای من در این است که رضای تو را کسب کنم، اگرچه به گرانی سال‌ها زحمت و رنج باشد.»

آیه درسی برای همگی ماست که اگرچه دنیا و موهبات آن جاذب می‌باشد و لیکن رضای خدا با ارزش‌تر است. تمامی محرومیت‌ها را برای وجود مقدّس او به جان بخرید.^۱

قسمتی از نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

به برادرش، شهید عمید

تا خود مطرح است نیاز به غیر نیز جاری است و تا جلوه خود دیدن حاکم بر محضّر خدا بودن است، بُعد و دوری متصور است و حجاب خود، ظلمت ندیدن دیدنی‌های عالم وجود است تا درون با جاری محبت و دوستی حق تطهیر نگردد و تجلّی نور و تقدّس نشود.

گرت ارزشی از فناست، بایسته می‌باشد که بقاء ارزش یافته تا به غربت بیگانه دوستی دچار نگردی.

زالال همدمی با باری، سیراب وجود آدمی است که رضای در محضرش بردن، بارانداز پذیرایی مقلّذات است. آنجا که کلامت حقّ بود، رنجیدن را به همراه داشت و...^۱

قسمتی از دست نوشته حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

۶۳/۱۲/۲۹

۱- اصل متن از دست نوشته شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

۱- اصل متن از نامه‌های شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

مهدی(عج) از این اردوگاه بازدید نماید؛ زیرا تمامی آنان و حبیبشان آماده شهادتند و چه بسا آقا به دیدار برادران ما آمده باشد ولی چه جای گفتن که نالایقی چون من از درون خود تخم‌ها کاشته است.

وقتی در خود فرو می‌روم، جز به رحمت و مغفرت حق نمی‌توانم خود را امیدوار سازم. خطاها و گناهان انبوهی را بر کوله‌بار خود بسته‌ام که پگاه ناامیدی را بر وجود زمزمه می‌کند، اما با یاد درگاه رحمت او یأس را از خود دور می‌سازم. چرا که باید در حال آمادگی بود که فرمان فرمانده را برای حمله عملی کنیم.

چه خوش است یار را در کنار دیدن و چه خوشتر است جان دادن و جانانه خریدن. امیدوارم که قبل از رسیدن نامه‌ام روحم را به سوی خدا پرواز داده باشم، ولی چه می‌دانی خواست و اراده او غلّو بر درخواست بنده‌اش دارد. دیگر از کربلای عشق سخن به میان نمی‌آورم که شاید می‌ترسم رزمگاه عاشقان توان و یاری ماندن را در آن جلوه‌گاههای دنیا باقی نگذارد.

خدایا! تو خود شاهده‌ای که بیشترین درخواست‌ها را برای خانواده همسرم ابراز نمودم و باز درخواست می‌کنم که بهبود روح و معنویت را مواجه آنان سازی.

شما عزیزان به خاطر داشته باشید که همسرم تنها یادگار من می‌باشد، او را به خوبی حفظ نمایید. چرا که رنجاندن او ناراحتی مرا هم به دنبال خواهد داشت. از شما عزیزان می‌خواهم پس از من صبر پیشه کنید. می‌دانم که شما خود یادآور صبر و تحمل هستید و تذکر می‌دهم که در اجتماعات و نماز جمعه و دعای کمیل حاضر شده تا پیوندی عمیق با رضای دوست داشته

با درود و سلام گرم از منطقه عشاق حسین ویا آرزوی توفیق از آرزومندان لقاء یار. امیدوارم که حال شما عزیزان خوب بوده باشد و کسالت جسمی و روحی در بین نباشد. اگر حالی از فرزند کوچک و شرمسار خود خواسته باشید، بحمدالله خوب است. امیدوارم حال یکتا همسفر زندگی تاهلم خوب بوده باشد که در حال شکر و حمد ذات مقدّس حقّ به سر می‌برد. چند بار تصمیم گرفتم قلم به دست گیرم تا عجز بنده‌ای حقیر را بر روی کاغذ آورم تا شاید پیامی قبل از رفتن باقی گذاشته باشم. باور کنید که این بار را با کمال شرمندگی و خجالت از همسرم جدا شدم، چرا که نه تنها برای او همراه خوبی نبودم، بلکه جز آزار او چیزی فراهم نساختم.

پوشیده نماند اگر در چند سفرم شما را مطلع نساختم، انگیزه‌اش این بود که دوست نداشتم نزد شما مطرح نمایم و سپس چهره شما را غمگین بینم. در آن حالت نیز خجالت از شرم را بر خود چیره سازم، ولی از شب حرکت عزم داشتم که نامه‌ای به عنوان استغفار خدمت شما بنویسم و خود را از جهت ناراحتی شما آسوده کنم.

جالب است عرض کنم مکانی را که در آن نامه می‌نویسم، چادری در اطراف دهلران [است] که شبیه‌ترین چادرها به خیمه‌های اصحاب حسین علیهم‌السلام است. در این خیمه‌ها هاله‌ای از نور حسین روشنگر است که چهره تک‌تک عاشقان الله را روشن نموده و آن چنان عشق مولا به درون این خداجویان شراره فکنده که تمامی وجودشان و ورد زبانشان یاد اوست.

شبها که برای نماز جماعت و دعا جمع می‌شویم، نمی‌دانید چه شور و هیجانی بین برادران ما حکمفرماست. بالاخره همه آمده‌اند که مولا

إن شاء الله که قلوب خود را با یاد اهل بیت عصمت و طهارت بر زندگی پر تحرک ببخشید و ...

زمانی مشغول به نوشتن این چند کلام شدم که از دعای پر شور ندبه بازگشته‌ام. شاید که بتوانم عشق و محبت غیر قابل وصف عزیزان رزمنده را به مولا مهدی(عج) بر کاغذ بیاورم. چه که خود پیداست فردی چون حقیر وصله‌ای ناجور در میان عاشقانم. آن چنانکه با حضور خود در محفل امام از خجلت و شرم از محضر مقدسش به شدت آزار می‌بینم. چرا که به خوبی می‌دانم چشمان آلوده و وجود ناپاکم توفیق درک لقاء آن حجت مقدس حق را ندارد ولی امید و رجایی که درگاه کرم و رحمتش ما را بخشیده، توفیق سوختن به یادش عطا نموده است.(إن شاء الله)

عرض می‌کنم چند روزی که به این سرزمین مقدس مشرف شده‌ام در حال مریضی به سر می‌برم که این دو روز مقداری شدت گرفته بود که طاقت را از جسم گناه‌آلودم ربوده بود که فکر می‌کنم ابتلاء خداوند است. إن شاء الله خودش توفیق صبر عطاء فرماید! چرا که هر زمان بنده به این منطقه مقرر آمده‌ام، بیماری‌ام نیز شدیداً مرا آزارم می‌داد.(به قول یکی از دوستان قهاریت خدا با امتحان‌هایش)

إن شاء الله با شرکت در جهاد، عزت‌خدایی را کسب کنیم و شرف حسین‌گونه(ویا حسینی) زیستن و سوختن را شیوه‌ی راه خود نماییم.

باشید.

و تو همسر عزیزم! دل را به حبّ خدا محکم دار و مسؤولیت سنگین خون شهدا را چه به هنگام درس و چه گاه تعلیم از یاد نبر و آنچه را گفتی بیشتر بر آن تأکید می‌کنم و این کلام مرا به همه دوستان و آشنایان برسان که حلاوت، شیرینی و محبت خدا را در درون خود جلوه‌گر سازند و دل را تهی از دوستی محبوبه‌های دروغین کنند.

و تو همسر! مأمور باش که سلام گرم و مخلصانه‌ام را به پدر و مادر عزیز و صادقم برسانی و به مادر صبورم بگو که دعای همیشگی خود را نزد خدا درخواست کن تا از خانواده تو نیز قربانی قبول کند.

به پدر مهربانم بگوئید از من بگذرد و اگر توفیق یافته حتماً برای کار به جبهه‌ها بیاید تا نوای حسین، حسینی‌اش کند.

به عزیز برادر مخلص و پاکم نیز بگوئید درسش را بخواند و اگر اجازه دادند به مدرسه عشق کربلا آید و درس خلوص و عشق بگیرد و در این مدرسه، با پایان‌نامه شهادت فارغ‌التحصیل شود.

و خواهرانم را بگوئید جهاد شما تربیت فرزندان است. پس مبادا در این جهاد کوتاهی ننمایید و به این عزیزان بگوئید که سلام دوستدارشان را بپذیرد. به دامادهای گرامی‌ام عرض کنید که مقام شهید را برای آنان آرزو می‌کنم.^۱

نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس به خانواده

۱- اصل متن از نامه‌های شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

امیدوارم که با سوختن جسم آلوده‌ام، شرمسار در پیشگاه رسول خدا ﷺ محشور نشوم. امیدوارم که با قطعه قطعه شدن بدنم آبرویی برای ملاقات دوست کسب نمایم.

عزیزانم! شما را بر حذر می‌دارم از دوستی دنیا. بیاییم چند روزی که از زندگیمان مانده به عشق خدا و آل رسول ﷺ سپری کنیم. به یاد سرهایی که از بدن‌ها در شب عملیات جدا می‌شود و به یاد بدن‌های قطعه قطعه شده و دست‌ها و پاهای جدا شده.

عزیزان رزمنده! به مسؤولیت سنگین خود پی برده و از همه چیز دل بکنیم و به خدا روی آوریم و جبهه را آهنگ خویش سازیم.

خدا شما پدر و مادرم را از خطرات و سوسه‌های شیطان حفظ کند و با محبت خودش قلبتان را پر کند.

تو همسر! إن شاء الله با عشق و خلوص و توجه، قلب خود را جایگاه دوستی‌ها و باورهای صحیح گردانی و درونت با یادش پر شود و از غیرش خالی گردد تا دل به دنیای حقیرتر از وجود پر بهای انسانی آزرده نداری.

تو عزیز برادرم! بر پاک‌ات غبطه می‌خورم که سعی می‌کنی در صف شهدای حسین علیه السلام قرار گیری و همشیره‌های گرامی‌ام! إن شاء الله در کسب رضایت خداوند موفق باشید!^۱

نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس به خانواده

برادران دو شب گذشته عملیات والفجر پنج را آغاز کرده و حتماً منتظر هستید که مژده پیروزی را برای شما به ارمغان آورند که به امید خدا نزدیک است. در حالی خود را آماده می‌سازم که به ما هم اجازه شرکت در عملیات بدهند که از گذشته خویش به خود می‌لرزم و خوف فراوان دارم. چه غفلت‌ها و بی‌توجهی که از بنده عاصی سر زد و موجب دوری و جدایی از خدای رحیم شد.

چه عصبان‌ها و سرکشی‌هایی را که نفسم به آن دامن زد و در محضر مبارکش، اندیشه خوف حتی مرا به خود وا نداشت. چه بی‌حرمت‌هایی که به مقام مقدس ربوی نمودم و شرم مرا فرا نگرفت. وای بر من حقیر که با بی‌اعتنایی به درگاه واسع‌الرحمان که مجال حیاتم داد و خطا کردم عیوبم را پوشاند.

پناه بر ذاتش که جای محبت اهل بیت اطهار، محبت دنیا و زندگی را به قلب نشاندم و جای پذیرفتن بندگی حضرتش، بندگی شیطان را پذیرا شدم.

امام زمان (عج) را از خود رنجاندم. قلب مولا را از نافرمانی‌ام شکستم و وجود نازنین او را از خود آزردم. به خاطر مال دنیا و زندگی، به هر غلطی مرتکب شدم. اندرزم گفتند به تمسخر گرفتیم. اگر متنه شدم چند صباح دیگر دوباره فرمانبر شیطان شدم. در جستجوی دنیا خوب زیستن را به مرحله فراموشی سپردم. از هر مشروع و غیر مشروع جهت پر کردن شکم خود کوشیدم. [چگونه] با این جسم توانایی روبه رویی با ولی عصر (عج) را دارم؟

پدر و مادر، همسر، نزدیکان و دوستانم را از خود رنجاندم و به آزردن ایشان توجهی نداشتم (خدایا به تو پناه می‌برم!).

۱- اصل متن از نامه‌های شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

مولا امام رضا علیه السلام می‌فرماید: «مَا هَلَكَ أَمْرٌ عَرَفَ قَدْرَهُ، به تحقیق آنکه بر ارزش‌های وجودی خود دست یافت و به عظمت خویش پی برد هلاک نمی‌گردد.».

پیداست اگر معرفت به لیاقت‌های خود پیدا کنیم، با بهره‌کشی از استعداد‌های خود و بلوغ و شکوفایی نیروهای درونمان به حیات مورد رضای خداوند نایل می‌گردیم. سزاوار است تمامی سعی و کوششمان مبدول این طریق‌ه گردد، چه اگر لیاقت کسب علم در ماست این میل باطنی را با همت بلند خود ارج بنهیم و به حق، همه در خور دوستی و درک حضور خدای تبارک و تعالی هستیم. پس لزوماً درونمان را از نفوذ بیگانه پاک سازیم و غیر را باید از مملکت تن بشوییم تا انوار تابناک محبت ذات ازلش را برازنده خود سازیم.

عزیزم! ظرفیت و گنجایش ما نیل به لقاء ایزد منان است. در این ظرف مبارک همه را داخل نکنیم. ما از اوئیم و هر چه در کف ماست متعلق به اوست. تحرک و سکونمان از الطاف اوست. هر چه در اطرافمان ناظریم از کرامات اوست. زندگی پدر و مادر، همسر و آشنا همه وابسته به اراده اوست. خطاست وسیله‌های قرب به ذاتش را هدف زندگی ببینیم.^۱

نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس به خانواده

۶۳/۳/۳۰

^۱ - متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و تغییر محتوایی داده نشده است.

آنان‌که ره عالم ارواح بی‌بوند
مردانه ز آلائش تن رخت بشویند
برفوق فلک رفته به جنّات برآیند
بویندگل از غیب و گل از خویش برویند
با سلام و درود بر شما عزیزان که دوستی و محبت حضورتان را
خداوند بر حقیر منت نهاد و قلبم را حریم دوستی جلوه‌های نورانی شما قرار
داد و عشق و علاقه وجود مبارک شما را وسیله تقرّب به ذاتش بر حقیر ارزانی
داشت. آلودگی و ناپاکی‌ام را با ملاقات شما به پاکی، نور و حقارتم را به
عظمت وجودتان جلوه‌های عزت بخشید. امیدوارم آنچنان که یاد شما دوستان
خدا وجودم را طراوت بخشید، یاد ذات مقدس حق نیز عطش و افسردگی
روح شما را فیض بخشد و جسمتان نیز با نفوذ جنات مجذوب روح، رنگ
سرور و شادمانی بر خود بگیرد و زنگار غم و کسالت را بشوید.
عزیزانم! توجه داشته باشید در وجودمان ارزش‌های برجسته‌ای از
استعدادها و نیروهای خداوندی نهفته شده است که لیاقت تقرّب به پروردگار
را در ما روشن نموده است.

پیروزمایی که در جنگ به دست آوردیم و گاهی پیروزمایی دشمن که نسبت به ما بالاتر است، پیروزمایی ما ریخته شدن خون شهیدانی است که با اخلاص‌شان پیام را به همه جا رساندند.

آنهایی که به اخلاص و با اختیار آمده، آنهایی که نارنجک به خود بسته و آنهایی که فریاد یا ابا عبدالله سر می‌دهند، آخرش بدن مرده و آغشته به خونشان را به خاک می‌کشاندند. این پیروزمایی‌ها را به همه جا می‌برد و اگر موفقیتی هم دشمن ما داشته باشد، می‌بینیم این موفقیت‌هایش به بالا نمی‌رسد و به دل مردم نفوذ نمی‌کند. همه اینها از تبعات خون است که باید این زمینه را پرورش بدهیم. خون که متصل شود این عظمت آفریده می‌شود.

حرّین زیاد وقتی توبه می‌کند می‌آید خدمت آقا. هنوز از اسب پیاده نشده که آقا می‌فرماید: «پیاده شو از اسب!».

با سرشکستگی مطرح می‌کند: «آقا! می‌خوام برم شمشیر بزنم و در راهت کشته بشم.»

آقا می‌فرماید: «رفتن تو ثمری برای من نداره. رفتن تو کشته شدن است و چیزی عاید من نمی‌شه. برو من بخشیدمت، خدا بر تو ببخشد!».

هر حرکتی خونین بوده، ثابت و پا بر جا در تاریخ می‌ماند. خیلی از سلاطین اسامی خود را روی سنگ یا نقره حک کردند. نشانه آن اسامی چیست؟ زیر خروارها خاک مدفون شدند و بعد از هزاران سال چند اروپایی

سید بحرالعلوم در کربلا در کنار خیابان ایستاده بود. یک گروه هیأت [عزاداری] که از زمان قدیم مشهور بودند آمدند. عالم جلیل‌القدر، سید بزرگوار کنار خیابان ایستاده و آهسته سینه می‌زد. وقتی این گروه شیعی آمدند یک دفعه منقلب شد. عبا و عمامه را انداخت کنار و قبا را در آورد. آقایی که عصا به دست بود و با عصا راه می‌رفت و قد خمیده داشت زیر بغلش را می‌گرفتند تا راه برود، یکپوش رفت وسط جمعیت. طلبه‌ها تعجب کردند. رفتند او را گرفتند تا بیاورند. گفتند: «آقا! سید بزرگوار چه تون شده؟».

آقا عصبانی شد. طلبه‌ها را کنار زد. وقتی عزاداری تمام شد طلب آآمدند و گفتند: «آقا! این چه حرکتی بود که شما انجام دادین؟».

سید بحرالعلوم فرمودند: «در میان عزاداران حسین دیدم مولا امام زمانم به سر می‌زند. فرمودند: تو بحرالعلوم چه شده که عشق حسین شراره به درونت نرزد؟ در گوشه خیابان ایستادی و سینه می‌زنی و بدرقه حسینیان رو می‌کنی؟»^۱

فرازی از سخنرانی شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس در مراسم دعای کمیل قرارگاه حمزه سیدالشهدا (س) درباره شهید و شهادت

۱- اصل متن از نوار سخنرانی شهید گرفته شده است که در نزد خانواده موجود می‌باشد. متن پیاده شده از نوار در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

محققّ اینها را بیرون کشیدند. اصلاً مردم اعتنایی نمی‌کنند اما هر کسی می‌خواهد یادش بماند، می‌بینیم در لحظات آخر با خون خودش چیزی را روی زمین نوشته. رنگ خون در تاریخ این تأثیر را داشته است.

امام وقتی کنار خیمه آمدند لحظاتی که غیر از خودش و برادرش عباس رضی الله عنهما کسی نمانده، علی‌اصغر در دست بی‌بی زینب رضی الله عنها بود. علی‌اصغر شیون می‌کرد. او را گرفت. فرمود: «خواهر! اینجا جای این حرف‌ها نیست، چرا علی‌اصغر رو آوردی؟»

تیری به گلوی اصغر اصابت کرد. خون را برداشت به آسمان پرتاب کرد و گفت: «خدایا! شاهد باش.»

لشکر دشمن در دل به خودش شک برد. ظهر عاشورا وقتی امام از اسب افتادند، دیگر رمق نداشتند بلند شوند. با زانوان مبارکش می‌رفت. نیزه دیگری به گلوی مقدسشان خورد. امام دست زدند به خون گلو و مالیدند به تمام صورت. امام چه شیوه‌ای استفاده کرد برای پراکندن نهضتش و به قوت نشاندن نهضتش؟ فرمود: «می‌خوام به لقای خدا بروم.»

و آخرین جمله برای رضایت حق و ملاقات پروردگار است که با خوش آن را ترسیم می‌کند که در دل شیعیانش این قضیه جای بیفتد.^۱
قسمتی از سخنرانی شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس در هشتم محرم قرارگاه حمزه سیدالشهدا (س) ارومیه

۱- اصل متن از نوار سخنرانی شهید گرفته شده است که در نزد خانواده موجود می‌باشد. متن پیاده شده از نوار در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

۱- ملّت یک ماه برای حقیر روزه بگیرید و به مقدار ده روز هم کفّاره روزه را بدهید.

۲- مبلغ دو هزار تومان ردّ مظالم بدهید.

۳- مبلغ سی هزار ریال (سه هزار تومان) به بیت‌المال (دفتر فرماندهی تبلیغات آقای زمانی) بدهکار می‌باشم پرداخت نمایید.

در مورد محل دفن هر جا که رضایت والدین و همسر شد، مرا دفن نمایید.^۱

قسمتی از وصیت‌نامه شهید حجت الاسلام والمسلمین حیدر عبدوس

۶۵/۱۰/۱

۱- اصل متن از دست نوشته شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

مسائلی که در مورد منزل مورد ساخت مطرح می‌باشد:

قرار بود ده اسفند ماه منزل را به ما تحویل دهند که پوشیده نماند که قرار بوده، سه ماهه تحویل دهند که در این صورت تا هشت ماه افزایش پیدا نموده است. خواهش دارم که برای تحویل درخواست شود.

بحمدالله موفق شدم که قبل از عزیمت به جبهه چند وصیت لازم را روی کاغذ بیاورم:

(۱) به احتیاط بیست روز برای حقیر روزه بگیرید و مقدار ده روز آن را کفاره بدهید.

(۲) بنده تنها چیزی را که از دنیا برای خویش دارم صفا، مهر، وجود پربرکت و دوست داشتنی محمدرضا [پسرم] و دیگر عزیزانم می‌باشد و از مال دنیا هیچ ندارم.

خانه‌ای که در قم ساخته‌ایم متعلق به پدر بزرگوارمان می‌باشد و بنده در آن سهمی نیستم.

(۳) مقدار بدهکاری بنده مبلغ سی هزار تومان و یک مبلغ چهل هزار تومان می‌باشد.^۱

قسمتی از وصیت‌نامه شهید حجت السلام والمسلمین حیدر عبدوس

۶۴/۱۱/ ۲۲

۱ - اصل متن از دست نوشته شهید گرفته شده است که نزد خانواده موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

عکسها و تصاویر اسناد شهید

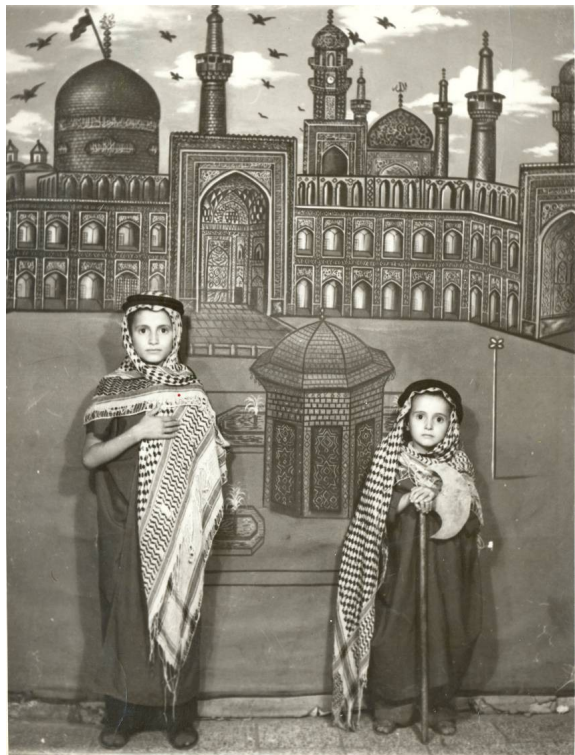


پدر بزرگوار شهیدان عبدوس



مادر بزرگوار شهیدان عبدوس





شهید حیدر عبدوس سمت چپ و برادرش شهید عمید عبدوس



شهید حجت السلام و المسلمین حیدر عبدوس نفر جلو



شهید حیدر عبدوس با فرزندش محمدرضا



شهید حیدر عبدوس نفر دوم از سمت چپ و پدرش نفر اول سمت چپ



شهید حیدر عبدوس در حال مطالعه



شهید حیدر عبدوس نفر دوم از سمت راست



شهید حیدر عبدوس نفر اول سمت چپ



شهید حجت السلام و المسلمین حیدر عبدوس نفر اول از
سمت راست



شهید حیدر عبدوس نفر اول سمت راست



۱۳۶۸/۶۵-۱/۱

تعداد صف ما بعد از آن قرار گرفت (تعداد صفها در آنجا) بعد از چند وقت
 مرکز را با یکدیگر در داخل مدرسه رسیدیم. آنجا یک شوق انگیز صورت گرفت. درود
 میبردیم و شوق میخوردیم. بعد از آنکه صفها جمع کرده هم به آنجا آمدیم
 میرت یک هم صورت یک
 شش ماه از آن وقت که من با او تمام به هم آمیختم نرفته بودیم. به هم نگاه میکردیم که در آنجا
 با هم میزدیم که تازه کم و کاه در آنجا بودیم. در آنجا بودیم که در آنجا بودیم
 بهر دوخت فراموش کردیم. خواننده را با ما میزدیم. و بهر دوختی بود ما میزدیم که فیه و
 کنار خودهای نزدیک منرا که دست به خواب و قدر بودیم. صدای میزدیم که در آنجا
 میکردیم. وای ضایع بود تا جایی که دست منرا که از دستم فروز و هوو بر میزدیم
 و هر چه تر میزدیم ما را از خواب بیدار کردیم در سجده. امام آمد و به ما نگاه کرد و بعد
 تا پای غایت شوق و شوق کردیم که صدای خود را با دست میزدیم. وای ضایع بود که در آنجا
 به امام آمدند و پیش من شوق بودیم که میزدیم که میزدیم که میزدیم که میزدیم
 دستک امام را نویسنده. در آنجا آمدیم
 آنرا که از خارج کلاس که از منرا که امام برگردانید که میزدیم با هر چه میزدیم. آنجا امام از آنجا
 به اینجا رسیده هر شده که رنگ کرد و هر آنکه در آنجا آمدیم که در آنجا که در آنجا
 یادیم به این امر که افتادیم. که از علی علی استوار میزدیم با دست ما بلند میزدیم که
 هر چه این امر را نشدیم. حضرت فرمودند که گفت که ای علی باب قلبی من در آنجا قلب
 و دل منرا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 عجله را نگاه میزدیم هر چه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 آنرا امام نبود و سینه خیز او را با هر چه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 آنرا از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 مثل زنده که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

شهید حیدر عبدوس

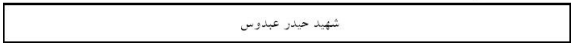


۱۳۶۸/۶۵-۱/۱

سلام علیکم

با ساعت پنج نرسیده بود. مرکز را با یکدیگر در داخل مدرسه رسیدیم. آنجا یک شوق انگیز صورت گرفت. درود
 میبردیم و شوق میخوردیم. بعد از آنکه صفها جمع کرده هم به آنجا آمدیم
 میرت یک هم صورت یک
 شش ماه از آن وقت که من با او تمام به هم آمیختم نرفته بودیم. به هم نگاه میکردیم که در آنجا
 با هم میزدیم که تازه کم و کاه در آنجا بودیم. در آنجا بودیم که در آنجا بودیم
 بهر دوخت فراموش کردیم. خواننده را با ما میزدیم. و بهر دوختی بود ما میزدیم که فیه و
 کنار خودهای نزدیک منرا که دست به خواب و قدر بودیم. صدای میزدیم که در آنجا
 میکردیم. وای ضایع بود تا جایی که دست منرا که از دستم فروز و هوو بر میزدیم
 و هر چه تر میزدیم ما را از خواب بیدار کردیم در سجده. امام آمد و به ما نگاه کرد و بعد
 تا پای غایت شوق و شوق کردیم که صدای خود را با دست میزدیم. وای ضایع بود که در آنجا
 به امام آمدند و پیش من شوق بودیم که میزدیم که میزدیم که میزدیم که میزدیم
 دستک امام را نویسنده. در آنجا آمدیم
 آنرا که از خارج کلاس که از منرا که امام برگردانید که میزدیم با هر چه میزدیم. آنجا امام از آنجا
 به اینجا رسیده هر شده که رنگ کرد و هر آنکه در آنجا آمدیم که در آنجا که در آنجا
 یادیم به این امر که افتادیم. که از علی علی استوار میزدیم با دست ما بلند میزدیم که
 هر چه این امر را نشدیم. حضرت فرمودند که گفت که ای علی باب قلبی من در آنجا قلب
 و دل منرا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 عجله را نگاه میزدیم هر چه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 آنرا امام نبود و سینه خیز او را با هر چه در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 آنرا از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا
 مثل زنده که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

شهید حیدر عبدوس



نام شهید حیدر عبدوس
 سلام علیکم
 قاله الله تبارک و تعالی فی حق آل ائمه الطیبین
 قاله ربنا انصرنا فی حقنا
 باسلام محضه که در آن ارفاق بیجا و بیهوده و با دردی که در آن است
 در آن وقت را به حضورهای داده اسیر دایم که نسبت به صغیر را از لطف دعای هر طریقی محرم در آن
 و آنرا از اهلالات سزاوار که هر چه میخواستیم با هم بود آنرا که حضرت را است و از
 ارتقا یافتن بعضی از این امر
 پس در دور و درخت عرض کنم که باید در هر بر عطف تو عزیز جانان را آنگونه است اسیر تو رفتی
 از آنرا که در اوقات است ایام از هر چه در میان هر چه است نفس تمام و مکان آن را آنگونه
 است که در حضور است و از آن غرض است بسیار و در هر چه صبر و زکی است
 رفتن و همان را حاضر دانسته ام

۷۳، ۱۲، ۲۹
 نام شهید حیدر
 تا خود مطرح از همه نیکو تر و نیکو تر است و تا جلوه
 فزون در این عالم که در حضور و از هر چه است نصیب در آن
 متوجه آن است در آن است از آن است از آن است از آن است
 و در آن است تا در آن است با هر چه است و در آن است
 که در آن است نور و تقدس است نشود
 عمرت از آن است با هر چه است با هر چه است
 با هر چه است با هر چه است با هر چه است
 زلال است در هر چه است با هر چه است
 که در آن است در هر چه است با هر چه است
 آنی که در آن است با هر چه است با هر چه است

نام شهید حیدر عبدوس

فصل دوم

شهید حجت السلام عمید(حمید) عبدوس

ساعت دیگر بود ولی انگار ساعت را ندیده بودند و همه زودتر آنجا جمع شدند. عله‌ای می‌خندیدند و بعضی گریه می‌کردند. یک تعداد صبرشان برای رفتن به آخر رسیده بود و هر چند وقت یک بار به ساعتشان نگاه می‌انداختند. چند نفری به نرده‌ها تکیه داده و یکی عینک به دست روبه‌رو را نگاه می‌کرد. مثل آنکه با عینک در دستش، زمان زودتر برایش می‌گذشت.

چاره‌ای نداشتیم و باید صبر می‌کردیم. درها باز شد و رفتیم داخل. توی سالن ورزشی الغدیر نشستیم. مگر می‌شد نشست. نماز خواندیم و منتظر ماندیم. یکی با گل‌های فرش ور می‌رفت و آن یکی ساعت سالن را می‌دید و حرکت ثانیه‌ها را دنبال می‌کرد. یک عله هم با آمدن کسی به یکباره نگاهشان برمی‌گشت به آن سمت. بعضی هم نیم‌خیز می‌شدند تا بهتر ببینند. بالاخره آمدند. با دیدن چهره و سیمای نورانی مقام معظم رهبری همه چیز از یادم رفت. می‌خواستم چغی‌های را به تبرک بدهم تا ایشان با دستان پر برکشان آن را متبرک کنند ولی آرامش نگاهشان، صمیمیت کلامشان و تبسم دل نشینشان فرصت فکر کردن به هر چیز دیگری را از من گرفت.

آقا رفتند. غم جدایی‌شان سخت بود. بیرون سالن ورزشی تازه فهمیدم فرصت را از دست داده و خواسته‌ام را فراموش کردم. چند ماه بعد پیشنهاد دادند تا کار را از من انجام بدهم. یأس بود و ناامیدی که افتاد توی دلم. به خودم گفتم: «تو روز دیدار لیاقت نداشتی یک چیز کوچک از آقا بخوای؛ اون هم در فاصله چند متری. می‌دونی آقا رفتن دیدار خانواده این شهید؟ آخه چطوری ممکنه تو لایق باشی و بتونی کار رو به خوبی انجام بدی؟».

روزها با خودم کلنجار رفتم. باید کار را کسی انجام می‌داد که

آماده شدم و به بنیاد رفتم. جلوی در اتاق ایستادم. این پا و آن پا کردم. زیر لب گفتم: «چی بگم؟ اصلاً اومدیم همه چیز رو تعریف کنیم، اونوقت آگه جوابش این باشه که تو قول دادی...».

و برگشتم. اگر این را می‌گفت حرفی نداشتم تا بزدم. آمدم خانه. زانوی غم بغل زدم و ماندم سر دوراهی.

همه چیز از آن شب شروع شد. اگر نمی‌رفتم دیگر الان این طوری سر در گم نبودم اما مگر می‌شد که نرم؟

چه شبی بود. جلوی در همه ایستاده بودند. کارت‌ها برای یکی دو

باری به همسرشان اشاره کردم. بعد چند لحظه ایشان هم مشغول غذا خوردن شد. همه آرام بودند و کسی حرفی نمی‌زد. موقع رفتن آقا با تبسمی فرمودند: «کار شهید عبدوس رو انجام بده!».

صبح دیدن آن خواب برایم تلنگری بود. با خودم گفتم: «خواست جمع باشه و تصمیم بگیرا!».

روزها پشت سر هم می‌رفتند. صبر هم نداشتند تا من از دو راهی نجات پیدا کنم. مدتی بعد آقا به جلوی در خانه‌مان آمدند. با شنیدن صدای در چادر سر کردم و جلوی در رفتم. کوچه پر بود از پرسنل نظامی، سپاه و نیروی انتظامی و ارتش. اصرار کردم به داخل بیایند. آقا از ماشین پیاده شدند. عیایشان را روی شانه انداختند. با لحن قاطعی فرمودند: «کار شهید عبدوس رو انجام بده!».

این بار دیگر تبسمی در چهره‌شان ندیدم.

صبح بعد خواندن نماز تصمیم گرفتم تا مشورتی کنم و به دیدن مادر و پدر شهید بروم. با چند نفر صحبت کردم. متوجه شدم آقا در دیدارشان با خانواده شهید عبدوس فرمودند: «ما تا وقتی خانه شما هستیم مثل اینکه در یک کفه از بهشت هستیم».

این بار عجله داشتیم برای دیدن یک گل از این کفه بهشت، فقط یک گل از بهشت.

شایستگی‌اش را داشته باشد، نه من! فردای آن روز دوباره رفتم تا در اتاق مسؤول مربوطه بنشینم و حرف‌هایم را بزنم. جلوی در چشمم افتاد به تابلوی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان سمنان. تردید و دودلی افتاد به وجودم. گفتم: «کار شهیده، باید تصمیم بگیرم. نمی‌شه کار جمع‌آوری خاطره‌های شهید وسط نمونه تا تو هر وقت دلت خواست و تصمیم گرفتی شروع کنی».

برگشتم. چند روز بعد آقا را در خواب دیدم. بعد ماهها که از آن دیدار می‌گذشت، دیدنشان از نزدیک و رودرو لذت‌بخش بود. خواستم حرف دلم را بزنم. از دیدارشان در سالن الغدیر سمنان تعریف کنم ولی ایشان بچه‌ام را بغل کرد و دستی به پاهایش کشید. عینک را از صورت‌شان برداشتند و دست به سیمای مبارک کشیدند و با تبسمی که همیشه در چهره‌شان است، فرمودند: «شما کار شهید عبدوس رو انجام بده!».

انگار می‌دانستند می‌خواهم چه چیزی را به زبان بیاورم. صبح نه تنها مشکلی از من حل نشد، سر درگمی‌ام شدت گرفت. این چه خوابی بود دیدم؟ خودم را دلداری دادم و گفتم: «تو و این خواب‌ها؟ خیالات برت نداره‌ها. خیری نیست».

دو هفته دیگر گذشت و من هنوز تصمیم نگرفته بودم. در خواب به من خبر دادند آقا برای شام به منزل شما می‌آیند. ایشان با خانواده تشریف آوردند. نمی‌دانستم چه غذایی درست کنم. دست و پایم را گم کرده بودم. به همسرشان گفتم: «من فقط برنج کوبنی توی خانه دارم».

و ایشان به من آرامش دادند و گفتند: «آقا برنج کوبنی هم می‌خورند».

سر سفره آقا اول چیزی نخوردند. ناراحت به نظر می‌رسیدند. چند

زندگی نامه شهید

حجت السلام عمید عبدوس

شرکت می‌کرد. سن زیادی نداشت ولی با کلیشه‌هایی که ساخته بود، روی دیوارها شعار می‌نوشت و با برادرش حیدر برای پخش اعلامیه می‌رفت. وضو گرفتن نماز خواندن و انجام مستحباتی مانند غسل جمعه را از کودکی می‌دانست. به برنامه‌ها و آهنگ تلویزیون و رادیو در زمان طاغوت توجه نمی‌کرد. با ورود امام، با تلاش زیاد توانست ایشان را در مدرسه رفاه زیارت کند.

با تشکیل بسیج فعالیت خود را در پایگاه مسجد علی بن ابیطالب علیه السلام شروع کرد. تابستان شصت و دو می‌خواست به جبهه برود که به او اجازه ندادند. همراه مادرش به پایگاه بسیج رفت ولی باز هم مسئولین قبول نکردند. با دستکاری شناسنامه و تغییر تاریخ تولد، سنش را به هفده سال رساند.

سه ماه بعد دوباره ثبت‌نام کرد. همراه لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله صلی الله علیه و آله به عنوان بسیجی رفت. دوران آموزشی را در پادگان بیست و یک حمزه بود. در آن مدت از روی تخت به زمین افتاد. دستش شکست و به خانه برگشت.

دفعه بعد با برادرش حیدر که مبلغ جبهه کردستان بود به سندانج رفت. دوره آموزش نظامی را دید. در عملیات والفجر چهار در منطقه پنجوین از ناحیه کمر مجروح شد. بعد از عبور از دره‌های پر شیب به سختی خودش را به نیروهای خودی رساند. با هلی‌کوپتر امداد او را به عقب آوردند و در بیمارستان دکتر شریعتی تهران بستری شد.

سال شصت و سه به عنوان تک‌تیرانداز با نیروهای بسیجی رفت. حمید در عملیات‌های والفجر چهار، کربلای یک، خیبر، مهران، بدر و کربلای پنج به عنوان تک‌تیرانداز، آرپی‌جی زن و تخریب‌چی شرکت کرد.

هفتم مرداد هزار و سیصد و چهل و هفت و در محله تهران نو فرزند چهارم علی آقا و گوهر به دنیا آمد. در شناسنامه نامش را عمید گذاشتند ولی او را حمید صدا می‌زدند. یک برادر و دو خواهر دارد. پدرش ابتدا در کارخانه نساجی سمنان کار می‌کرد و بعد برای کار به تهران رفت. پدر اهل جلسه‌های قرآن و عزاداری مساجد محله‌شان بود و مادر هم در خانه تدریس قرآن و آموزش احکام را انجام می‌داد.

حمید ابتدایی را در مدرسه اسلامی نجفی تهران خواند. مدیر مدرسه‌اش شیخ فاضل پیشنماز مسجد آل یاسین بود. بچه‌ها را برای رفتن به مسجد تشویق می‌کرد و به آنها سرودهای مذهبی یاد می‌داد. حمید بارها در مسابقات مسجد جایزه گرفت. بیشتر وقتها همراه پدر و مادر در تظاهرات علیه رژیم شاه

دوران دبیرستان برای خواندن درس حوزوی به مدرسه غدیر قم رفت. شب‌ها درس دبیرستان را ادامه می‌داد و همزمان با سال دوّم طلبگی‌اش، دوم نظری را می‌خواند.

تیرماه شصت و پنج در مهران از ناحیه پا مجروح شد و او را به بیمارستان شهدای تجریش بردند. در چهار دی ماه شصت و پنج با خبر شد برادرش حیدر با لشکر هفده علی بن ابیطالب علیهم‌السلام قم اعزام شده، او نیز به عنوان نیروی تخریب رفت.

بیست و پنج دی هزار و سیصد و شصت و پنج در منطقه شلمچه در عملیات کربلای پنج با برخورد ترکش خمپاره شهید شد. سر و قسمتی از بدنش متلاشی گردید.

حمید بیست روز بعد از شهادت برادرش مهران او شد، در حالی که از رفتن حیدر خبری نداشت.

جنازه‌اش را پس از انتقال به مسجد علی بن ابیطالب علیه‌السلام در محله تهران نو تشییع کردند و به سمنان آوردند. در سمنان دوباره تشییع شد و حمید را کنار تنها برادرش حیدر، در امامزاده اشرف علیه‌السلام در محلات سمنان دفن کردند.

زندگی‌نامه

خاطرات شهید حجت السلام عمید عبدوس

گام به گام با مهدی (کودکی و نوجوانی)

آماده شد برود. گفتم: «حمید! منتظر نمی‌مونی تا محمود بیاد؟ باباش وسیله داره باهم برین.»

گفت: «می‌خوام زودتر برم کار دارم.»

اسمش را در مدرسه اسلامی نجفی نوشتیم. در مدرسه‌های دیگر معلم‌های بی‌حجاب می‌آمدند و گاهی اوقات مسائل دینی رعایت نمی‌شد. صبر کردم تا ظهر به خانه بیاید. پرسیدم: «چند روزیه که زودتر می‌ری؟»

خیالم از او راحت بود ولی می‌خواستیم مطمئن شوم. دفترش را آورد و گفت: «صبح‌ها می‌رم پیش رئیس مدرسه‌مون آقای فاضل. او هم هر روز قبل اومدن بچه‌ها یک حدیث بهم یاد می‌ده. شعرهای مذهبی می‌گه. هر چی می‌گه می‌نویسم. می‌خوام نگه دارم، بخونم و همه رو حفظ کنم.»

مادر شهید

گرمای تابستان بود و روزهای آخر سختی‌های من. قرآن می‌خواندم که دردی در پهلویم پیچید. صبر کردم تا همسرم بیاید. بالاخره آمد. سلام کردم و گفتم: «برو قابله رو بیار!»

قابله خانمی از آشناهایمان بود. رفت دنبالش. حمید به دنیا آمد که آنها رسیدند. زیاد به حمید شیر ندادم، چون نمی‌توانستم بدهم. احساس ناراحتی می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «به بقیه بچه‌ها شیر نداشتم و ندادم ولی نمی‌دونم واسه چی این بچه توی این چند ماه همش دنبال منه. مثل اینکه چیزی گم کرده باشه.»

اهمیت شیر مادر را می‌دانستم. به جای آن تلاش کردم تا او را طوری تربیت کنم که به دنبال غذایی برای روح خودش برود و گم کرده‌اش چیز دیگری باشد. از آن موقع حواسم جمع این قضیه شد. سال‌ها بعد او گم کرده‌اش را در خاک جبهه به دست آورد.

مادر شهید

تابستان شده بود و دوباره داشت وقت‌مان هدر می‌رفت. تهران جاهای دیدنی زیادی داشت ولی ما نمی‌خواستیم هر جایی برویم. تلویزیون نمی‌دیدیم، چون آهنگ‌ها و موسیقی‌های حرام پخش می‌کرد. حمید چند روزی در خانه‌مان کلاس قرآن گذاشت. قبل از انقلاب بود. حمید مدرسه ابتدایی می‌رفت و هر چه می‌دانست به بچه‌های همسایه یاد می‌داد.

محمود^۱ و حمید تصمیم گرفتند یک کتابخانه محلی درست کنند. حمید کتابدار شد. دو تا تخته گذاشت که کتابها را روی آن بچینند. بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «هر کس کتاب داره بباره، هر کس نداره دو زار پول بذاره.»

حدود چهل تا کتاب جمع شد و مبلغ کمی هم پول. پول‌ها را برای همان کتابخانه خرج می‌کرد و کتاب جدید می‌خرید. از آن به بعد برای خواندن کتاب‌های بیشتر باید قدر وقت‌مان را می‌دانستیم.

خواهر کوچک شهید

۱ - شهید محمود عرفانیان، دوست دوران کودکی شهید حمید عبدوس است.

تا پخش برنامه زیاد وقت نداشتیم. خانه مادر بزرگمان تا خانه دایی فاصله زیادی نداشت. لباس پوشیدیم و آماده شدیم. دایی در مسابقه‌ای برنده شده بود و می‌خواستند در یکی از برنامه‌ها اسمش را اعلام کنند. گفتیم: «خاله! نمی‌بای خانه دایی؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «این جا رادیو نداریم. باید بریم اونجا تا اسم دایی رو می‌گن بشنویم. تا برنامه شروع بشه برنامه‌های دیگه میندازن و گوش می‌دیم.»

حیدر و حمید هم از جایشان تکان نخوردند. ما رفتیم و آنها ماندند. چهار پنج سال بعد انقلاب پیروز شد. تا آن وقت خاله و بچه‌هایش پای برنامه رادیو یا تلویزیون ننشستند.

ذوالفقاری (دختر خاله شهید)

به قول خواهرم آنها را نصف جان کرده بود. باورم نمی‌شد. حمید بچه حرف گوش کنی بود. در دسر هم درست نمی‌کرد. پرسیدم: «واسه چی؟».

خواهرم جواب داد: «یکی از آشناها اومد پیش ما. خودت می‌دونی رادیو بیشتر وقت‌ها آهنگ می‌اندازه. حمید گفت: 'خاله! خاموش کن. به حرفش گوش ندادیم. سیم رو کشید و کنتور برق توی حیاط رو زد و دوید طرف کوچه.»

با ناراحتی گفتم: «تو می‌دونی خونه‌مون تلویزیون رو جمع کردم. این خاندان پهلوی بیشتر برنامه‌ها و حرف‌های حکومتش به درد ما نمی‌خوره. رادیو رو هم فقط وقت اخبار روشن می‌کنم. حالا که بچه این حرف رو زد، شما هم گوش می‌کردی.»

خواهرم گفت: «نمی‌دونستم سر حرفش می‌مونه. خیلی توی کوچه‌های دور و بر گشتم تا پیداش کردم. ازم قول گرفت رادیو رو خاموش کنم. قبول کردم و تا رادیو رو خاموش نکردم نیومد.»

مادر شهید

بعد آن مسافرت در یکی از تظاهرات‌های شهرستان قائم‌شهر قاطی جمعیت شدم.^۱ دلهره عجیبی داشتم. با آن سن کم، با ترس دور و بر را نگاه می‌کردم. در تمام ملت حرف‌های حمید توی گوشم بود.

خانه‌شان مهمان بودیم. کتابخانه محلی زده بود. بچه‌ها می‌آمدند کتاب تحویل می‌گرفتند و می‌رفتند. تابستان‌ها بیکار نمی‌ماندند. کنارش به بعضی بزرگترها کاغذهایی می‌داد. پرسیدم: «اینا چیه؟».

گفت: «حرف‌های یک آقای سیده، او می‌یاد و همه این ظلم‌ها تموم می‌شه.»

برایم از ستم شاه گفت و از وظیفه‌مان برای رفتن به تظاهرات حرف زد. با آن صحبت‌ها وقتی به شهرمان برگشتم به تظاهرات رفتم.

به خانه که رسیدم مادرم متوجه شد و دعوایم کرد. گفتم: «حمید یادم داده. تازه سفارش کرد: 'آدرست رو روی دست یا شکمت بنویس آگه کشته شدی بتون پیدات کنن!'».

نظری(دختر عمه شهید)

^۱ - سابقاً این شهر شاهی نامیده می‌شد.

دنبال یک تخته سنگ بزرگ که از چند طرف دیده شود، می‌گشت. گفتم: «برای چی می‌خوای؟ یک روز او مدی زیارت چکار می‌خوای کنی؟»

کلیشه و اسپری را نشان داد. تازه می‌خواست حرفی بزند اما یکهو مثل آنکه چیزی پیدا کرده باشد رفت طرف یک سنگ. کلیشه عکس امام را روی آن گذاشت و با اسپری رنگ پاشید. گفتم: «اینجا؟»

همان طور که مشغول نوشتن شعار علیه شاه بود، گفت: «مردمی که می‌یان زیارت پیغمبران^۱ اینا رو می‌بینن. شعارها رو می‌خونن و آگاه می‌شن.»

مادر شهید

۱-سفره دو پیامبر سام النبی و لام النبی در فاصله حدود بیست و چهار کیلومتری شهرستان سمنان و در کوههای اطراف آن است.

از مأمورهای ساواک بود و او را می‌شناختم. کتاب شهید جاوید دست من بود و می‌خواندم. گفت: «این کتابها رو نگه ندار، اگه بفهمن برات بد می‌شه. آخر و عاقبت پسرت حیدر چی شد؟ آواره شهر غریب. رفته قم درس بخونه.»

بعد پاره کردن عکس شاه و دستگیری توسط مأمورها، حیدر برای درس خواندن به آنجا رفت.

حرفی نزد. حمید همراهمان بود. به قم نزدیک می‌شدیم که دوباره شروع کرد و گفت: «انقلاب به ضرر ما تموم می‌شه. نباید به تظاهرات برین. مملکت می‌افته دست کمونیست‌ها.»

حمید به من نگاه کرد. منتظر بود. گفتم: «مملکت دست امام زمانه. قدرت خدا بالاتره. و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم!»

حمید از آن که توانستم جلویش بایستم تیسمی کرد و راضی بود.

مادر شهید

ده سال بیشتر نداشت. نور کم رنگ چراغ دستشویی که از پشت شیشه به اتاق آمد از خواب بیدارم کرد. بلند شدم. حمید بیرون آمد و سلام کرد. آستین‌هایش را بالا زده و وضو گرفته بود. می‌خواست برود. آماده نماز خواندن شدم. بعد از نماز از فکر او بیرون نرفتم. یک بچه ده ساله چطور تا این حد مقید به نماز جماعت است؟ راحت از خواب صبحش می‌زند و به مسجد می‌رود.

منتظر ماندم تا برگردد. مسافر بودم و خسته ولی نمی‌خواستم بعد از نماز به رختخواب بروم. انگار با دیدن حمید که به آن زودی بلند شده بود خجالت می‌کشیدم.

هوا روشن شده بود که با نان سنگکی برای صبحانه آمد. نان را در آشپزخانه گذاشت و پیشم نشست. گفتم: «دایی! ما بهت افتخار می‌کنیم. پدر و مادرت، من و همه فامیل. مطمئن هستم در آینده باعث سربلندی‌مون می‌شی. این شاء الله می‌تونی در آینده هم سرباز خوبی برای امام زمان باشی!». حمید طلبه شد و سرباز امام زمان و بعد آن با شهادتش مایه سربلندی همه ما.

جعفر امین (دایی شهید)

توی کوچه چشمم به نوشته‌های روی دیوار افتاد. زنگ زد. خودش جلوی در آمد. سلام کرد. گفتم: «چرا جلوی در خانه خودتون شعار می‌نویسی؟ ساواک تو رو می‌گیره.»

گفت: «دایی! من بلدم. پشت به دیوار می‌کنم تا کسی نبینه و با دست دیگه می‌نویسم.»

خواهرم آمد و احوال‌پرسی کردیم. گفتم: «حمید ده سال بیشتر نداره؟ بهش سفارش کن تا بیشتر مواظب باشه!».

مادرش گفت: «پس بیا بالا ببین با کلیشه‌هاش روی کمد آهنی بالا اسم الله و شعارهای مرگ بر شاه رو نوشته.»

ماژیک، اسپری و کلی وسایل دیگر خریده بود؛ همه را هم با پول توجیبی خودش.

احمد امین (دایی شهید)

یکی از خانم‌ها تمبک می‌زد. می‌خواستم یک طوری مجلس را آرام کنم تا کسی ناراحت نشود. در یک چشم به هم زدن حمید از داخل حیاط دوید داخل مجلس. مدرسه نمی‌رفت. عروسی خواهرش بود. صدای دست قطع شد. چند ثانیه بعد حمید با تمبک وسط حیاط آمد. آن را زمین گذاشت تا رویش برود و پاره‌اش کند. پایش را که بالا برد، گفتم: «مادر جان صبر کن این مال مردمه. درسته دارن ازش استفاده نادرست می‌کنن ولی امانته. باید امانت رو پس بدی!».

پایش را آرام پایین آورد. تمبک را به من برگرداند و از من خواست دیگر آن را به خانم‌ها ندهم.

مادر شهید

تا تهران راه زیادی داشتیم. گفتم: «باباجان! یک وقت راننده توی جمع پیش مردم حرف بدی می‌زنه. ولش کن.»

از روی صندلی بلند شد و رفت کنار راننده. فاصله‌مان زیاد نبود. صدایش را می‌شنیدم. گفتم: «آقا نوارت رو خاموش کن!».

راننده نگاهش کرد و گفت: «برو سرجات بشین بچه!».

حمید وسط اتوبوس ایستاد و گفت: «خاموش می‌کنی؟».

راننده توی آینه نگاه کرد و پوسته تخمه را از شیشه به بیرون پرت کرد. بی‌توجه به رانندگی‌اش ادامه داد. حمید دست گذاشت کنار گوشش و بلند داد زد: «الله اکبر! الله اکبر!».

با صدای اذان او مسافرهایی که خواب بودند بیدار شدند. ترسیدم اگر مأمور پلیس یا ساواک توی اتوبوس باشد چه بلایی سرمان می‌آید. چند نفر با حمید هم عقیده بودند و این آرامم می‌کرد. راننده صبر کرد. حمید اذانش تمام شد و دوباره شروع کرد. دست بردار نبود. صدای نوار قطع شد و حمید ادامه داد: «اشهد انّ محمد رسول الله!».

صلوات فضای اتوبوس را پر کرد.

پدر شهید

چند دفعه به ساعت نگاهی انداختم. کم‌کم باید پیدایشان می‌شد. نزدیک ظهر حمید کارش را نیمه کاره گذاشت و خواست برود. صدایش زدم و گفتم: «از دیروز قرار بوده مهندس‌ها بیان. الانه که برسن. حالا کجا؟»

گفت: «به اذان زیاد نمونه. می‌رم وضو بگیرم.»

باید راضی‌اش می‌کردم. دو سه ماه تابستان پیشم در باغ کار می‌کرد. باغ جزء املاک اداره‌مان بود. مهندس‌ها برای بازرسی می‌آمدند. پرسیدم: «بعد رفتن اینا هر دو با هم می‌ریم نماز می‌خونیم، خوبه؟»

گفت: «نه! می‌خوام الان برم.»

و رفت.

سیداسماعیل نجفی

اول وقت خبر دادند بازرس‌ها می‌آیند. هر چند وقت کارشان همین بود. می‌آمدند، دوری می‌زدند و می‌رفتند. باغ جزء اموال اداره بود. آنجا کار می‌کردم. حمید هم تابستان همانجا پیشم می‌ماند و آخرش مزد او را حساب می‌کردند. مهندس‌ها آمدند. حمید رفت یک گوشه‌ای ایستاد و جلو نیامد. چند سؤال پرسیدند. به جای او هم جواب دادم. آنها که رفتند، گفتم: «چرا جلو نیومدی؟»

گفت: «هگه ندیدی اون خانم مهندسه روسری سرش نبود و حجاب نداشت؟»

سید اسماعیل نجفی

آن چیزها را از کجا پیدا کرده بود نمی‌دانم. پرسیدم: «حمید! این پیت رو می‌خوای چکار؟ چوبها واسه چیه؟»

به جای جواب دادن ازم سؤال کرد: «دو تا در قابلمه می‌دی؟»

برایش آوردم. از خانه بیرون رفت. چادر سر کردم و دنبالش رفتم تا لااقل جواب سؤالم را پیدا کنم. کم‌کم بچه‌های کوچه پس کوچه‌های اطراف میدان وثوق^۱ هم جمع شدند. حمید با دو چوب روی قوطی حلبی زد و راه افتاد. یک نفر با درهای قابلمه سنج زد. حمید نوحه خواند و بچه‌ها سینه زدند. در خیابان‌های دور و بر میدان وثوق حرکت می‌کردند و نوحه می‌خواندند. زیاد طول نکشد که حمید بلند شعار ضد رژیم شاه می‌داد و بقیه با او همصدا شده بودند.

برای اینکه گیر مأمورها نیفتد، راهنمایی‌اش کردم از کجا برود، چون محله‌های آن اطراف را می‌شناختم.

مادر شهید

تابستان سال پنجاه و پنج رفتم خانه‌شان. حمید نه سال داشت و من راهنمایی بودم. حمید از بیرون آمد توی حیاط. شروع کرد به خواندن: جاوید شاه! جاوید شاه! کدوم شاه؟ شاه نجف علی است. سرور دین علی است. معجزنما علی است. مشکل‌گشا علی است. از زن دایی پرسیدم: «به کی می‌گه؟ منظوروش از شاه امام اولمونه؟» حمید هم آمد. زن دایی جواب داد: «یک جورهایی می‌خواد بگه که ما شاه مملکت رو قبول نداریم. فعلاً نمی‌تونه بیرون بگه.» حمید گفت: «اگه بیشتر از این اذیت‌مون کنه و ناراحت بشیم، بالاخره بیرون هم داد می‌زنیم.»

دختر عمه شهید

صدای تظاهرات مردم را می‌شنیدم. از خیابان‌های اطرافمان می‌آمد. می‌خواستم آماده بشوم و بروم، ولی یکهو حمید بدو و سرآسیمه آمد. گفت: «مامان! کلید پشت‌بام کجاست؟»

آنقدر عجله داشتم که نتوانستم چیزی بپرسم. بهش دادم. چادرم را برداشتم و رفتم بالا. لبه پشت‌بام ایستاده بود و شعار می‌داد:

زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی جان فدا می‌کنیم در ره آزادگی

زیرورو می‌کنیم سلطنت پهلوی مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!

من همراه او شدم و هر دو مرگ بر شاه می‌گفتیم. خانه‌مان در یکی از کوچه‌های قدیمی و بن‌بست بود. دسترسی مأمورهای ساواک به این راحتی نبود. تا می‌خواستند جای اصلی شعار دادن‌ها را پیدا کنند، خیلی از اهالی خانه‌های دور و بر روی پشت‌بام آمده بودند. چند دقیقه بعد با شعار دادن حمید و بقیه اهالی محله یک پارچه شد فریاد.

مادر شهید

از بازی توی کوچه خسته شدیم. رفتم خانه. وقتی به هم می‌رسیدیم از بازی کردن و دنبال هم دویدن نفسمان می‌گرفت. دست و صورتمان را شستیم. حمید قبل از رفتن به اتاق در زد. خنده‌ام گرفت.

گفتم: «یک چیز ازت بپرسم؟ اینا رو کی بهتون یاد داده؟»

گفت: «پدر و مادرم. می‌گن هر جا می‌ری باید یاالله بگی. شاید نامحرمی باشه.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

بیرون ایستاد و مادرش را صدا زد. من وخاله آمدیم بیرون. با چند تا از خانم‌های فامیل پیش دختر خاله بودیم. غلامرضا، شوهرش تازه شهید شده بود. حمید جلوی در ایستاده بود و صورتش طرف دیگر بود. دختر خاله همان یک اتاق را داشت و خانه‌شان نیمه کاره بود. خاله گفت: «مادرجان! خانم‌ها نشستند. خونه خواهرت همین یک اتاق رو داره. صبر کن!».

راضی نمی‌شد. انگار جای دیگر هم نمی‌خواست برود. خاله رفت داخل و به خانم‌ها گفت: «اگه می‌شه پایین بریم. حمید می‌خواد نمازش رو اول وقت بخونه. دوباره می‌آییم.»

ذوالفقاری(دختر خاله شهید)

حمید«یاالله» گویان وارد خانه شد. رفت داخل اتاق. خاله صدایش زد و او آمد. گفت: «چرا در رو نیستی؟ مگه ندیدی مردها از روبه رو رده می‌شن؟».

حمید در را بست. داشتم پیش خودم فکر می‌کردم چرا خاله تا این اندازه به او سخت می‌گیرد که حمید از من پرسید: «دختر خاله! الان من گناه کردم که مادرم ناراحت شد؟ مادرم از دستم خیلی ناراحته؟».

آن جا متوجه شدم سخت گیرتر از خاله در انجام دادن واجب و مستحب پسرش است.

ذوالفقاری(دختر خاله شهید)

حیدر و حمید سرشان را پایین انداختند. سلام کردند و رفتند طبقه بالا. احوالپرسی کردیم و مهمانمان نشست. یک جورهایی شک کرده بود. مثل اینکه چیزهایی را فهمیده بود. همان لحظه حیدر و حمید صدایم زدند. چند دقیقه‌ای پیش آنها بودم و بعد آمدم پایین. نمی‌خواستم زیاد تنه‌ایش بگذارم. جای آوردم و پیش او ماندم. دو سه باری سراغ بچه‌ها را گرفت. گفتم: «بالا هستن و کار دارن.»

زید نماند. موقع رفتن گفتم: «این حرف بچه‌ها هم است. منو صدا زدن بالا، خواستن بگم.»

او هم منتظر بود. ادامه دادم و گفتم: «هر وقت خواستین بیان خوش اومدین، ولی با این حجاب نیاین. روسری سر کنین و چادر بپوشین. بچه‌ها به خاطر همین نیومدن. ناراحت شدن یک نفر که حجاب خوبی نداره خونه ما اومه.»

مادر شهید

پول را گرفتیم و دویدم طرف بقالی محل. جلوی در مغازه چند تا جعبه انگور بود. گفتم: «مامان انگور هم می‌خواست. اینا خوبه دیگه؟»
قبل از آنکه حمید جواب بدهد، یک دانه انگور را جدا کردم و خوردم. ناراحت شد و راه افتاد که برود. دنبالش دویدم. گفتم: «چی شد؟ وایستا! خرید نکردیم.»

گفت: «تو داری کار حروم انجام می‌دی؟»

گفتم: «ای بابا! کوتاه بیا پسر، حروم چیه؟»

گفت: «چرا یک دونه انگور خوردی؟»

با خونسردی جواب دادم: «خوب! می‌خوایم بخریم دیگه.»

جدی‌گفت: «مغازه‌دار نمی‌دونه تو این انگور رو خوردی. از طرفی پول

ندادی و هنوز هم چیزی نخردی.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

انگار خوشش می آمد برنامه مان را به هم بزند. نمی خواستیم زیاد بمانیم. صبح می رفتیم چشمه گل رودبار مهدیشهر و شب برمی گشتیم. او قبول نمی کرد. دلیلش را که پرسیدم گفت: «دور از دسترس مردم و جاش هم پرته.»

گفتم: «حمید! با این بهانه ها تابستون ما رو به هم نزن. از تهران می یای سمنان دور بزیم، اونوقت پشت سر هم از نظرهای ما ایراد می گیری؟»

حمید که متوجه ناراحتی مان شد، گفت: «راستش یکا علت دیگه اش اینه که اون جا دور از مسجده، موقع نماز کجا بریم؟ بریم استخر کوشمغان، مسجد هم زیاد دور نیست.»

چاله ای گود و پر از آب شد استخر و محل تفریح مان.

اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

حیدر پانزده شانزده سال داشت که سؤالی را از من پرسید. جواب دادم ولی راضی نشد. تا ملت ها حرفش در ذهنم بود. با خودم گفتم: «خدایا! خودت می دونی و شاهدی که من بیشتر از این نمی تونستم. نمازشون رو از بچگی می خوندن. با مسجد، قرآن و ائمه آشناشون کردم. نگذاشتم هر برنامه تلویزیون یا رادیو رو ببینن. دیگه باید چکار می کردم؟»

دو سه سال بعد حمید سیزده ساله همان را از من پرسید: «مامان! چرا به دستورات دین بهتر از این عمل نکردی تا ما بچه های خوبی بشیم؟»

گفتم: «مامان جان! برادرت حیدر هم اینو ازم خواست. من درکم تا این حد بود. بیشتر از این بلد نبودم.»

حمید گفت: «مامان! اگه تو بیشتر تلاش می کردی و مراقبت زیادتری می کردی، الان ما باید به درجه های بالاتری می رسیدیم. نه اینکه در این حد باشیم.»

مادر شهید

از بالای نرده افتاد. دستش زیر تنش ماند و شکست. او را بردیم بیمارستان و دکتر دستش را گچ گرفت. برایش ناراحت بودم. مجبور بود وضوی جبیره بگیرد. گفتم: «تو سوّم ابتدایی هستی و هنوز به سن تکلیف نرسیدی. می‌تونی وضو نگیری.»

گفت: «بذار به حال خودم باشم.»

مادر شهید

یک گوشه باغ نشستیم. بسته را در آوردم. حمید، من و پسر خاله هر سه تا بودیم. حمید گرفته و ناراحت بود. می‌خواستم برای حمید یک نخ سیگار در بیاورم که قبول نکرد. صدای دایی غلامرضا آمد. سیگارم را خاموش کردم ولی بسته توی دستم ماند. دایی از دور با یک شاخه درخت انار سر رسید. من فرار کردم. حمید و پسر خاله ماندند. دایی غلامرضا پسر خاله را زد. سراغ حمید رفت و گفت: «تو دیگه چرا؟».

حمید گفت: «درسته من کنار اینا نشسته بودم ولی من دست نزدم.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

رفتم مغازه شیرمال پزی بابا. خودش نبود. بقیه داشتند به کارهایشان می‌رسیدند. چند تا شیرمال گرفتم و آمدم. حمید و پسرخاله‌ام دورتر ایستاده بودند. شیرمال را دادم به آنها. حمید پرسید: «از بابات اجازه گرفتی؟»
گازی به شیرمال زدم و با اشاره سر جواب او را دادم. حمید گفت: «چرا دروغ می‌گی؟ بابات نبود.»
گفتم: «مغازه بابامه، اجازه نمی‌خواد.»
شیرمال را بهم داد و گفت: «من نمی‌خورم. نباید بی‌اجازه می‌گرفتی.»
اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

بازیمان تازه گرم شده بود که حمید رفت بیرون. گفتم: «کجا وسط بازی؟»
گفت: «می‌رم وضو بگیرم.»
بازی به هم خورد. بچه‌ها غرولندکنان توپ را برداشتند و رفتند. با رفتن حمید و تمام شدن بازی همراهش رفتم. با هم به طرف مسجد راه افتادیم. در وضو خانه مسجد در کمتر از یک دقیقه وضو گرفتم ولی حمید داشت آرام وضو می‌گرفت. زیر لب دعا می‌خواند.
محمدحسین دانشگر

چند ماه بعد از انقلاب رفتیم تهران و مهمان خانه دایی شدیم. مرا به طبقه بالا برد و گفت: «نترسی!». گوشه اتاق چشمم افتاد به یک پارچه سفید. حمید رفت داخلش. از ترس داشتم می‌مردم. پرسیدم: «این چیه؟ شبیه مرده‌ها شدی.» جواب داد: «کفن، ندیدی؟» داد زدم. بدجوری ترسیده بودم. گفت: «نترس! آدم باید هفته‌ای یک بار بره داخل کفن تا متوجه بشه آخرتش کجاست؟ کجای دنیاست؟ داره چکار می‌کنه؟» نظری (دختر عمه شهید)

کفش‌هایم را پوشیدم و در حیاط منتظر ماندم. پیدایش نشد. دوباره برگشتم داخل مسجد. دیدم حمید تازه نمازش تمام شده. گفتم: «تا الان داشتی نماز می‌خوندی؟» گفت: «نماز باید با حضور قلب خونده بشه.»

محمدحسین دانشگر

بلند شدم غذایی را که از ظهر مانده بود گرم کردم و برایش آوردم. غذا را گرفتم. با اشتهای دو سه فاشق خورد. لحظه‌ای فکر کرد و آن را گذاشت کنار. گفتم: «تو این غذا رو دوست داشتی. چرا نیمه کاره گذاشتی و رفتی کنار؟» حرفی نزد. تا ملت‌ها برابیم غذا نخوردنش سؤال بود. بعد فهمیدم که گفت: «وقتی غذایی یا چیزی رو خیلی دوست داری، از اون دست بکش تا پا روی هوای نفّس خودت گذاشته باشی!».

خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

گفتم: «کی رو می‌گی بابا؟».

شخصی را نشان داد و گفت: «اون رو می‌گم.»

آن روز تشییع جنازه بیست و یک شهید در سمنان بود که آقا غلامرضا هم از همان شهدا بود.

بعد گفت: «می‌گه: 'مرده‌ها رو می‌خوان کجا بیرن و چال کنن؟' بابا! اینا قبل از انقلاب ساواکی بودن و هنوز عوض نشدن. نباید برای تشییع جنازه شهید بیان. اگه من شهید شدم نذارین در تشییع جنازه من باشن.»

پدر شهید

تابستان درس و مدرسه‌اش که تمام می‌شد می‌آمد سمنان. توی انبار پیش خودم کار می‌کرد؛ قبل از انقلاب بود. سنی نداشت. با هم جنس‌ها را می‌آوردیم و جا به جا می‌کردیم. وسط‌های کار بود که دیدم رنگش پریده. گفتم: «اگه حالت خوب نیست یک چیزی بخور. تو با بچه‌هام همسن و سالی. او‌نا هم ابتدایی هستن ولی روزه نمی‌گیرن. چه اصراریه تو هم بخور!»

گفت: «نه! فقط بهم بگو کی باید بریم؟»

گفتم: «باید هشت ساعت کاری تموم بشه. هنوز خیلی مونده.»

دنبال بقیه کارهایش رفت. تا آخرین لحظه کار کرد و دیگه حرفی نزد. متوجه شدم از چیزی ناراحت است. علتش را سؤال کردم. گفت: «چرا پشت سر هم به من می‌گی روزه‌ات رو بخور؟»

سید اسماعیل نجفی

از گرمی هوا صورتش قرمز شد. بی‌حال یک گوشه اتاق نشسته بود و کارهایش را انجام می‌داد. می‌خواستم چیزی به او بگویم. می‌دانستم ناراحت می‌شود. سر صحبت را باز کردم و گفتم: «مادر جان ماشاءالله بزرگ شدی! راستی چند سالته؟»

گفت: «دوازده سال.»

گفتم: «پس هنوز روزه به تو واجب نیست. روزه‌ات رو بخور اذیت

می‌شی.»

ناراحت شد و گفت: «مامان! تو دیگه نگو نگیر. من می‌خوام روزه

بگیرم.»

مادر شهید

باید برای شام یک چیزی رو به راه می‌کردم. قبل اذان حمید آماده شد تا وضو بگیرد. آرام وضو می‌گرفت تا اشتباهی در وضویش نباشد. صدای تکبیرة الاحرام نمازش را شنیدم. به آشپزخانه رفتم و غذا درست کردم. ظرف‌ها را شستم. برای آوردن ظرف دیگری مجبور شدم به اتاق برگردم. حمید داشت با آرامش و حضور قلب قنوت نماز را می‌خواند. خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

روبه روی آینه ایستاد. دستی به موهایش کشید و بلافاصله کنار آمد. ساک را روی دوشش انداخت. می‌خواست برای شرکت در کلاس درس حوزه به قم برود. گفتم: «حمیدجان! حالا که خودتو توی آیینه دیدی این دعا رو می‌خوندی: اللَّهُمَّ حَسَّنْتَ خَلْقِي وَحَسَّنْ خُلُقِي وَرَزَقْنِي^۱».

مادر شهید

۱- خدایا! خلقت مرا نیکو قرار دادی، خُلق و روزی‌ام را نیکو گردان!

گفت: «من امروز یک کاری رو انجام دادم. حالا هم خیلی ناراحتم. کفران نعمت کردم. یک عملی که نباید انجام می‌دادم.»

از بیجگی توی یک محل بودیم. خانواده‌اش را هم می‌شناختم. ته دلم لرزید. با خودم گفتم: «یعنی چکار کرده؟ او که از اوّل زندگی‌اش صدای نماز و صوت قرآن پدر و مادرش رو شنیده. احکام دین رو یاد گرفته و بهترین تفریحش مسجد رفتن بوده.»

نگران‌ش شدم. ازش پرسیدم: «چی‌زی شده؟»

گفت: «روی دوچرخه بودم. داشتم می‌رفتم حوزه، هوا سرد بود. با ناراحتی زیر لب گفتم خدایا! چقدر هوا سرده؟ نباید این حرفو می‌زدم. این کفران نعمته.»

محمد مهدی درخشانی

وضو گرفت و خواست بخوابد. گفتم: «امان‌جان! تو که هر شب وضو می‌گیری و دعا می‌خونی، یک دعایی کن تا من شهید بشم. دوست دارم مرگم با شهادت باشه.»

گفت: «إن شاء الله شهید می‌شی!»

پرسیدم: «حمیدجان! تو برای انجام دادن هر کاری می‌گی: 'إن شاء الله' ولی من هم بدی‌های خودم رو می‌دونم. چطور می‌شه شهید بشم؟»

گفت: «مادر! از خدا بخواه. من برات دعا می‌کنم. إن شاء الله شهید می‌شی!»

مادر شهید

روز درس حوزه را می‌خواند و شب‌ها درس دبیرستانش را ادامه می‌داد. بعد از چند هفته که از قم آمد، برایمان هدیه خریده بود. پرسیدم: «حمید! اینا رو با چه پولی گرفتی؟»
گفت: «حوزه که هستیم شهریه کمی به طلبه‌ها می‌دن. براتون یک چیزهایی خریدم.»
گفتم: «این شهریه رو برای خودت نگه دار و خرج کن!»
گفت: «اما طلبه‌های امام زمانیم. این پول هدیه امام زمانه. براتون سوغاتی گرفتم تا از تبرکی امام زمان استفاده کنین.»
خواهر کوچک شهید

گفتم: «بیا بریم اطراف قائم‌شهر دوری بزن دلت وا می‌شه.»
بین راه از درس‌هایش برایم حرف زد. گفتم: «می‌خوای چی بخونی؟»
گفت: «عمّه! تصمیم خودم رو گرفتم. می‌خوام برم درس حوزه بخونم.»
علاقه زیادی به آقا حیدر داشت؛ بیشتر از علاقه دو برادر به هم.
گفتم: «آقا حیدر روحانی است و تو هم می‌خوای مثل برادرت بشی؟»
گفت: «درسته اونم یک دلیل تصمیم منه ولی بیشتر خودم طلبه شدن رو دوست دارم.»

عذرا(عمّه شهید)

صبح تا ظهر با مشتری‌های زیادی سر و کله زده و خسته بودم. حمید با دیدنم سلام کرد و به مادرش گفت: «دیگه شیرهایی رو که بابا از فروشگاه می‌یاره نخورین!».

جواب سلامش را دادم و گفتم: «بابا جان! محمدرضا، پسر برادرت کارت شیر داره. من از روی کارت اون بچه می‌گیرم.».

مادرش پرسید: «چی شده علی‌آقا؟».

گفتم: «نمی‌دونم والله! این بچه صبح اومده فروشگاه. خانمی اومد شیر می‌خواست. گفتم نداریم. یعنی داشتیم ولی برای محمدرضا نگه داشته بودم.»

حمید گفت: «باید راستش رو می‌گفتی؟».

گفتم: «اگه مشتری‌ها می‌فهمیدن دعوا راه مینداختن و سر و صدا می‌کردن. این طوری خوب بود؟».

جواب داد: «اونا سر و صدا می‌کردن. بعد می‌فهمیدن تو از روی کارت

گرفتی راضی می‌شدن ولی بابا! الان دروغ گفتی. این درست نیست.»

پدر شهید

حمید کتری به دست از پله‌ها رفت بالا. پرسیدم: «کجا؟».

- می‌رم حمام.

- توی این اوضاع و احوال می‌خوای بری حمام؟

- می‌خوام غسل جمعه کنم.

- نفتم کوپنی شده هم گیر نیابردیم. آنها از صبح تا حالا قطع شده.

باشه فردا.

گفت: «مامان! می‌خوام غسل جمعه کنم برم نماز جمعه. از طرفی دوست

دارم هر روز غسل شهادت رو هم انجام بدم.».

مادر شهید

بچه‌ها را در یک اتاق جمع کرد. چیزی نگفتم و اعتراضی نداشتم. خانواده‌ام تهران بودند و من بعد از ازدواج به سمنان آمده بودم. حمید پیش ما می‌آمد و با بیشتر بچه‌های آشنا، فامیل و همسایه دوست بود. کارهایشان برایم غریب نبود. نواری گذاشتند و سینه زدند. چند لحظه‌ای گذشت. حمید نوحه خواند:

« بهشتی سید مظلوم امت

جگر سوزد برایت

مصیبت و امصیبت!

و بقیه با او همصدا شدند. عزاداری‌شان برای شهید بهشتی و هفتاد و دو تن یارانش بود. با خودم گفتم: «داداش من سیزده سالش بیشتر نیست ولی به عشق شهید بهشتی و برای مظلومیت او عزاداره.»

خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

حیدر تازه رسیده بود ولی بلافاصله رفت بیرون برای انجام کاری. تنها بودم که صدای زنگ در بلند شد. گوشی را برداشتم و در را باز کردم. حمید بود. از قم آمده بود. از همان بیرون اتاق با من حرف زد. تا آنجا که می‌توانست با نامحرم صحبت نمی‌کرد. حتی با نامحرم‌هایی که فامیل نزدیکش بودند. گفتم: «حیدر هم از جبهه اومده. الان می‌یاد.»

علاقه عجیبی به حیدر داشت. از خوشحالی در بیرون اتاق راه رفت و چند بار گفت: «الحمد لله! الحمد لله!».

همسر شهید حیدر «مه‌دی» عبدوس

حیدر را در آن حال دیده بودم. آن روز کنار حمید به نماز ایستادم. مثل حیدر شانه‌هایش می‌لرزید. با آن حال و بغض گلویزش، نمی‌توانست کلمه‌های نماز را به خوبی به زبان بیاورد. بعد از سلام نماز خواستم بگویم: «عجب نمازی! ما رو دعا کن.»

حمید هم مثل حیدر بود و در انتخاب راه دنباله رو برادرش. آن لحظه حمید پیش‌دستی کرد. با حسرتی گفت: «تا حالا نماز خواندن حیدر رو دیدی؟ کاش می‌شد که منم مثل اون بشم.»

مرتضی ذوالفقاری (پسر خاله شهید)

حمید گفت: «دختر خاله! می‌دونی واسه چی انقلاب شد و امام اومد؟ من نباید موهات رو ببینم. پسر دایی نامحرمه. پسر خاله و پسر عمو نامحرمه.»
من بیست و یک سال داشتم و حمید دوازده سال. گفتم: «این بیچه سنی نداره، چه حرف‌هایی می‌زنه!»

به حرفش اعتنایی نکردم. بار دوم با قاطعیت گفتم: «دخترخاله! حالا که داری روسری می‌پوشی پس خوب بپوش.»

جدی بود. این بار بدون آنکه فکر کنم سن او چقدر است و من چند سال دارم روسری‌ام را جلو آوردم. گوشه‌هایش را زیر گلویم محکم گره زدم.
دختر خاله شهید (ذوالفقاری)

بالای پلکه‌های زیرزمین ایستاد و با صدای بلند گفت: «یا الله! یا الله! دختر عمّه، آقای یوسفی اومد.»

همسرش کارش طوری بود که پنج‌شنبه‌ها به خانه می‌آمد. از همان داخل گفتم: «راست می‌گی؟»

مدرسه ابتدایی می‌رفت. گفت: «جون خودم اومدا.»

نگران شدم. وسط هفته بود. چادر پوشیدم و رفتم توی حیاط. چند سالی توی تهران زندگی می‌کردم و مستأجر خانه‌شان بودم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آرام و قرار نداشتم که اتفاقی نیفتاده باشد. جلوی در چند بار بهش گفتم: «قسم بخور!»

او گفت: «دختر عمّه! قسم نمی‌خورم. دارم راست می‌گم باور کن.»

عبدوس (دختر عمّه شهید)

ده روزی که با هم بودیم به طرف آن درخت نرفت. فصل میوه‌های تابستانی بود و او بی‌توجه به درختان میوه اطراف. گفتم: «حمید! فردا کارمون توی باغ تموم می‌شه. برو چند تا انجیر بخور!»

گفت: «نه!»

فکر کردم شاید خجالت می‌کشد و یا دلیلی دارد که نمی‌خورد.

گفتم: «درخت رو خودم یک گوشه باغ کاشتم. بهش رسیدم تا بزرگ شده و بار داده. عیبی نداره می‌تونی بخوری.»

می‌دانست باغ جزء اموال دولت و اداره‌ای است که من در آنجا کار می‌کنم. گفت: «درسته شما کاشتی ولی درخت‌های میوه این باغ مال اداره شماست. نمی‌خورم.»

سید اسماعیل نجفی

چند گام تا مهدی

جبهه و شهادت

دمغ بود. پرسیدم: «چی شده؟».

گفت: «می‌خوام بابا بره به مسؤول پایگاه بگه منو ببرن اما بابا که

نمی‌تونه بره.»

پدرش وقت نمی‌کرد. صبح زود می‌رفت و غروب می‌آمد. گفتم: «هر

وقت مسؤول بسیج بود بگو من باهات بیام.»

در اولین فرصت بهم خبر داد. به پایگاه بسیج مسجد امام حسن

مجتبی^(ع) رفتیم. اصرار کردم راضی نشدند. گفتم: «من مادرش هستم،

راضی‌ام. پدرش هم موافقه. اگه کاری از دستش برمی‌یاد ببرینش جبهه.»

مشکل سنّ کمش بود. از در پایگاه آمدیم بیرون. هر دو گرفته بودیم.

حمید گفت: «سال تولدم رو عوض کنم؟».

بهش اجازه دادم. پایگاههای محله‌مان در تهران او را می‌شناختند.

شناسانمه‌اش را گرفت و به سمندان آمد تا برای بار اول اعزام شود.

مادر شهید

حمید هر طور بود می‌خواست به جبهه برود، ولی مسؤولین بسیج قبول

نمی‌کردند. با شوقی که در صورتش هم پیدا بود گفت: «نمی‌تونم برم. باید

چکار کنم؟».

گفتم: «خوب، بالاخره یک راهی داره.»

پرسید: «چه راهی؟».

گفتم: «شناسانمه‌ات رو بردار و یک کپی از روش بگیر. کپی رو با

حوصله دستکاری کن سال تولدت رو تغییر بده. سنت به پانزده سال می‌رسه.

از روی کپی دوباره کپی بگیر. ببر نشون بده.».

از خوشحالی صورتم را بوسید. بعد از ملّتی خیرش رسید که حمید

می‌خواهد اعزام شود.

جعفر امین (دایی شهید)

چند ساعت بعد به خانه خواهرش آمد. سلام کرد و ناراحت یک گوشه نشست. پرسیدم: «چی شده؟ اعزام نمی‌کنن؟»
گفت: «فقط چند نفر رو برگردوندن.»
گفتم: «سال تولدت رو از چهل و هفت رسوندی به چهل و پنج، حالا که سنت مشکلی نداره. واسه چی اجازه ندادن؟»
بغض در صدایش جمع شد و گفت: «از بقیه لاغرتر و کوچکت‌تر بودم. جنّه ضعیف منو دیدن اجازه ندادن.»
دلداریش دادم و گفتم: «حیدر جبهه است. تو هم تلاش خودت رو کردی ولی نشد. صبر کن چند وقت دیگه برو!»
گریه افتاد و گفت: «چرا من مثل بقیه لیاقت نداشتم برم؟»

مادر شهید

پایش در گچ بود و عصا داشت. با هم رفتیم قم. وقت نماز حمید گفت: «بریم وضو بگیریم؟»

آماده می‌شدیم تا وضو بگیریم. یک نفر آمد پیش‌مان. حمید لباس بسیجی پوشیده بود. پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «از شما رزمنده‌ها التماس دعا داریم!»

دعای خیری برایمان کرد و رفت. حمید تا آن موقع به جبهه نرفته بود. داشت کارهایش را انجام می‌داد که برود. تاریخ تولدش را در شناسنامه دستکاری کرده بود. با حسرت گفت: «من که تا حالا لیاقت نداشتم برم ولی این بنده خدا فکر کرد من رزمنده‌ام. چطوری جوابگوی مردم باشیم؟»

مرتضی ذوالفقاری (پسر خاله شهید)

دستهایش را گرفتند. یکی هم سرش را محکم نگه داشت. تا خواستم کادر را تنظیم کنم، رفت. توی آن گیرودار عینکم افتاد و شکست. دوکاً شدم و خورده‌های شیشه را برداشتم. ناراحت شدم و گفتم: «حمید! این چه وضعی‌یه؟ می‌خوایم آلبومی از عکس رزمنده‌های محکمون توی بسیج داشته باشیم ولی تو نمی‌داری.»

از شکستن شیشه عینکم ناراحت شده بود و گفت: «واسه چی می‌خوانین عکس بگیرین؟ من نمی‌خوام نشونی ازم باشه.»

محمد مهدی درخشانی

مجروح‌ها را از جاده‌های پر پیچ و خم و دره و کوه‌های اطراف شهر پنجوبین عراق تا محل استقرار نیروهای خودی آوردند و این وضعیت جسمی‌شان را بدتر کرد. در سنگرهای امداد مشغول مداوای اولیه بودیم. موقع اذان ظهر برای استراحت و ادای فریضه به داخل یکی از کانال‌ها رفتیم. در گوشه یک سنگر نوجوانی کم سن و سال مشغول ذکر گفتن بود. داخل سنگر روباز و کوچک نشست، جایی که امنیت وجود نداشت و آتش توپ‌ها و خمپاره‌های دشمن اصلاً قطع نمی‌شد.

جلوتر رفتیم. زیر لب ذکری را زمزمه می‌کرد. برگشت. حمید را شناختم. انگار می‌خکوب چهره‌اش شدم. سفید و بشاش بود. تبسمش به دل می‌نشست. گفتم: «اما رو دعا کن!».

عینک را روی صورتش جا به جا کرد و گفت: «محتاج دعای شما هستم!».

مات و مبهوت آن چهره ماندم. خداحافظی کردم و رفتیم.

محمد احسانی

وسطهای چادر نشستیم. معلم قرآن هنوز نیامده بود. حمید از کنارم بلند شد. روی تخته کلاس مان نوشت:

هر که در این بزم مَقْرَب تر است جام بلا بیشترش می دهند.
 رزمنده‌ها برایش صلوات فرستادند. او برگشت و کنارم نشست.
 پرسیدم: «شعرهای دیگه هم بلدی؟»
 دفترچه‌اش را نشان داد. با سلیقه خوبی مجموعه‌ای درست کرده بود و توی آن حدیث، نوحه، شعر و خاطره‌های خودش را می‌نوشت.
 رمضان جدیدی

توی یک صف و کنار هم نشستیم. آخر نماز امام جماعت سلام داد. همه با هم دست دادند و دعا خواندند. بلافاصله صف‌ها به هم خورد و بیشتر بچه‌ها از نمازخانه رفتند ولی حمید هم چنان نشسته بود.
 منتظر ماندم. دور و برش که خلوت شد، دو مرتبه ایستاد به نماز. آرام نماز می‌خواند و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

حسین جاویدپور

تجدید وضو کردم و قرآن را برداشتم. با توکل به خدا و توسل به ائمه استخاره‌ای کردم. حمید پرسید: «امان! می‌شه معنی آیه رو بخونی؟»

گفتم: «سوره نور آیه شصت و یک آمده. خداوند می‌فرماید: مؤمنان واقعی کسانی هستند که به خدا و رسولش ایمان آورده‌اند و هنگامی که در کار مهمی با او باشند، بی‌اجازه او جایی نمی‌روند. کسانی که از تو اجازه می‌گیرند به راستی به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌اند. در این صورت هرگاه برای بعضی کارهای مهم از تو اجازه بخواهند، به هر یک از آنان می‌خواهی اجازه داده و برایشان از خدا آمرزش بخواه که خدا آمرزنده و مهربان است.»

حمید پرسید: «امان! یعنی می‌تونم برم جبهه دیگه؟»

گفتم: «از استاد حوزه هم اجازه بگیر تا از درس‌ها عقب نمونی، برو!»

مادر شهید

به بقیه همسنگری‌ها هم سفارش کردم و گفتم: «حمید امشب نمی‌خواد بلند بشه. مثل اینکه حالش خوب نیست. بذارین بخوابه!»

قبل اذان صبح بلند شدیم. توی روشن و تاریکی داخل سنگر، او را دیدم. گوشه‌ای نشسته بود. شعله فانوس را بالاتر بردم. دیدم دارد نماز می‌خواند. صبح سر صبحانه به شوخی اعتراض کردم و گفتم: «حالا ما رو دور می‌زنی؟ زودتر از همه بلند می‌شی و نماز شب می‌خونی؟»

و او گفت: «نشد!»

مادر شهید به نقل از هم‌زم شهید

از بین این همه سربند او فقط سربند یا مهدی ادرکنی و یا صاحب‌الزمان (عج) را می‌زد. گفتم: «چرا تو این قدر به امام زمان علاقه داری؟»
 حرفی نزد. شب توی چادر مراسم عزاداری آقا اباعبدالله علیه السلام بود. حمید سینه زد و اشک ریخت. بعد مراسم بی‌حال گوشه‌ای نشست. پرسیدم: «چرا این طوری سینه می‌زنی؟ چرا این قدر گریه می‌کنی؟»
 و او فقط سکوت کرد. حمید از بچگی بیشتر مسائل شرعی را می‌دانست. قرآن می‌خواند و اهل روزه گرفتن بود. همسن او بود ولی کمتر می‌شناختمش. گفت: «راستی می‌خواستی بدونی چرا سربندم همیشه یک جوهره؟»
 حمید برای من از امام عصر علیه السلام حرف زد و از غیبتش. از انتظار صحبت کرد و از آمدنش. جمله‌های ساده، کلمه‌های روان و لبخند دلنشین او باعث شد تا همه حرف‌هایش را بفهمم.
 اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

نمی‌دانم مرد میانسال چطور جرأت کرد آن حرف را جلویش بزند. نباید چیزی می‌گفت. حمید به او نگاه کرد. مرد میانسال دوباره پرسید: «نگاه نداره، بچه‌ها رو راه میندازن می‌برن جبهه. همین شیخ‌ها شما رو گول می‌زنن دیگه»
 حمید گفت: «تو ضد انقلاب هستی. تو دشمن انقلابی»
 مرد گفت: «اصلاً من دشمن، درست. تو بچه پانزده ساله واسه چی می‌ری جبهه؟»
 حمید جواب داد: «به فرموده امام: جبهه رو در رأس همه کارها قرار بدین!»
 تا ساعتها مرد سؤال می‌کرد و حمید با استفاده از جمله‌های امام جوابش را می‌داد.
 اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

نیروها آماده برای تمرین و پیاده‌روی بودند. گفتم: «برای رسیدن به منطقه عملیاتی مورد نظرمون از این روستای سرپل ذهاب که الان هستیم، حدود دو روز دیگه باید پیاده‌روی کنیم. این تمرین لازمه.»

گردان راه افتاد. پیاده‌روی توی ارتفاعات شاخ خشک، گرمک، برودکان در اطراف منطقه کردستان کار آسانی نبود. مرتب بین نیروها رفت و آمد می‌کردم. می‌خواستم آنهایی را که توانایی بدنی کمتری دارند شناسایی کنم تا با گروه دیگری، برایشان تمرین‌های جدایی در نظر بگیرم. حمید گریه می‌کرد و می‌رفت. گفتم: «عبدوس! خسته شدی؟ از خستگی گریه می‌کنی؟ وسایلت رو بده به من. می‌خواهی کمکت کنم؟»

گفت: «خسته نیستم. گریه‌ام برای خودمه.»

و به مسیرش پشت بچه‌ها ادامه می‌داد.

یوسف سلطان

بین نیروها در رفت و آمد بودم. هوای مهنایی به عراقی‌ها دید بهتری می‌داد و می‌توانستند راحت‌تر از بالای ارتفاعات کانی مانگا روی سر بچه‌ها آتش بریزند. تپه‌ای را در دشت خرمال گرفته و آنجا مستقر بودیم. خمپاره، نارنجک و تیر از هر طرف می‌آمد و دور و برمان به زمین می‌خورد. کنار تخته‌سنگی نشستیم تا با بی‌سیم پیغام بفرستیم. وسط صحبت چشمم به نوجوان کم سن و سالی افتاد. با اسلحه روی دوشش گونی‌های پر از خاک را دورم می‌گذاشت. خودش در معرض تیر و خمپاره بود و هر لحظه امکان داشت او را هم بزنند. با ناراحتی و تشر گفتم: «چکار می‌کنی؟»

گفت: «اجازه بدین!»

من حرف می‌زدم و او کار خودش را می‌کرد. بعد عملیات پرسیدم: «کجاست؟ همون که گونی‌های خاک رو می‌آورد.» یکی از نیروها گفت: «حمید عبدوس مجروح شده. با تعدادی از بچه‌ها توی شیار جا مونده. رفتن دنبالشون.»

از بچه‌ها شنیدم با سن کمش می‌خواست جان فرمانده‌اش را حفظ کند تا عملیات پیش برود و توانست.

عباس کاشیان

هم‌زمنش می‌گفت: «چشم از ستاره‌ها برنمی‌داشتم. آسمان منطقه با وجود ستاره‌ها دیدنی بود. حمید آمد کنارم نشست. احوالپرسی کردیم. پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟». گفتم: «داشتم فکر می‌کردم به زیبایی ستاره‌ها و اینکه چه چیزهایی در مورد اونا هست و ما نمی‌دونیم». حمید خندید. سرش را بلند کرد و به آسمان نگاهی انداخت. گفت: «این جهان زندان و ما زندانیان برشکن زندان و خود را و راهان؛ از جایش بلند شد و با قدم‌های آهسته از من دور شد.»

مادر شهید

توی گلوله باران فاو کتری به دست دیدمش. کار هر روزش بود. گفتم: «حمید! کجا می‌ری؟». یکی از بچه‌ها به شوخی گفت: «مگه نمی‌بینی عراق کارگر استخدام کرده و از هر طرف داره آتش می‌ریزه؟ شاید واسه شون چای بیاره.» حمید خندید و گفت: «می‌خوام غسل شهادت کنم؟». پرسیدم: «کجا؟ توی حمام صحرائی بدون سقف؟ هیچ جا امن نیست چه برسه اونجا!». جواب داد: «باید غسل کنم. هر روز غسل می‌کنم تا شهادت نصیبم بشه.» رمضان جدیدی

فرمانده‌مان گفت: «عملیاته می‌ریم داخل منطقه بازه - سردشت. آماده بشین باید سنگر بسازین.»

رسیدیم به آن منطقه و دست به کار شدیم. حمید سرگونی‌ها را نگه می‌داشت و من با بیل خاک می‌ریختم. چند تا گونی پر شد. گفت: «بیل رو بده به من!!»

گفتم: «من و تو فامیل هستیم. از بچگی می‌شناسمت. کجا بیل دست گرفتی؟ من کشاورزی کردم بدم.»

جَنّه‌اش از من ضعیف‌تر بود. نمی‌خواستم به او بدهم. به من گفت: «اگه توی بقیه گونی‌ها تو خاک بریزی، داخل سنگری که با این گونی‌ها درست بشه نمی‌خوابم. وظیفه من هست.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

خیلی طاقت داشت که آن لحظه از حال نرفت. اگر من بودم نمی‌توانستم تحمل کنم. چه برسد بخوادم دوباره از آن حرفی بزنم. گفتم: «حمید! واقعاً اینایی رو که تعریف کردی دیدی؟»

چشم انداخت به صورتم. عجب سؤالی پرسیدم! حمید و حرف غیر راست؟

گفت: «آره رزمنده مجروح به سختی خودش رو می‌کشید کنار خاکریز. عقب‌عقب می‌رفت. استخوان‌های پشتش جدا شده و روی خاک‌ها کشیده می‌شد.»

چهره‌اش مثل قبل نبود. فکر کردم دیدن آن صحنه او را بهم ریخته پرسید: «می‌دوننی اون لحظه چی از خدا خواستم؟»

سؤالش مرا به هم ریخت. حمید هر حاجتی را طلب نمی‌کرد. حاجت‌هایش هم با آدم‌های دیگر فرق داشت. صبر کردم تا خودش بگوید و گفت: «از خدا خواستم با سخت‌ترین وضع شهید بشم، سخت‌تر از اون مجروح.»

محمد مهدی درخشانی

دو سه هفته‌ای هر دو تایشان پاپیچم شدند. گفتم: «با من پیرمرد چکار دارید؟ چیزی از دستم بر نمی‌یاد.»

حمید گفت: «آشپزی که بلدی؟»

گفتم: «بیشتر وقت تو و برادرت می‌رین جبهه و اونجا هستین. خواهرهات که سر خانه و زندگی خودتون هستن. مادرت تنهاست!»

خانمم توی گروه آن دوتا بود. به من گفت: «من هم اگه شد باهات می‌یام جبهه مثل دفعه‌های قبل.»

حیدر بلافاصله گفت: «یا اگه نشد می‌ره سمنان.»

از فروشگاه مرخصی گرفتم و رفتم جبهه. نورد اهواز ماندم و آشپزی کردم. غیر از من پنجاه شصت نفر دیگر هم بودند. سه شیفت کار می‌کردند تا برای چند هزار نیرو غذا آماده کنند. من شدم آشپز شیفت صبح. چند روز بعد تلفن کردم. کسی گوشی را برنداشت. آنها را تلفنی سمنان پیدا کردم. با ناراحتی گفتم: «من پیرمرد رو فرستادین اینجا، خودتون می‌رین مسافرت؟»

حمید گفت: «نیرو نمی‌خواستن ما موندیم. بابا! اگه بتونی برای جبهه و جنگ یک کار کوچک هم انجام بدی خوبه.»

پدر شهید

مجروح که شد به ملاقاتش رفتم. هنوز تا اذان وقت داشتیم ولی حمید می‌خواست وضو بگیرد. او را روی تخت خواباندم. گفتم: «حالا که زخمی هستی تیمم کن!»

گفت: «دایی! تا جایی که بتونم وضوی جیره بگیرم می‌گیرم. باید وظیفه‌ام رو انجام بدم.»

جواد امین (دایی شهید)

خبر آوردند مهدی زین‌الدین و برادرش در شناسایی عملیات شهید شدند. برنامه‌ریزی‌ها برای عملیات به هم خورد و برگشتیم اهواز. ما را بردند به مقر مهاباد. حمید در آن فرصت برای خودش برنامه‌های گذاشت. قرائت قرآن و نمازهای مستحب جزء آن بود. یک تعداد از بچه‌ها می‌آمدند برای گرفتن مرخصی یا در تلفن کردن به خانواده از هم پیشی می‌گرفتند. چند ماه بود که به خانه نرفته بودند ولی حمید بر خلاف بقیه رزمندگان توی خودش بود. دوستانش شده بودند علی‌اصغر^۱ و حسن. با هر دویشان جور بود. می‌خواستیم پایپش بشوم. چند بار اتفاقی التماس و ناله زدنش را وقت دعا دیدم. ملتسانه از عمق وجودش می‌گفت: «خدایا! کمک کن سرباز امام زمان بشم و در لباس طلبگی شهید بشم.»

حسین عرب هم‌رزم شهید

پاهایم ورم کرده بود. نزدیکی‌های قم رسیدیم. خواستم توی راهرو قطار دوری بزنم. از تهران تا آنجا یک جا نشسته بودم. بلند شدم و جلوی در ایستادم. نگاهم چرخید سمت صداهایی که از کوپه کناری می‌آمد. جوان لاغر اندامی بیرون آمد. آرام و قرار نداشت. به کوپه‌های دیگر هم می‌رفت. از روحیه خویش می‌شد شادی درونش را احساس کرد. در یک فرصت مناسب پیش هم قرار گرفتیم. از اسمش پرسیدم و خانواده‌اش. گفت: «حمید عبدوس هستیم. تهران زندگی می‌کنیم ولی از سمنان اعزام شدم.»

فامیل‌ها و آشنایان حمید در سمنان بودند و او توانسته بود از آنجا اعزام شود. از من و کارهایم سؤال کرد. کم‌کم فهمید معاون گروهان هستیم. سر از پا نمی‌شناخت. در طی مسیر با هم قاطی شدیم و دوستی‌مان درست و حسابی شکل گرفت. مثل آن می‌ماند که سال‌ها همدیگر را می‌شناختیم. گفت: «برای رسیدن به هدفی اومدم. پس تو می‌تونی کمک کنی.»

سؤال کردم: «هدفت چیه؟ می‌خوای به چی برسی؟»

گفت: «دو تا آرزو دارم. دومیش اینه که شهید بشم.»

و اوئی را نگفت.

حسین عرب

نرسیده به میدان مین مجروح روی زمین افتاده بود. رنگش زرد به نظر می‌رسید. از شب پیش خونریزی را تحمل کرده بود. می‌خواستیم او را بیاوریم عقب. راضی نشد و گفت: «منو بگیر روی کولت و ببر بالای اون بلندی. چند تا از بچه‌ها زخمی هستن جاشون رو بهت نشون بدم.»

گفتم: «فرماندهی دستور داده مسیر شب پیش رو برگردیم. شهدا و مجروح‌ها رو برگردونیم عقب. پیش اونا می‌ریم. الان نوبت شماست. از طرفی اگه بریم توی میدون مین و براهون اتفاقی بیفته کسی نیست تو رو بهره عقب.»
اصرارش ما را به کنار مین‌ها کشاند. صدا زدیم ولی کسی جواب نداد. به ناچار برگشتیم. حمید را با استفاده از نیروهای کمکی به عقب بردیم.

شب در جلسه‌ای به حاج محمود^۱ و معاونین گفتم: «حمید عبدوس اصرار داشت توی میدون مین کسی هست.»

قرار شد با معاونین گردان دوباره به آنجا برویم. رفتیم و دیدیم کنار سیم خاردار مجروحی افتاده است. دندان‌هایش قفل شده بود. برادر مهدوی‌نژاد نبضش را گرفت. نبضش کار می‌کرد. به زحمت در دهانش شکلات گذاشت. گفتم: «احتمالاً با صدای‌های صبح جهت حرکت داخل مین رو پیدا کرده و خودش رو تا اینجا رسونده.»

یکهو صدای جمع شدن آب دهانش را شنیدیم. من و برادر شاهچراغی برگشتیم. زنده بود. اگر اصرار حمید نبود او را پیدا نمی‌کردیم.

سید اسماعیل سیادت

کار جدیدی بود. همه مشتاق شدند تا از آن هدیه داشته باشند؛ هدیه سپاه به رزمنده‌های مستقر در مهاباد. قرعه‌کشی کردند. به تعدادی نرسید. چند نفری دلگیر شدند اما کسی حرفی به زبان نیاورد. حمید به هدیه‌اش نگاهی انداخت. قرآن جیبی با طرحی زیبا و جلد زیپ‌دار را گذاشت وسط و گفت: «من از قرآنی که داریم و همه می‌خونن، استفاده می‌کنم. شما این قرآن رو بخونین و برام دعا کنین.»

یکی یکی قرآن‌هایشان را برگرداندند. قرار شد هر کس می‌خواهد بدون قرعه‌کشی قرآن جیبی جلد دار را بر دارد.

۱ - شهید حاج محمود اخلاقی، فرمانده گردان موسی بن جعفر(ع) در آن سال و فرمانده تیپ و جانشین لشکر علی بن ابیطالب(ع) و از سرداران شهید استان سمنان.

با حمید رقتیم شناسایی. معاون گروهان بودم. بین نیروها او را با خودم بردم. موتور را کنار تپه‌ای گذاشتیم. مشغول شناسایی منطقه بودیم که گلوله‌ای آمد. نیروهای دشمن گلوله سرگردانی را بی‌هدف پرتاب کرده بودند. گلوله خورد به باک موتور. روی زمین دراز کشیدیم و منتظر انفجار موتور ماندیم. اتفاقاً نیفتاد. بلند شدم. رقتم نزدیک موتور. دورش چرخ می‌زد. گفتم: «سالمه».

حمید نگران و ناآرام بود. آن وقت حرفی نزد. چند روز بعد گفت: «چرا تیر و ترکش به من نخورد؟ چرا به اون چیزی که می‌خواستیم نرسیدم؟». حسین عرب

با آن که یک روز تمام از زخم‌هایش خون زیادی رفته بود ولی راضی نمی‌شد. با آن حال مجروح در شیارهای ارتفاعات کانی مانگا مانده بود. بعد عملیات می‌خواستند او را به عقب بیاورند، نمی‌آمد. عباس گفت: «بیا بریم، خونریزیات شدیده».

حمید گفت: «بقیه رو ببر، من هنوز طاقت دارم».

او ماند. همه مجروح‌ها و شهداء را به عقب برگرداندند و او همراه نیروهای کمکی برگشت.

حجت السلام و المسلمین سیدحسن خاتمی

ارتفاعات کانی مانگا دست عراق بود. باید پس می‌گرفتیم. هردویمان آنجا بودیم، ولی همدیگر رو ندیدیم. او از تهران اعزام شده بود و من از سمنان. چند هفته بعد توی سمنان او را دیدم. هر دو مجروح شده بودیم. پرسید: «چه خبر؟ چرا شب عملیات زود حمله کردین؟»

برایش تعریف کردم و گفتم: «شبانه راه افتادیم. ما رو بردن توی یک قسمت دره شیلر. غذا نمی‌تونستن برامون بیارن. یکهو یکی از بچه‌ها اشتباهی تیراندازی کرد. عراقی‌ها فهمیدن. آرپی‌جی بود که می‌اومد. اگه درخت‌های بلوط نبود پناهگاهی نداشتیم و بچه‌های بیشتری شهید می‌شدن.»

حمید گفت: «اونوقت ما به خیال اینکه حمله شروع شده با بچه‌های لشکر محمد رسول‌الله حرکت کردیم. درسته که بچه‌های سمنان فدا شدن، ولی بالاخره ارتفاعات رو گرفتیم. پسر عمه! خواست خدا بود که عملیات والفجر چهار این جوری بشه.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

توی ارتفاعات صعب‌العبور کانی مانگا^۱ تعدادی مجروح جا مانده بودند؛ آن هم بین شیارهایی که باید به سختی آنها را برمی‌گرداندیم. چاره‌ای نبود. دو سه نفری را فرستادم دنبال مجروح‌ها. چند ساعت بعد برگشتند، پرسیدم: «همه رو آوردین؟»

سید اسماعیل جواب داد: «حمید عبدوس مونده.»

گفتم: «شهید شده؟»

گفت: «نه! خواستیم بیاریمش قبول نکرد. گفت: 'جای جعفر ادب' رو بهتون می‌گم او رو ببرین پاش قطع شده.»

و او را بعد از همه برگرداندند با آنکه اوضاع خودش هم تعریفی نداشت.

عبّاس کاشیان

۱- قسمتی از منطقه عملیاتی والفجر چهار در این ارتفاعات بود.

۲- شهید جعفر ادب

صبح موقع رفتن بابا به ما گفت: «فروشگاه جنس آوردن من زیاد کار دارم و نمی‌تونم ببرمش. آقا رحیم می‌یاد حمید رو همراهش بفرستین.»

دو سه ساعت بعد آقا رحیم که یکی از آشناهایمان بود، آمد. حمید مجروح شده بود و هر دو روز، باید پانسمان‌هایش را عوض می‌کردند. درمانگاه نزدیک خانه‌مان بود.

وقتی برگشتند آقا رحیم حالش مثل اول نبود. چند وقتی که گذشت گفت: «توی درمانگاه پرستار باند رو با یک پنس گرفت و داخل زخم کمرش می‌چرخوند. می‌خواست زخم تمیز بشه تا دوباره پانسمان کنه. دلم به درد اومد. پرستار آهسته بهم گفت: «این بچه به خاطر ایمانش حرفی نمی‌زنه. اگه من و تو باشیم صدامون تا کجا که نمی‌ره.» حمید آروم خوابیده بود و زیر لب ذکر می‌گفت.»

خواهر بزرگ شهید

بیمارستان بهتری بردمش. اولش قبول نمی‌کرد و می‌خواست جای اول بماند. کارهای اولیه را انجام دادم و حمید بستری شد. گفتم: «باباجان! بمون تا برم ببینم دکترهای بیمارستان اداره‌مون می‌تونن کاری بکنن.»

با ناراحتی نیم‌خیز شد. از درد به خودش می‌پیچید. گفت: «نری بابا!»

گفتم: «بابا! ترکش به لگن و کمرت خورده. دکترها می‌گن ترکش جای حساسی خورده. بیمارستان‌ها شلوغ‌ه و مجروح زیاد. یکی رو ببینم تا زودتر عملت کنن.»

گفت: «اگه قراره پارتی بازی کنی من عمل نمی‌کنم. می‌خوام مثل بقیه مجروح‌ها و مریض‌ها توی نوبت بمونم، وگرنه بلند می‌شم می‌رم خانه.»

و من مثل او منتظر ماندم تا نوبتش برسد.

پدر شهید

بیست و هشتم آبان سال شصت و دو بود. عملیات نه شب شروع شد. تپه‌های دشمن را گرفتیم ولی نیمه‌های شب افتادیم توی محاصره دشمن و عقب نشینی کردیم.

صبح خودمان را رساندیم به مجروح‌هایی که مانده بودند. نمی‌شد آنها را برگرداند. به ناچار عقب رفتیم. همان شب دوباره برگشتیم و دست به کار شدیم. بین مجروح‌ها، جوان کم سنی تیر خورده بود ولی می‌توانست راه برود. دستش را گرفتم. صبور بود و حرفی نمی‌زد. بچه‌ها یکی دو روز درد را تحمل کرده بودند. بعضی‌ها به خاطر خونریزی زیاد بی‌حال شده بودند ولی این جوان مقاوم بود و آرام. او را تا پای هلی‌کوپتر رساندم و گفتم: «می‌تونی خودت بری؟».

لبخند زد و گفت: «آره».

زیر لب ذکر می‌گفت و می‌رفت. مثل آن بود که دردی در وجودش نبود. مهرش به دلم افتاد. از بچه‌ها شنیده بودم اسمش حمید عبدوس است. حمیدرضا دانشجو

قبل از عملیات معبر باز می‌کردند. کار گروه تخریب همین بود. دل و جرأت می‌خواست. ته دلم خالی می‌شد وقتی کالیبر پنجاه می‌خورد زمین. بین بچه‌های تخریب لشکر محمد رسول الله دیدمش. گفتم: «پسر! دل شیر داری. چه جوری می‌ری توی میدون مین؟ نمی‌ترسی؟».

گفت: «با یاد خدا می‌رم».

اسفندیار «میثم» اسماعیل پور

از آمدنم با خبر شد. خودش را رساند. بعد چند ماه توی لشکر بیست و هفت محمد رسول الله ﷺ پیداش کردم. ظهر رسیدم دو کوهه پیش او. گرمای ظهر تابستان رمقی برایم نگذاشته بود. پرسیدم: «حمید! الان کدوم قسمت هستی؟»

گفت: «گردان علی اصغر، گردان تخریب. جزء تخریب چی هام. اوادم که با شهادت برم.»

بچه‌های تخریب جلوتر از همه گردان‌ها می‌رفتند و معبر را باز می‌کردند.

گفتم: «خوب راهی رو انتخاب کردی تا به آرزوت برسی.»

گفت: «بریم پشت مقر، رودخانه‌ای داره شنا کنیم.»

و فرصت پرسیدن سؤال دیگری را به من نداد.

حسین عرب

دولا شدم و بوسیدمش. گفتم: «می‌ری ترکش می‌خوری و می‌بای.»

گفت: «عمّه! شما بگو آگه ما نریم ترکش‌ها رو نخوریم پس کی

بخوره؟»

فاطمه (عمّه شهید)

نیمه شب جوان مجروح از کنار تخت شوهرم بلند شد. روی ویلچر نشست. از کنارم رد شد ولی سرش را بلند نکرد. همراهم چراغ قوه داشتم. روشن کردم و گفتم: «کمک می‌خواهی؟».

گفت: «نه!».

هوا که روشن شد پرستار داروی مریض‌ها را آورد. از وضع همسرم ناراحت بودم. جوان مجروح گفت: «نگران نباش، خوب می‌شه.»
صورتش را توی روز بهتر دیدم. زرد بود و لاغر. گفتم: «پسرم! اهل کجایی؟».

- سمنان.

- کجای سمنان؟

- محلات

- پسر کی هستی؟

- پسر علی آقا عبدوس. تهران زندگی می‌کنیم. حمید هستم.

گفتم: «می‌شناسمت. تو چرا این طور زخمی هستی؟ درد داری؟».

گفت: «ائمه هم سختی کشیدن. درد کشیدن مال ائمه هم بود.»

آن لحظه متوجه شدم مادرش هنوز نمی‌داند.

خانم اختر برهانی و مادر شهید علی اکبر برهانی

« پام له شد! حمید بازم تویی؟ »

آهسته گفتم: «آره، معذرت می‌خوام!».

خواب آلود سرچایم نشستم. نور فانوس کورسویی می‌زد. گفتم: «خوب

فتیله رو بکش بالا تا هر شب پای من بیچاره رو لگد نکنی.»^۱

مکنی کرد و گفتم: «باشه بگیر بخواب!».

گفتم: «داری نماز شب می‌خونی یادت نره دعای کنی!».

گفت: «اگه خدا قبول کنه. تو لایق‌تری برای دعا کردن.»

حرفهایش را به حساب تعارف گذاشتم. او هم دیگر حرفی نزد. من هم

یک خواب درست و حسابی کردم. غافل از آنکه حمید می‌خواست مرا هم

برای خواندن نماز شب بلند کند ولی متوجه نشدم.

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

۱- در جبهه رزمنده‌ها برای بیدار کردن همدیگر برای نماز شب در تاریکی سنگر دست یا پای همدیگر را لگد می‌کردند.

قبل از حرکت قطار با سه چهار تا از بچه‌های سمنان ایستاده بودیم. حمید در بین ما از همه کم سن‌تر بود و مویی به صورت نداشت. یکی از بچه‌ها گفت: «بیاین یک قرار بذاریم. تا برسیم مهاباد دعای عهد رو حفظ کنیم. راه زیاده و فرصت هم که داریم.»

همه‌مان راضی بودیم. سوار شدیم و از اندیمشک به سمت غرب راه افتادیم.

چند ساعتی رفتیم ولی هنوز راه زیادی مانده بود. بچه‌ها خسته شده بودند و توی راهرو قدم می‌زدند. حمید و حسین یکی از بچه‌های همراهان داشتند در راهرو، از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. حمید گفت: «من دعای عهد رو حفظ کردم. بخونم؟»

پرسیدم: «توی این چند ساعت؟»

از وقت بیکاری‌اش استفاده کرده بود و دعا را برایمان خواند.

محمدحسن حمزه

دو سه تا از بر و بچه‌های دسته شوخی‌هایشان زبانزد بود. حمید به جمع‌مان آمد. طبق معمول بچه‌ها به شوخی حرفی زدند. حمید نگاه کرد و گوشه‌ای نشست. سرگرم کارهایش شد. با تلاوت قرآن و خواندن مفاتیح در بیشتر ساعت‌های روز وقتش را پر می‌کرد. یکی از بچه‌ها با اشاره دست، سر و چشم به ما فهماند که عبدوس اهل این حرف‌ها نیست.

بعد از آن هر جا می‌دیدمیش مؤذّب سلام می‌کردیم و حواسمان در برخورد با او جمع بود. آخرهای دوره آموزشی قبل از عملیات نظردان عوض شد. او اهل شوخی بود، ولی هر نوع شوخی و حرفی نه.

عباس فکوری

بعد از عملیات والفجر ۵ آمد خانه. ناراحت بود. کنارش نشستیم و پرسیدم: «حمید! نکنه از جبهه رفتن ناراحتی؟»
 اشک دور چشمانش جمع شد و گفت: «راه رو بلد نبودم. وفایی نژاد رو دیدم که گوشه‌ای افتاده بود. هر چی زور داشتم زدم. با ترکش‌هایی که او خورده بود نتونستم کاری بکنم. به ناچار راه افتادم. وقتی بچه‌های امداد به ما رسیدن نشونی وفایی نژاد رو دادم.»
 گفتم: «خوب! تو که هر کاری می‌تونستی انجام دادی دیگه چرا ناراحتی؟»
 گفت: «نیروهای کمکی دیر رسیدن و اون شهید شد. اگه یک وقت کوتاهی از من باشه چطور می‌تونم اون دنیا توی صورتش نگاه کنم؟»
 مصطفی ذوالفقاری هم‌رمز شهید

روی خاک‌ها کنار هم نشستیم؛ در انرژی اتمی اهواز. یکی دو روز دیگه عملیات شروع می‌شد. حمید گفت: «می‌دونی چی دوست دارم؟»
 پرسیدم: «نه، خودت بگو چی دوست داری؟»
 گفت: «شهید بشم ولی شهادت که نصیب هر کسی نمی‌شه.»
 دلیلش را که سؤال کردم، گفت: «آدم باید رابطه‌اش با خدا خوب باشه تا شهید بشه.»

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

حیدر وقت رفتن جلوی در گفت: «قم که بودم بهش سر زدم. می‌خواست همراهِ بیاد جبهه ولی من دارم می‌رم. اگه فرصتی پیش اومد تلفن می‌کنم تا حمید هم بیاد.»

و رفت. چند روز بعد حمید از قم آمد. گفتیم: «حیدر امروز از اهواز تماس گرفته. با لشکر علی بن ابیطالب رفته. تلفن دم دستش نیست و دیگه تماس نمی‌گیره.»

حمید فردا صبح زود بیرون رفت. دو سه ساعتی گذشت تا برگشت. پرسیدم: «کجا بودی؟»

گفت: «رفتم پایگاه بسیج شهید بهشتی. نمی‌خواستن منو بفرستن و نیرو لازم ندارن ولی وقتی فهمیدن جزء نیروهای تخریب هستم گفتن: 'نیروی تخریب کم داریم و می‌تونن بری.' حالا می‌خوام برم.»

او هم به جبهه رفت. گفتیم: «خدا یا! اگه خون این دو تا برای دینت ارزش داره حیدر و حمید فدای دین تو!»

یکی دو هفته بعد جنازه حیدر آمد. طولی نکشید که جنازه حمید را هم برابم آوردند.

مادر شهید

روی کاغذ چیزهایی می‌کشید و اشک می‌ریخت. زیر لب با خودش زمزمه‌هایی می‌کرد. گفتیم: «مادر جان! چی شده؟ نمی‌خوای بگی؟»

گفت: «من و محمدرضا وفایی‌نژاد با هم بودیم. او مجروح شد توی عملیات والفجر چهار. حالش خوب نبود. داد می‌زد: 'دارم می‌سوزم!'»

گفتیم: «او رو عقب می‌آوردین، نمی‌شد؟»

گفت: «خودم هم مجروح بودم. با ترکش‌هایی که خورده بود نمی‌تونستم کاری بکنم. از طرفی اگه خودمون می‌موندیم دست دشمن می‌افتادیم. یک تکه مقوا روی او گذاشتم تا سایه‌بون بشه. آخه آفتاب بدن و جای زخم‌های او رو اذیت می‌کرد.»

از کنارش بلند شدم. او ساعت‌ها گریه کرد. صورتش زرد شده بود. با خودش زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «او رفت، من موندم و تنها شدم!»

مادر شهید

موقع صبحانه دلش طاقت نیاورد و گفت: «داداش حیدر نیومد؟».

گفتم: «تا ظهر می‌رسه.».

نزدیکی‌های ظهر حیدر آمد. حمید مثل پروانه دورش می‌چرخید. چند

لحظه‌ای که پیش‌مان نبود به حیدر گفتم: «این بچه خیلی بی‌قرارته. دوستت

داره. هواشو داشته باش!».

رفتار حیدر با او عوض شد. سفارش من کار را بدتر کرد. حیدر او را

هول می‌داد. تنه می‌زد. اوایل دلگیر شدم ولی بعد دستش را خواندم. حیدر با

این کارها می‌خواست محبت خودش را توی دل حمید کم کند ولی این چیزی

نیبود که از دل حمید بیرون رود.

مادر شهید

من دعا می‌خواندم و او هم بلند نوحه می‌خواند.

«شیون مکن مادر در مرگ خونبارم بنگرکه من آخر عزم سفر دارم»

آخر دعا صلواتی فرستادم و مفاتیح را بستم. گفتم: «مادر جون! یک

نوحه‌ی دیگه بخون. یک ساعته داری همین یک شعر رو می‌خونی.»

لباس‌هایش را تا می‌کرد. با صدای بلندتری خواند: «زینب یار و غمخوار

حسین زینب!».

بالاخره روز بعد برای بار آخر اعزام شد. با شنیدن خیر شهادتش انگار

از آسمان برای من نور می‌تابید. مثل اینکه تمام شیرینی‌ها و خوشی‌های دنیا را

به من داده بودند. صدای نوحه‌اش هنوز توی گوشم است و همان بیشتر آرامم

می‌کند: «شیون مکن مادر در مرگ خونبارم!».

مادر شهید

چند بار به هم نگاه کردند و باز هم ساکت ماندند. با خودم گفتم: «حتماً عادتشون اینه.»

چای را جلوی خانم روحانی محله‌مان گذاشتم و کنار مادر شهیدی که همراهش بود نشستم. صدای زنگ در حیاط پیچید داخل خانه. گوشی در بازکن را عروسم برداشت. دو سه دقیقه بعد همان جا نشست و گریه افتاد. نگاهش می‌کردم. بلند شدم. پرسیدم: «کی بود؟»

هیچی نگفت. رفتم جلوی در. شوهرم داشت گریه می‌کرد. از تعاونی مسجد شنیده بود.

با دیدنم گفت: «حمید حمید...».

همه چیز را فهمیدم. گفتم: «بلند شو چرا گریه می‌کنی؟ کاش ده تا پسر داشتیم و در راه خدا می‌دادیم. چند وقت پیش برای تشییع جنازه حیدر این رو به زبون آوردم و حالا برای شهادت حمیدم دوباره می‌گم.»

پدر حمید باز بی‌قراری می‌کرد. گفتم: «با شهادت دو تا پسرمون خدا صبری بهم داده که برام شیرینه. این رو از ته قلب می‌گم. دعا می‌کنم خدا به تو هم صبر بده آروم باش!»

مادر شهید

سال شصت و پنج قبل عملیات کربلای چهار رفتم جبهه و شدم راننده تانکر سوخت، تراکتور، آمبولانس تا بولدوزر. جاذه‌ای زدند که از سطح منطقه چهار پنج متری بالاتر بود. از بچه‌هایی که آنجا بودند دلایش را پرسیدم. گفتند: «منطقه پر آبه، چاره‌ای نداریم. هر چند می‌دونیم جاذه توی دید دشمنه.» همان جا حمید را دیدم. همدیگر را بغل کردیم. پرسیدم: «کارت چیه؟»

گفت: «تخریب چی هستم.»

گفتم: «این شاء الله که مجروح نمی‌شی و برمی‌گردی!»

گفت: «موقع اومدن عمودی اومدیم. حالا وقت برگشتن یا عمودی

برمی‌گردیم یا افقی.»

بعد از عملیات فهمیدم حمید شهید شده است.

اسفندیار «میثم» اسماعیل‌پور

بین راه به پدر حمید گفتم: «خواهرم کجاست؟».

گفت: «خانه یکی از همسایه‌ها رفته. پسرش شهید شده و مراسم داشتن.»

داخل معراج شهداء جنازه حمید را دیدیم و شناسایی کردیم.

توی راه برگشت نمی‌دانستم چه طوری به خواهرم بگویم. پسر بزرگش، حیدر حدود دو هفته پیش شهید شده بود و حالا هم حمید. به خانه رسیدم. با دیدن خواهرم جا خوردم. سرحال بود و صورتش شاداب به نظر می‌رسید. همه چیز را می‌دانست. پرسید: «داداش! برای شناسایی جنازه حمید رفتی؟».

سرم را پایین انداختم و گفتم: «آره، خودش بود.»

گفت: «دوست داشتم مثل ابا عبدالله سر در بدن نداشته باشه. از خدا هم

این رو خواستم. این جوری بود؟».

گفتم: «آره! به آرزوت رسیدی. فقط گوشت‌های گردنش معلومه.»

دوباره گفتم: «آرزو داشتم مثل حضرت عباس دست‌هاش قطع بشه، دستش قطع شده؟».

گفتم: «حاجتت برآورده شد. علاوه بر اون پای راستش هم از قسمت

ران خُرد شده.»

و او باز هم شکر خدای را به جای آورد.

احمد امین (دایی شهید)

در کربلای چهار عملیات نتیجه خوبی نداد. نیروها را به مرخصی فرستادیم ولی یکباره تصمیم گرفته شد و تدارک عملیات کربلای پنج دیده شد. ما ماندیم. دنبال حمید گشتم و او را پیدا نکردم. رفتم دزفول تلفن کنم. یکی از آشناها را دیدم. پرسید: «نرفتی سمنان؟».

گفتم: «نه!».

این دست و آن دست کرد و گفت: «خواهرزاده‌ات، حمید شهید شد.»

گفتم: «خواهرم سفارش کرد آگه حمید رو دیدم بهش بگم برادرش،

حیدر شهید شده. حالا خودش رفت؟».

آن علاقه و محبتی که حمید به حیدر داشت می‌دانستم که زیاد بدون

هم نمی‌مانند.

عبّاس امین (دایی شهید)

پس از تشییع، جنازه را از مسجد به خانه‌مان بردند و آن‌جا حیدر را دیدم. آرام خوابیده بود. برای کفن و آماده کردن مراسم تشییع به سمنان آمدم و جنازه را به وادی‌السلام بردند. دوست داشتم دوباره می‌دیدمش، ولی انگار پاهایم همراه نمی‌آمد. می‌خواستم کنارش باشم اما نشد. گفتم: «خدایا! آگه صلاح نیست نمی‌رم.»

حیدر را در سمنان ندیدم. حدود بیست روز بعد جنازه حمید را آوردند در حالی که سر در بدن نداشت و ترکش بیشتر قسمت‌های بدن را برده بود.

مادر شهید

بچه‌های محلّه می‌آمدند و می‌رفتند و یک عله هم فیلمبرداری می‌کردند. به یکباره صدای صلوات بلند شد. فهمیدیم مادر شهید وارد مسجد علی بن ابیطالب علیه السلام شده است. با کمک چند نفر بلافاصله در تابوت را گذاشتم. نمی‌خواستم او یک بار دیگر جنازه بی‌سر حمید را ببیند. شروع کردیم به کوبیدن میخ‌های در تابوت.

جنازه را برای تشییع دوباره به سمنان آوردند. مادر حمید برای دیدنش آمد. خم شد و حنجره پسرش را بوسید. پاسدارهایی که اطراف ایستاده بودند به گریه افتادند.

مصطفی ذوالفقاری (پسر خاله شهید)

جنازه حمید داخل مسجد محل بود. باید برای تشییع به سمنان می‌آوردیم. یکی گفت: «جنازه شهیدتون سر نداره. دوباره شناسایی کنین.» در تابوت را برداشتند. جنازه سر نداشت. دو گوش و یک مقدار پوست گردن و یک زبان انتهای گلویش بود. با خودم گفتم: «مگه می‌شه جنازه سر نداشته باشه. لب از بین بره و یک زبان بمونه؟»

برای اطمینان آهسته زبان را بلند کردم. زبان با دو رگ به گردن وصل شده بود. اثری از زخم روی آن نبود. بغض گلویم ترکید. گفتم: «خدا یا! آگه تو چیزی رو بخوای حتماً همون می‌شه. خواستی زبان بمونه و موند حتی با دو رگ.»

عبدالله سالار

جمعیت پر بود. بیشتر بچه‌های بسیج مسجد علی بن ابیطالب علیه السلام را آنجا می‌دیدم. دوستان حمید هم بودند. دور جنازه‌اش در وسط مسجد حلقه زده بودند و داشتند فیلم می‌گرفتند. وقتی رسیدم دخترم وصیت‌نامه حمید را خوانده بود. یکی از اهالی اعلان کرد: «مادر شهید می‌خوان سخنرانی کنند.»

خودم را رساندم جلوی جمعیت. بعد از فرستادن صلوات شروع به صحبت کردم و گفتم: «دیگه پسر ندارم. کاش داشتم و می‌رفتن جبهه اما از شش برادر و همسر می‌خوام راه حمید رو ادامه بدن.»

مادر شهید

بالای قبر ایستاده بودیم. جنازه شهید غلامرضا سالار، شوهر خواهرش را داخل قبر گذاشتند. حمید دستی به جیبش زد و مَهْری را در آورد. گفت: «مهر کربلا رو بگیرین!».

بقیه حرفش را فقط من شنیدم. برایم عجیب بود ولی توجهی نکردم. با خودم گفتم: «مهر کربلا رو از کجا آورده؟ شاید اینجا کسی بهش داده یا توی جبهه از رزمنده‌ها گرفته.»

حدود یک سال بعد خبر شهادت حمید را دادند. من و عمو یعنی پدر حمید با چند نفر دیگر رفتیم معراج شهیدا. روی یک تابوت نوشته بود: «شهید حمید عبدوس».

صدا زدیم: «عمو! بیا این جاست.»

برای شناسایی باید آن را می‌دیدیم. چشمم که به جنازه افتاد از حال رفتم. جنازه سر نداشت. وقتی حالم بهتر شد یاد حرف حمید بالای قبر شهید غلامرضا افتادم. مهر کربلا را به یکی از آدمهای دور و بر داد و گفت: «اگه من شهید بشم سر ندارم.»

محمود عبدوس (پسر عموی شهید)

وارد سالن شدم. بغضم ترکید. از کنار جنازه‌ها می‌گذشتیم و بی‌قرار اشک می‌ریختم. زمزمه می‌کردم: «خداایا! کجان پدر و مادر این بچه‌ها؟».

بین آن همه تابوت در معراج شهدای تهران باید حمیدم را پیدا می‌کردم. بی‌اختیار رفتم طرف یک تابوت. به برادر خانم گفتم: «بیا! اون تابوت که از بقیه بلندتره مال حمید منه. پسرم قد بلنده.»

ولی زودتر از من خودش را رساند. فقط چند لحظه دیر رسیدم و نگذاشت او را ببینم. قرار شد جنازه حمیدم را سمنان ببینم.

به سمنان آمدم. برای دیدنش آرام و قرار نداشتم. نیمه‌های شب رفتیم سالن بنیاد شهید. تابوتی را نشان دادند. بالای سرش نشستم ولی حمیدم سر نداشت تا روی صورتش دستی بکشم. بدنش را ورنه‌انداز کردم. خمپاره بیشتر پایش را برده بود. جوراب حمید را که دیدم گفتم: «این جوراب خودشه. زیر شلوارش رو هم می‌شناسم. نگاه کنین از پایین شلوار بسیجی‌اش بیرون زده. خودم براش خریده بودم. این جنازه بچه منه. این حمید منه!».

پدر شهید

انگار خیابانهای خلوت شهر داشتند مرا می‌بلعیدند. دلم پر بود از گریه. می‌خواستم زودتر برسیم بالای سر جنازه‌اش. روز پیش به خانه برادرم تلفن کردم. زن داداش گوشی را برداشت. گفت: «حمید زخمی شده بیا تهران!»
گفتم: «راست بگو!»

گفت: «حضرت زینب اون موقع در کربلا چکار کرد؟ تو عمه هستی باید همون کار رو انجام بدی!»

توی این فکرها بودم که رسیدیم. زن داداش گفت: «اگه دل نداری نیا، جنازه سر نداره.»

دوباره گفتم: «سوره تبت رو بخون و گریه هم نکن! شهید گریه نداره. حمید هم مثل آقا اباعبدالله سر نداره. یک دست هم به تن نداره.»

رفتیم داخل. مادرش نشست و شروع کرد به صحبت با حمید: «با این گلو دعای عهد تلاوت شده. زیارت عاشورا خونده شده. زینب گلوی حسین رو بوسید و من این گلو رو می‌بوسم.»

اشک‌هایم نمی‌آمدند. مثل اینکه خجالت‌شان می‌آمد جلوی این مادر بیابند و سُر بخورند روی صورتم. زن داداش خم شد و حلقوم حمید را بوسید. دست زدم روی جنازه و جای سرش را پیدا کردم. دستمالی گذاشتم و خم شدم آن را بوسیدم.

عذرا (عمه شهید)

به جنازه‌اش نگاه می‌کردم. تکه‌های گل به بدنش چسبیده و خشک شده بود. کم‌کم اطرافمان شلوغ شد. صدای همه‌همه جمعیت توی سالن بنیاد پر شد. صدایی را شنیدم که با بغض می‌گفت: «چطوری این جنازه رو شناختین؟ چطوری فهمیدین این جنازه بی‌سر برادر شماست؟»

نگاهم افتاد روی دستش. از آرنج به پایین سالم بود. دستی را که سالها در قنوت نمازش دیده بودم می‌شناختم.

خم شدم. آرام در گوش حمید گفتم: «بدنت مثل حسین زهرا قطعه‌قطعه شده اما دستی رو که با اون وضو می‌گرفتی شناختم. دستی که با اون مسح می‌کشیدی شناختم. سلام منو به امام حسین برسون! سلام منو به حضرت عباس برسون!»

خواهر بزرگ شهید و همسر شهید غلامرضا سالار

یازده سال صبر کرده بودم ولی این چند ساعت برایم بیشتر طول می کشید. صدای برادرم را که شنیدم از جا بلند شدم.
گفت: «خواهر! محمود بود.»
گفتم: «داداش! بچه‌ام رو شناختی؟ یازده ساله که مفقودالائمه. اصلاً ازش چی مونده؟»

استخوان و پلاکش تنها چیزی بود که برایم آورده بودند. داداش گفت: «از روی دندونش. همون که تاجش شکسته بود.»
این حرفش مرا برد به سالها پیش. محمود و حمید با هم مدرسه می رفتند. از شاگردهای پر و پا قرص کلاس‌های امام زمان شناسی حیدر هم بودند. دعوایشان شد. حمید پسرم را هل داد و تاج دندانش شکست. خودش ناراحت بود، ولی حرفی نمی زد. من هم صحبتی نکردم. این دو تا بچه بودند و نمی خواستم دوستی من و مادر حمید با این اتفاق به هم بریزد. سالها بعد حمید شهید شد و محمود هم مفقودالائمه. با خودم گفتم: «فدای تو بشم حمید جان! برای بچه‌ام نشونی گذاشتی. تو باعث شدی بعد یازده سال او رو بشناسیم و برگرده پیش ما.»

مادر شهید محمود عرفانیان از شهدای استان تهران

بچه‌ها را از روی موکت بلند می کردم و صف‌ها را برای نماز جماعت نظم می دادم. از دفتر مدرسه صدایم زدند. جلوی در دفتر یکی از معلم‌ها گفت: «تلفن باهات کار داره.»
رفتم و گوشی را برداشتم. دایی حمید بود. خوشحال شدم. با هم حرف زدیم ولی وقتی پیش دانش‌آموزان برگشتم قطره‌های اشک بی‌اختیار روی صورت‌م سر می خوردند. یکی از دانش‌آموزها پرسید: «آقا! اجازه چی شده؟»
نماز خواندن حمید را در سنگر به یاد آوردم. صدایم را بلندتر کردم تا همه بچه‌ها بشنوند. گفتم: «برای این نمازی که شما الان می‌خوانین بخونین حمید عبدوس‌ها سر دادن. از این به بعد باید صف‌های نمازمون بیشتر باشه. باید به نماز جماعت اهمیت بیشتری بدیم.»

رمضان جدیدی

می آمدند و می رفتند. یکی ساک می آورد و آن یکی پرده. بیشترشان را می شناختم. بچه های بسیج پایگاه مسجد علی بن ابیطالب علیه السلام محله مان بودند. مادر شهید درخشانی کنارم بود. یک جورهایی بی قرار بود. بچه های پایگاه محلّ می خواستند فیلم تشییع پیکر شهید محمود درخشانی را بگذارند. از یکی پرسیدم: «پس امروز فیلم حمید عبدوس رو هم بذارین.»

مکنی کرد و گفت: «خانم عبدوس! راستش یک جاهایی توی فیلم پسترون هست که دلخراشه.»

گفتم: «من گلوی بریده پسر رو بوسیدم. دست قطع شده اش رو بوسیدم. لباس و بدن خونی اش رو دست کشیدم. حالا دیدن فیلمش برام سخت باشه؟ نه!»

مادر شهید درخشانی به من نگاه می کرد و منتظر بود تا جنازه پسرش را یکبار دیگر ببیند.

مادر شهید

« الان مادرش بیاد حتماً از حال می ره! »

« سخته دو تا پسر آدم توی یک ماه شهید بشن. تازه پسر دیگه ای هم نداشته باشی. »

« می گن این بچه اش جنازه سالمی نداره. بیشتر جنازه رو ترکش از بین برده. »

و مادر حمید در بین زمزمه های جمعیت پشت تویوتای سپاه رفت، ایستاد و بلندگو را گرفت. جمله اول او همه را به سکوت وادار کرد. گفت: «برادرها و خواهرهای عزیز! از خدا خواستم آگه عزیزانم شهید شدن خدا به من معرفت و شناخت قرآن خودش رو عطا کنه.»

از شهادت صحبت کرد و از فانی بودن زندگی همه ما و باقی ماندن شهید.

و بساط تمام حرف ها جمع شد.

نورالله عبدوس (پسر عمّه شهید)

بین راه صحبت از حیدر شد. گفتم: «توی جبهه فرمانده تبلیغات جبهه غرب بود، ولی افتاده و ساده به نظر می‌رسید. اونجا مدیریت خوبی داشت.»
 با رسیدن جلوی خانه شهیدان عبدوس حرفمان نیمه گذاشته شد. با زدن زنگ در و تعارفات خانواده وارد شدیم. نشستیم. هر کسی از شهید حمید حرفی می‌زد. یکی از افراد خانواده گفت: «ایشون که اون گوشه نشستن خانم شهید حیدر هستن.»

به طرفی اشاره کرد که خانمی در گوشه اتاق بود. مادر شهید خواستند تا ایشان هم درباره حمید حرفی بزند. همسر شهید حیدر گفت: «از کوچکی مسائل دینی رو به خوبی می‌دونست. نسبت به انجام اون خودش رو مقید می‌کرد. حجب و حیای زیادی داشت. تا اونجا که در مدتی که با برادرش زندگی می‌کردم و می‌آمدم دیدنشون، چشم‌هاش رو ندیدم. به هیچ خانم نامحرمی خیره نمی‌شد، حتی به من هم نگاه نمی‌کرد.»

سیدجمال علی‌الحسینی

با رفتن هر سه تایشان تنها شدم. بعد از شهادت غلامرضا، حیدر و حمید بیشتر اوقات به من سر می‌زدند. پیش بچه‌ها بودند. با آنها بازی می‌کردند. با خودم گفتم: «حالا که حیدر و حمید شهید شدن، کی به این بچه‌ها سر بزنه؟ غلامرضا که برادر نداره.»

بعد آن فکر حیدر در خواب به خانه‌مان آمد. دور و بر را برانداز کرد. اوضاع را خوب احساس کرد و رفت. چند وقت بعد حمید در خواب به دیدنم آمد. او هم بدون آنکه صحبتی کند در خانه گشتی زد. خیالش راحت شد و رفت.

خواهر بزرگ شهید؛ همسر شهید غلامرضا سالار

جایی را که در نظر گرفتیم بالای سر مزار حیدر و حمید بود. قبر مادر بزرگم را در می‌آوردیم که یکهو قسمتی از دیوار مزار حمید ریزش کرد. سوراخی درست شد. کوچک بود ولی می‌توانستیم داخل مزار را ببینیم. یکی از فامیل‌ها گفت: «بریم قبر رو یک جای دیگه در بیاریم.»

گفتم: «این خدا بیمارز عمه این دو شهیده. می‌خوام پیش اونا دفن بشه.»

دوست داشتم بعد از پنج شش سال داخل قبر حمید را نگاه کنم. دولا شدم. یکهو جا خوردم. نمی‌توانستم باور کنم. کفن و جنازه سالم بود. خاکی روی آن نریخته بود. مثل روز اول به نظر می‌آمد.

عبدالله سالار

پیرمرد یک گوشه نشسته بود با چفیه‌ای دور گردنش و عصا به دست. تمام سنگینی بدنش را روی عصا تکیه داده و به خاک‌های منطقه خیره شده بود. او هم برای دیدن مناطق جنگی آمده بود. از یکی پرسیدم: «اون آقا که همراه کاروانه پدر شهیدان عبدوسه؟»

گفت: «آره!». رفتم جلو. با سلام و احوال‌پرسی سر صحبت‌مان باز شد. گفت: «این جا منو یاد حمید میندازه.»

پرسیدم: «چطور؟».

گفت: «بعد از نماز می‌رفت توی اتاق و در رو می‌بست. چند بار از سر پرسیدم اونجا چکار می‌کنی؟ یک روز باهام درد دل کرد. فهمیدم به حال برادر بزرگش، حیدر غبطه می‌خوره. گفت: حیدر اهل تقوی و خداست. همیشه جبهه می‌ره و من عقب افتادم. دلم می‌خواد مثل اون باشم.»

حسین جاویدپور

بعد نماز قرآنم را به او دادم تا به آن خانم بدهد. خداحافظی کردم. دو سه روز بعد یکهو یادم آمد. دلگیر شدم ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. دخترم پرسید: «چیزی یادت اومد؟».

گفتم: «رفتم نماز جمعه. قرآنم رو به خانم کناری‌ام هدیه دادم. لای قرآن دست خط حمید بود. فراموش کردم اون رو بردارم.»

با کس دیگری حرف نزدم ولی از خدا خواستم هر طوری شده آن شعر را که دستخط حمید بود، جای دیگر ببینم. چند هفته بعد سر مزارشان رفتم. با دیدن نوشته روی یکی از قبرهای امامزاده اشرف علیه السلام ایستادم. در این مدت به سنگ آن قبر توجه نکرده بودم. همان شعر بود. آن را یادداشت کردم:

یا من بدنیا اَشْتَعَلُ قَدْ غَرْنَا طُولَ الْأَمَلِ
وَالْمَوْتُ يَا نِي بَغْتَةً وَالْقَبْرُ صَدُوقُ الْعَمَلِ

ای که مشغولی به دنیای دنی روز و شب هستی به فکر خوردنی
ز آرزوهای درازت غرّه کرد مر تو را از ذکر حقّ بی‌بهره کرد
ناگهان دریا بُدّتِ گرگ اجل قطع می‌سازد همه طولِ الْأَمَلِ

مادر شهید

حمید جلوتر از همه می‌آمد و پرچمی در دست داشت. فریاد زد: «الله اکبر!».

جمعیت با او هم صدا شدند. حمید با صدای بلندتر از قبل گفت: «لا اله الا الله».

بقیه تکرار کردند. بعد ایستاد رو به همه. بلند گفت: «اسلام در خطر!» امام حسین رو یاری کنین. اسلام رو یاری کنین.» از خواب پریدم.

سالار(دختر عمّه شهید)

بین می‌رویم. زمانی که فهم و درک داشته باشیم و هدف پیغمبر را بفهمیم و هدف امام حسین (ع) را باقی می‌شویم.

دیدم پسر سر ندارد و از سرش قسمتی بریده شده. من به یاد حضرت زینب افتادم. زینب زیر گلوی حسینش را بوسید. زیر گلوی حسینی که پیغمبر بوسید، ولی فرزند مرا پیغمبر نبوسیده بود ولی در حلقومش نام خدا بود. قرآن خوانده می‌شد. اسم محمد(ص)، حسین(ع)، مهدی(عج)، دعای عهد و زیارت عاشورا خوانده می‌شد. به اینها علاقه داشت. حلقومش را بوسیدم. تمام بدنش و دستی که قطع شده بود را بوسیدم. پای له شده‌اش را بوسیدم. بعد یادم افتاد. حضرت زینب علیها السلام اول نمی‌توانستند حسین را زیر شمشیر و جنازه‌های دیگر پیدا کند. حلقومش را که بوسید، نگذاشتند حضرت با حسینش صحبت کند. با تازیانه زینب را بردند و بعد سکیته را بردند ولی ما در آسایش هستیم.

من دیگر پسر ندارم. همین دو تا را داشتم ولی خوشحالم این همه برادرها در جبهه هستند. شش برادر دارم، امیدوارم با آگاهی کامل توفیق داشته و به جبهه بروند.

السلام عليك يا ابا عبدالله!

السلام عليك يا ابا عبدالله!

السلام عليك يا ابا عبدالله!

فرازهایی از سخنرانی مادر شهید در مراسم تشییع پیکر مطهر روحانی شهید

عمید عبدوس

۱- اصل متن از نوار مربوط به تشییع پیکر شهید می‌باشد که نزد خانواده موجود است.

آن مادر بدانند تا خدا نخواست باشد شهادت نصیب فرزندش نمی‌شود. البته آنهایی که هستند سعادت دارند و خدمت می‌کنند. باید باشند ولی غافل از جنگ نباشند. نباید از جنگ غافل باشیم.

دیشب رفته سر جنازه پسر. نمی‌خواست در دنیا از خدا غافل باشد. از بچگی و وقتی شش هفت ساله بود، همیشه دنبال یک چیزی می‌دوید. انگار کمبود داشت. هر چیزی می‌خواست می‌دادم ولی دوست نداشت. دست شکسته‌اش در گچ بود، وضوی جبیره می‌گرفت. هنوز نه سالش تمام نشده بود. می‌خواهم به برادرهای کوچک و عزیزمان بگویم برای نماز نباید حتماً پانزده سال تمام شود. قبل از پانزده سال باید خودمان را برای نماز آماده کنیم.

همیشه دوست داشت بدنش پودر شود. پودر شدن یعنی چه؟ پودر شدن در راه خدا ولی نمی‌خواست فانی شود. می‌خواست باقی باشد. همه از

پدر حلقوم و جای خالی سر فرزند را می‌بوسد. عمامه سفید شهیدش را به او می‌دهند. روی عمامه «سر بند راهیان کربلاست» پدر آن را در جای خالی سر فرزندش می‌گذارد و دوباره دستها را بالا می‌برد: «خدایا! راضی‌ام به رضای تو.»^۱

وداع آخر پدر شهید بر بالای پیکر فرزندش عمید

۱- اصل متن از نوار مربوط به تشییع‌پیکر شهید می‌باشد که نزد خانواده موجود است.

نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و وصیت‌نامه

کیلومتر از سمنان گذشته رسیدیم، ما را که سه نفر بودیم از ماشین پیاده کردند. با گریه و زاری ما را برگرداندند به سمنان. خجالت می‌کشیدیم به خانه برگردیم.

بار دوم تیرماه سال شصت و دو بود. پانزده سالم شده بود که دوباره برای ثبت‌نام رفتیم و با اصرار و تلاش شهید غلامرضا سالار، دامادم قبول کردند و ما عازم شدیم به پادگان بیست و یک حمزه.

یادم هست اواخر ماه رمضان بود و عید فطر را در بیست و یک حمزه بودیم. این دوره یک ماه بود و بعدش ما را به جبهه بردند. یکی دو روزی در پادگان آموزشی بودیم. من میان بچه‌ها غریب و تنها بودم. خیلی احساس غریت می‌کردم. برای همین دیگر طاقت ماندن را نداشتم. ظهر بعد از ناهار در ناهارخوری و بعد از نماز روی صندلی چوبی بیرون آسایشگاه خوابیده بودم. از خدا خواستم یک طوری بشود و من دوره را ترک کنم. چون طاقت ماندن نداشتم. حالت غریبی برایم داشت و اولین بارم بود. همین شد. همان شب داخل آسایشگاه خوابیده بودم. روی تخت با یک غلت زدن در خواب از روی تخت طبقه دوم آن به پایین افتادم و دستم شکست. از خواب پریدم و دیدم دستم آویزان است. مرا بردند بیمارستان و گچ گرفتند و ترک دوره شد.

برای سوّمین بار همراه برادر عزیزم مهدی که ایشان برای تبلیغ به جبهه می‌رفت، رفتیم. ده روزی به سنندج رفتیم و در آنجا بودیم.^۱

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدوس

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال غلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت واژه‌ها داده نشده است.

اواخر سال تحصیلی شصت و دو بعد از خواندن درس مدرسه سال اول دبیرستان به سمنان رفتم و از آنجا که خیلی دلم می‌خواست بروم جبهه، برای ثبت‌نام به بسیج رفتم. این بار اولم نبود. بار قبلش سال شصت و یک که سنم چهارده سال بود هم رفتم. از آنجا که سنم برای جبهه رفتن خیلی کم بود، سال تولّد شناسنامه را دستکاری کرده و دو سال جلو انداخته بودم. با این حال بار اول ثبت‌نام کردیم و قرار بود در روز معین اعزام شویم. ساک‌هایمان را آماده کردیم و یادم هست در ورزشگاهی که در میدان سعدی سمنان بود، تجمع کردیم. همه مردم از ما استقبال کردند. برایمان شیرینی و میوه آورده بودند و دایی برایم یک هندوانه بزرگ گرفته و داخل ساک گذاشته بودم.

سوار اتوبوس شدیم که عازم جبهه شویم اما وقتی به سرخه، بیست

همان روز ما را عازم اهواز کردند. قطار ساعت هفت حرکت می‌کرد. سوار شدیم. در کوپه ما محمد مهدی، علیرضا و یدالله جدیدی و... شش نفر بودیم. تا فردا بعد از ظهرش به اهواز رسیدیم. در راه آهن اهواز، اتوبوس‌ها آماده بود. ما را به انرژری اتمی، هفتاد و پنج کیلومتری اهواز به طرف آبادان بردند. هوا خیلی گرم بود، چون شهریور ماه بود.

فضای انرژری اتمی برایم تازگی داشت و همچنین هوای گرمش. تا اینکه اذان مغرب را گفتند و رقتیم نماز بخوانیم. من از آنجا که به منطقه وارد نبودم، مواظب بودم تا از محمد مهدی و یدالله که با هم بودند جدا نشوم. نماز خواندیم و شب را داخل یکی از کانتینرها سپری کردیم. انرژری خیلی شلوغ بود. چون لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام که ما با آن اعزام شده بودیم، شامل استان‌ها و شهرهای سمنان، اراک، خمین، زنجان، قزوین و قم می‌شد. سمنان آن زمان یک گردان کامل به نام موسی بن جعفر علیه السلام داشت.

فردا صبح ۶۲/۶/۱۴ می‌خواستند ما را سازماندهی بکنند. من از آن جایی که خیلی احساس غربت می‌کردم، حاضر نبودم از محمد مهدی، یدالله و علیرضا جدا شوم. گفتند: «کسانی که آرپی‌جی زن و وارد هستن، بیان.» علیرضا به عنوان آرپی‌جی زن رفت. بعد گفتند: «کمک‌ها کسانی که می‌توانند کمک آرپی‌جی بایستن بیان!»

محمد مهدی و یدالله رفتند و کمک علیرضا شدند. من ماندم. گفتم: «من هم می‌خوام کمک علیرضا بشم و با اونا باشم.»

آن مسؤول گروهان گفت: «سه تا نمی‌شه.»

رقتم به دسته محلاتی‌های سمنان. مسؤول دسته‌اش احمد فیروزبخت

برای چندمین بار بود که سعی داشتم بروم ولی موفق نشدم. این بار یعنی ۶۲/۶/۱۴ دوباره در حالی که دستم خوب شده بود، اعزام شدیم. گفتم: «تا پادگان رفته‌ام و آموزش دیده‌ام.»

در صورتی که فقط دو روز در پادگان بودم و ترک دوره کرده بودم. عازم شدیم همراه برادران بسیجی از سمنان. این بار با محمد مهدی و اسفندیار^۱ احمد فیروزبخت، جدیدی، منوچهر عبدوس، علیرضا فرخ‌نژاد و خیلی دیگر از دوستان همراه شدیم که همان ۶۲/۶/۱۴ ما را به تهران برده‌اند. لباس و پوتین در پادگان امام حسن (ع) به ما دادند و عازم راه‌آهن شدیم که با قطار

۱- اسفندیار (میثم) اسماعیل پور از راویان خاطرات شهید است.

تا شب مانور رسید و ما را آماده کردند با جیره و تجهیزات و اسلحه که از انرژی به ما داده بودند. شب اول مانور تا صبح در کوه‌ها پیاده‌روی کردیم. تا فردا صبح به آنجا رسیدیم که جوی آبی از کنارش می‌گذشت. همان جا گفتند: «تا عصر می‌مونیم.»

همه بچه‌ها از خستگی بعد از نماز صبحی که خواندند خوابیدند. عصر گفتند: «آماده بشین!».

من الحمدلله تا اینجا با دعاهای بسیاری که کرده بودم توانستم خودم را بکشم اما از عصر که حرکت کردیم، ما را دوباره با تجهیزات به کوهنوردی و راهپیمایی بردند. من بین راه دوباره بریدم و نکشیدم. با یک سختی چند قدم که می‌رفتم، می‌ایستادم و خوابم می‌برد. تا نیمی از شب ساعت سه یا چهار صبح راه رفتیم و دوباره به مکانی رسیدیم که دپروز صبح، بعد از راهپیمایی بسیار رسیده بودیم. گفتند: «دوباره اینجا ساعاتی می‌مونیم.»

و ما اسلحه‌مان را زیر سرمان گذاشته و تا صبح خوابیدیم و...

ما را به میدان تیر بردند و بعد به همان مقر تاکتیکی لشکر بردند. در این بین هوایم‌های عراقی توانسته بودند مقر لشکر را شناسایی کنند. چند بار آمدند و دو سه بار مقر لشکر را بمباران کرده و راکت انداختند.

در همان مقر داخل چادر بودیم. یکی از شب‌ها که از خواب برای نماز بلند شده بودم و دیدم منوچهر و احمد فیروزبخت مشغول نمازند و بقیه خواب. رفتم از رودخانه کنار چادر وضو گرفتم. آدمم داخل چادر. یک مرتبه ساعت سه و نیم نصف شب صداهای مهیبی را شنیدم که همه از خواب پریدند. اول فکر کردیم هوایم‌ها آمده و بسیار پایین است. سپس صدای انفجار

بود. در این دسته ماندم. با رسم و رسوم جبهه آشنا نبودم.

حدود هفده روز در انرژی اتمی ماندیم و ما را دواندند و آموزش دادند. گفتند: «در شمال غرب و کردستان باید عملیات کنیم. باید آمادگی خودتون رو اعلام کنیم!».

در این مدت با بچه‌ها آشنا شدم و با محمدرضا وفایی‌نژاد نیز آشنا شدم. گاهی اوقات برایشان نوحه می‌خواندم و عزاداری می‌کردم. انرژی اتمی یک جو کاملاً روحانی داشت. موقع غروب که می‌شد هر گردانی دسته عزاداری راه می‌انداخت و طرف حسینیه لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام راه می‌افتادیم.

بعد از هفده روز به ما گفتند: «آماده رفتن باشین!».

همه گردان‌های لشکر را به طرف محلی که برایمان نامشخص بود حرکت دادند. ما را از اهواز به اندیمشک و از اندیمشک به کرند غرب و سپس به جایی بردند که تا چند روز نمی‌دانستیم کجاست. چند کیلومتری سرپل ذهاب بود. جایی که اطرافش تمام کوه بود. درختان زیادی داشت و رودی از آن جا می‌گذشت و ما را در آنجا آموزش می‌دادند. تا این که گفتند: «شما رو به مانوری چهل و هشت ساعته می‌بریم و بعد آماده عملیاتی بزرگ شوید.»

از آنجا که من سنم بسیار کم بود و ضعف بدنی داشتم، احمد فیروزبخت مسؤول دسته گفت: «تو رو عملیات نمی‌بریم، چون تو ضعیف هستی.»

من اشکم جاری شد و گریه‌ام گرفت. می‌خواستم در آموزش‌ها و راهپیمایی‌ها جبران کنم و بگویم می‌توانم عملیات بیایم.

متر و طول آن یک و نیم متر و عرض آن یک متر. سنگر کوچکی بود اما خوب بود. آنچه از این دو نفر شاهد بودم، سجده‌های طولانی، خضوع و خشوع یدالله و ایثار و مردانگی محمدمهدی بود.

یک بار من و محمّد مهدی رفته بودیم نزدیک رودخانه. اول آن درّه بود و ما وسط‌های درّه سنگر کنده بودیم. برای تجدید وضو از سنگرهایمان خارج شدیم. تا رودخانه حدود پنج دقیقه راه بود. یک وقت صدای صوت خمپاره‌ای را شنیدیم و هر دویمان خیز رفتیم. بلند شدیم و دیدیم کنار مقرّ ما و سنگرهای ما اصابت کرده. دویدیم. عله‌ای از بچه‌ها مجروح شده و مستقلی ترخمی^۲ شهید شده بود.

در این مدت در حال آماده باش بودیم. ما را به عنوان عملیات به خط بردند. دوازده کیلومتر فاصله داشت. پشتیبان بودیم ولی چون احتیاج نشد ما را برگرداندند.^۱

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدس

۲- مستقلی ترخمی از شهدای استان سمنان

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال غلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

مهبیی شنیدیم که خیز رفتیم. عده‌ای هنوز در خواب بودند. آری! صدای کاتیوشایی بود که طرف مقرّ لشکر شلیک شده بود که این کاتیوشاها به کوههای مقابل اصابت کرده و ترکش‌های آن به عله‌ای از بچه‌ها که از خواب پریده بودند، خورد و شهید شدند.

ما را فردای همان روز عازم مقرّی دیگر کردند که نزدیک گیلانغرب بود. فهمیدیم که عملیات لو رفته و عراق فهمیده و دیگر نمی‌شود از آن جا عملیات کرد. در مقرّ دوم مصادف با عاشورای حسینی بود. عزاداری حسینی را به پا کردند و...

ما را به پادگان ابوذر و حسینیّه آن آوردند که ناهار عزاداری را به ما دادند و بعد چند روز گفتند: «آماده بشین بریم مقرّ دیگه!».

ما را از آن جا به باختران و مریوان بردند. تپه‌های زیادی اطراف مریوان داشت. اسکان داده شدیم. چند روزی در این مقرّ بودیم تا اینکه گفتند: «آماده عملیات بشین و تمام وسایلتون رو جمع کنین.»

در حالی که عملیات والفجر چهار شروع شده بود ما را سوار کمپرسی‌های سپاه کردند و به طرف منطقه‌ای که زیر خمپاره، توپ و بمباران هوایی بود بردند و گفتند: «چادر بزین زیر درختان و استتار کنین. تمام اطراف چادرها سنگر بزین!».

چنین کردیم. یک روز آن جا ماندیم. بعد ما را به رودخانه و دشت شیلر بردند. گفتند: «سنگر بکنین و این جا فعلاً باشین!».

من، محمّد مهدی و یدالله جدیدی با هم یک سنگر کندیم. عمق آن یک

صبح ما به صبحگاه رفتیم و در طول راه یک وقت با هواپیماهای میراژ عراقی روبه‌رو شدیم. همه نشستیم و میراژهای عراقی چند کیلومتری ما را بمباران کردند. من در طول راه بریدم، نتوانستم حرکت کنم و از بچه‌ها جدا شدم. خیلی خطرناک بود. هر لحظه امکان داشت به دمکرات و کوموله برسیم. خودم را به بچه‌ها رساندم.

دو نفر بودیم. با هم آمدیم و به دهکده‌ای رسیدیم که ارتش با توپ و تانک مستقر بود. سپس سوار یک ایفای ارتش شدیم و به مقر آمدیم. بعد از ما دیگر برادران هم رسیدند.

در ساعت هجده و نیم که همه با خیال راحت در چادر نشسته بودیم. یک میگ عراقی بر فراز مقر ما آمد. سپس صدای بمب باعث شد همه خیز رفتیم. در چند متری ما راکت ریخته بودند و آمبولانس‌های اورژانس مقر، سریع به طرف محل حادثه حمله حرکت کردند. سپس ما به طرف مقر حرکت کردیم، ولی نمی‌گذاشتند. چون دوباره امکان حمله بود.^۱

۶۲/۷/۷

منطقه سرپل ذهاب

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدس

و یکی از فرماندهان در طول راه که خستگی برادران را می‌دید، گفت: «اللهم قُوْ عَلَي خِدْمَتِكَ جَوَارِحِي».

در این حوالی بود که در بالا رفتن کوه چشم من سیاهی می‌رفت. شاید نه شب بود که در شیارها حرکت می‌کردیم. من می‌خواستم از کوه بر اثر خواب شدید بر چشمانم پرت شوم. همین‌گونه حرکت می‌کردیم و دوباره در این حوالی وضع من ناچورتر شد و خواب چشمان مرا فرا گرفته بود که یکی از برادران به یوسف سلطان، فرمانده اطلاع داد و ایشان در قمقمه را باز کرد و دو مشت آب بر صورتم ریخت و حرکت کردم تا به شیار اصلی رسیدیم و از دامنه بسیار دور شدیم. ستون عظیم ایستاد و گفتند بنشینیم.

همه نشستیم و عده‌ای مانند من خوابیدند و اگر لحظه‌ای غلت می‌خوردیم، مرگ (شهادت) حتمی بود. حدود چهل و پنج دقیقه در شیار استراحت کردیم. برای برگشتن راهی سخت بود که از قسمت‌هایی می‌پریدیم تا به دامنه رسیدیم و از ساعت ده گذشته، در دامنه تیمم کردیم و همان جا نماز را خواندیم و پایین دامنه بعدی رسیدیم. در این قسمت آمبولانس‌هایی ایستاده بود. بچه‌ها اصرار کردند که من سوار آمبولانس بشوم و خلاصه سوار شدم. درون آن خوابیدم و تمام بچه‌ها پیاده حدود ده کیلومتر برگشتند. بچه‌ها رفت و برگشت شاید بیست و پنج کیلومتری راه رفتند.^۱

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدس

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

در تاریخ پانزده مهر وارد شهر غم‌پرور سرپل ذهاب شدیم. وقتی وارد شهر می‌شوی، هیچ کس در آن جا سکونت ندارد. همه درهای خانه‌ها باز، مغازه‌ها کرکره‌هایش بالا و همه در هم ریخته است. این شهر (سرپل ذهاب) که مانند بیابان با خانه بسیار و خالی [است]. همه با آتش دشمن مانند آبکش شده است.

سیزده آبان شصت و دو مکانی در اطراف شهر پنجوبن خاک عراق. از صبح هواپیماهای عراقی خیلی منطقه ما را می‌کوبیدند. دوازده و نیم ظهر در حال نماز بودیم که صدای پوچ و هیچ هواپیماهای عراقی آمد. وقتی نمازمان تمام شد هنگام خواندن دعا دوباره آمدند. روبه‌روی ما را که نیرو بود با کالیبر بیست بمباران کردند و همه دراز کشیدیم.

دوازده آبان شصت و دو از منطقه مریوان به منطقه عملیاتی والفجر چهار آمدیم. در طول راه سیم خاردارها و سنگ‌های بتونی و مین کاری‌ها را دیدیم تا به منطقه والفجر چهار رسیدیم.^۱

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدس

۱ - اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

نصف شب ساعت سه بود. من ناگه از خواب بیدار شدم و به قصد وضو گرفتن و توالت رفتن، سپس خواندن نماز به بیرون از چادر رفتم و دیدم هوا تاریک است. دیگر توالت نرفتم و رفتم وضو بگیرم. چون از چادر ما تا توالت راه زیادی بود. وضو گرفته و به داخل آمدم برای ادای نماز شب. یک وقت در یک لحظه صدای توپخانه را شنیدم و بعد از یک لحظه کاتیوشای دشمن منطقه ما را به آتش بست و همه درازکش خوابیدیم.

بیست قدمی ما چهار شهید و تعدادی مجروح دادند و از گردان ولی عصر (عج) شش شهید.

منظور خواست خدا، اگر من به دستشویی می‌رفتم امکان موج گرفتن و وحشت‌زدگی در دل شب و تنهایی در بیابان بود.^۱

۶۲/۷/۱۴

منطقه شرق سرپل ذهاب

متن دست نوشته روحانی شهید عمید عبدس

۱ - اصل دست نوشته، از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

تا نزدیک صبح و طلوع آفتاب ما در کوهستان نزدیک منطقه درگیری وارد شدیم و سریعاً سنگری با سنگ کندیم و درست کردیم. وقتی صبح شد از یک طرف هلی‌کوپترهای غول پیکر عراقی و از یک طرف میگ و میراژ و از یک طرف هم خمپاره آن منطقه را می‌کوبیدند. در ساعت حدود ده یا یازده قبل از ظهر، به ما یعنی دسته دو گفتند تا همه بیایند و مجروحین را از منطقه عملیاتی بیاوریم و ما رفتیم.

در یک لحظه من دست یک مجروح را گرفته و می‌آوردم که خمپاره دشمن چند متری ما را کوبید و من و آن مجروح خیز رفتیم و پیراهن من آتش گرفت در اثر ترکش یا غیر آن. خاموش کردیم و خواست خدا چیزی نشدم. سریعاً برگشتیم و تا بعد از ظهر خیلی منطقه ما را با خمپاره می‌کوبیدند و مجروحین گردان علی بن ابیطالب علیه السلام یکی یکی می‌آمدند.

برادری را دیدیم که از فرماندهان بود و سرش را با باند بسته و خون روی صورتش جاری شده بود، ولی با لب خندان می‌آمد. به ما دست داد و رفت. دو اسیر عراقی گرفتیم، مانند غول بوده و سیاه بودند.^۱

۶۲/۸/۱۶

دست نوشته روحانی شهید عمید عبدوس

۱ - اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

یکشنبه ساعت سه و نیم نصف شب ما را از مقرّی که برای حمله آماده شده بودیم حرکت دادند. سوار تویوتا شدیم به طرف منطقه عملیاتی کوههای کانی‌مانگا. وارد منطقه عملیاتی شدیم. اول منطقه تویوتایی را دیدیم که پر از کمپوت و کنسرو بود و به دست کاتبوشای عراقی‌ها آتش گرفته و همچنان که ما بودیم می‌سوخت و آتش بلند بود. از یک طرف منوّرهای دشمن منطقه را روشن می‌کرد. ما به منطقه رفتیم.

ریختند. بچه‌ها می‌دویدند روی تپه و جلوی تیربارها تا اینکه تپه را فتح کنند. عراقی‌ها روی تپه را مین‌گذاری کرده بودند و عله‌ای همانجا روی مین رفتند. من و محمدهدی کنار هم بودیم. پشت یک درخت پهن سنگر گرفتیم تا از تیر و گلوله در امان باشیم. یک وقت من حس کردم داغ شده است. فهمیدم ترکش خوردم. در آن لحظه به محمدهدی گفتم: «آگه می‌تونی کمرم رو با باند ببند تا خون از بدنم نره.»

همان جا یک امدادگر سریعاً کیسه امداد مرا در آورد و کمرم را بست. ما همین طور پشت درخت سنگر گرفته بودیم. بیشتر تپه‌ها فتح شده بود، فقط چند تپه و تپه ما هنوز فتح و پاکسازی نشده بود. کم‌کم بیشتر بچه‌ها مجروح و عله‌ای شهید شدند و بعد از دقایقی دیدیم تمام برادران مجروح به پایین تپه رفتند و اصلاً نیستند. من با یکی از بچه‌های دیگر هنوز بالای تپه بودیم. در حالی که ترکش خورده بودم. گفتم: «حتماً تپه فتح شده و دوستان فردا صبح می‌یان و ما رو باندپیچی می‌کنن و به پشت می‌برن.»

یکی دیگر از بچه‌ها بغل دست من شهید شده بود. کم‌کم دیگر هیچ مجروحی روی تپه نمانده بود. من با یک مجروح دیگر مانده بودیم. به او گفتم: «ما هم کم‌کم به پایین بریم.»

تجهیزات را از کمرم باز کردم و فقط یک نارنجک برداشتم و اسلحهام را انداختم. لنگ لنگان و غلت زنان خودمان را به پایین رساندیم و ستونی را از پایین تپه دیدیم. با صدای بلند گفتم: «برادر! برادر!»

ستون به طرف ما آمد. در همان لحظه صدای جیغ و داد عراقی‌ها بلند شد. مهدوی‌نژاد معاون گردان بود. ستون به ما گفتند: «امدادگر می‌یاد.»

شب ۲۸/۸/۶۲ بود که عصر آن گفتند: «تجهیزات رو ببندین!»

نماز مغرب و عشاء را خواندیم. سوار توپوتا شدیم. هوا مهتابی و شب چهارده ماه کامل بود. به خط رسیدیم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. ما را حرکت دادند به طرف دشمن.

گفتند منطقه‌ای را باید بگیریم که بسیار اهمیت دارد. تا حالا چند گردان عملیات کردند، ولی موفق نشدند. آنجا عراق بسیار نیرو خوابانده تا پس بگیرد. ما حرکت کردیم. از تپه‌ای که چند شب پیش آنجا را گرفته بودند، ارتش مستقر بود و دور و برش عراقی‌ها بودند، پایین رفتیم. هوا کاملاً روشن بود. تا اینکه به پایین تپه رسیدیم و رودخانه‌ای بود با درخت‌های زیاد. از آن آهسته گذشتیم و پشت میدان مین ماندیم. حدود چند دقیقه‌ای پشت میدان توقف داشتیم تا تخریب‌چی‌ها که از جان گذشته و شجاع بودند، برای خشتی کردن مین‌ها دست به کار شدند. ما زیر تپه و درخت آماده بودیم تا معبر باز شود.

سکوت فراگیر بود و آنچه سکوت را می‌شکست، صدای کمپرسی‌های عراقی بود که از پشت تپه می‌آمد. معبر باز شد. ستون حرکت کرد تا اینکه به جنگلی رسیدیم که پر از درختان باریک، با قدهای سر به فلک کشیده بود. از آنجا گذشتیم تا به زیر تپه‌هایی رسیدیم که می‌بایست آن را فتح کنیم. گردان به یک جاده آسفالته عراقی در پشت تپه رسید. تا آمدیم از تپه بالا برویم، تیربارهای عراقی و دوشک‌ها شروع کردند به کار. من تقریباً وسط‌های ستون بودم. آری! دشمنان فهمیده بودند که ما آمدیم. از زمین و هوا سرمان آتش

من به وفایی‌نژاد که اصلاً توان بلند شدن نداشت، گفتم: «این راه رو پیش می‌گیریم. به نیروها رسیدیم به حمل مجروح می‌گیم قاطر رو بیارن و شما رو ببرن.»

اول گفت: «شما هم پیش من بمونین!».

و بعد قبول کرد و گفت: «دستم رو بگیر و منو به زیر سایه بکش.»

دست او را گرفتم که بکشم. دیدم با جراحی هردویمان و سنگینی او امکان حَتّی کشیدن یک وجب هم نیست. یک مقوا آنجا افتاده بود. به عنوان سایه‌بان به او دادم.^۱ از او خداحافظی کردیم. از همان شیار آمدیم تا به میدان مین شب پیش رسیدیم. از کنار میدان مین گذشتیم. راه را ادامه دادیم. عصر بود. خمپاره‌ها هنوز می‌آمد تا اینکه به آن رودخانه شب پیش رسیدیم. من به آن یکی که همراه بود، گفتم: «باید الان بریم.»

او گفت: «نه این زیر هستیم تا شب بشه.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس تو جلو بیفت و من پشت تو می‌یام.»

من با چوب دستی که دستم بود جلو افتادم. یک وقت دیدم یک آدم روی تپه به نظرم آمد. بلند به دوستم گفتم: «عراقی! عراقی!».

و به طرف دوستم آمدم. در این میان از زیر درختان صدایی شنیدم که می‌گفت: «برادر! برادر!».

به طرف صدا رفتم و یکی از بچه‌ها را که شدیداً مجروح بود، دیدیم.

ما دو نفر مجروح خودمان را به پایین تپه رساندیم. کم‌کم هوا روشن می‌شد و نزدیک صبح بود. دوشکاه‌ها، تیربارها و خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شدند. آمدیم پایین‌تر. یک برادر را که چهره‌اش به خوبی شناخته نمی‌شد آنجا خوابانده بودند. رفتم و دیدم شهید شده است.

نماز صبح را خواندیم. با آنکه بدنم پر از ترکش شده بود، غلت‌زنان خودمان را به داخل یک شیار که کمی آب از آن می‌گذشت رساندیم. هوا کاملاً روشن شده بود. من واقعاً تعجب کردم که چرا عراقی‌ها در حالی که به طرف شیار در روز روشن می‌آمدیم ما را ندیدند.

آری! خدایمان در چشم‌هایشان و گوش‌هایشان حائلی قرار داده بود که کر و کور شده بودند. راه را بلد نبودیم. راه احتمالی را داخل همان شیار دولا دولا به پیش گرفتیم. شخصی را دیدم داخل شیار افتاده. به طرفش رفتم. دوست بسیار عزیزم، محمدرضا وفایی‌نژاد بود. شدیداً مجروح بود و احتمالاً قطع نخاع. ساعت حدود ده یازده بود. به او گفتم: «چی شده؟»

گفت: «بچه‌ها منو از تپه پایین آوردن. داخل یک شیار گذاشتن. قرار بود حمل مجروحی بیاد و منو ببره، ولی تا به حال هیچ کس نیومده تا من باهاش برم.»

دیگر در روز امکان آمدن نبود و از این هم تعجب کردم که چرا عراقی‌ها به پایین نیامدند یا اگر آمدند چرا ما اسیر نشدیم و ما را ندیدند. آری! تعجبی نداشت. دست خدا بالای سر ما بود: «یدالله فوق ایدیهم.»

هر سه ساعتی را به خواب رفتم. من از خستگی فکر می‌کنم تا حدود عصر خوابم برد و... وفایی‌نژاد هر چند لحظه آه می‌کشید از درد. عصر شد.

۱ - خاطره با همین مضمون از زبان مادر شهید و به نقل از شهید عمید (حمید) عبدوس در خاطرات می‌باشد.

این بار بعد از این جراحی و مداوا شدن و زخم‌های عملیات والفجر چهار از بیمارستان مرخص شدم. حدود یک ماه و نیم به مدرسه رفتم و دوّم دبیرستان را کمی خواندم و دوباره شور و شوق جبهه پیدا شد. نیروها آماده عملیات دیگری می‌شدند. من هم سریعاً از تهران، پایگاه شهید بهشتی ثبت‌نام کردم.

من تنها بودم. در روز ۶۲/۱۱/۲۶ به نیروها محلق شدم. ما را به لانه جاسوسی برای لباس و پوتین گرفتن بردند. در آنجا محمود عرفانیان را دیدم. ساعتی با هم بودیم و با هم ناهار خوردیم. قرار شد بعد از ظهر از همان لانه جاسوسی ما را با قطار ببرند. از محمود جدا شدم ولی نیروها آن قدر زیاد بودند که راه‌آهن دیگر نمی‌توانست نیروها را حمل کند. ما را با اتوبوس بردند. شب شد. فردا بعد از ظهر اشتیاباً ما را به اهواز بردند. دوباره ما را با همان اتوبوس‌ها به دو کوهه برگرداندند.

شب شده بود. در زمین صبحگاه دو کوهه دعای کمیل برقرار بود. در همان زمین صبحگاه خوابیدیم تا صبح شد. تا ظهر همان جا بودیم و آمدند برای سازماندهی نیروها.

پیش او ماندیم تا هوا تاریک شد. نماز ظهر و عصر را خواندیم. صدایی را شنیدیم. نزدیک شد. دیدیم فارسی صحبت می‌کند. بچه‌های خودمان بودند؛ بچه‌های اطلاعات عملیات سمنان. ما را در آغوش گرفتند و بوسیدند. من در همان لحظه به ایشان گفتم: «محمّد رضا وفایی نژاد این نزدیکی‌ها افتاده، برین او رو بردارین.»

گفتند: «باشه بعداً می‌ریم.»

آن دو، همراهم را دوش گرفتند. من با چوب دستی که دستم بود حرکت کردم. آن دو شدیداً مجروح بودند. ما را پشت یک درخت خواباندند. گفتند: «می‌ریم پشت اگه بتونیم آمبولانسی رو حداقل نزدیک‌تر به این منطقه بیاریم.»

رفتند و تا ساعتی بعد آمدند و چند نفر دیگر همراهشان بود. ما را با آمبولانس بردند و به اورژانس رسیدیم. لباس‌های ما را کردند و زخم‌های ما را بستند. صبح ما را با هلی‌کوپتر به عقب، شهر مریوان بردند. از آن جا به سنندج و بعد هم تا تهران رساندند. تعدادی برای آوردن جنازه شهدا و مجروحین که مانده بودند رفتند. خودشان مجروح شدند و نتوانستند مجروحین و شهدا را بیاورند.^۱

متن دست‌نوشته روحانی شهید عمید عبدس (عملیات والفجر)

۱- اصل دست‌نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

حدود سه ساعت راه رفتیم تا اینکه رسیدیم. از همان یک متر عرض که بین جاده بود، ستون حرکت می‌کرد تا از گلوله و خمپاره حداقل مصون باشیم. اتفاقاً همان یک متر عرض آنقدر جنازه ریخته بود که می‌باید از روی آنها رد می‌شدیم؛ جنازه‌های مزدوران عراقی که بوی تعفن آنها منطقه را در برگرفته بود.

ستون یکباره ایستاد. همه خیز کردیم و آن شب حدود نیم ساعتی همان جا خوابیدیم. اطرافمان پر از جنازه عراقی بود و... زیرمان گل و باتلاق بود. ستون دوباره حرکت کرد ولی این شب هم بی‌فایده بود. تا سه ساعت راه پیموده و به خاکریز رسیدیم. دوباره صبح شد و پشت همان خاکریز نماز صبح را خواندیم و تا عصر استراحت کردیم. خمپاره‌ها لحظه به لحظه ما را از خواب بیدار می‌کردند و دوباره می‌خوابیدیم. آن موقع گفتند: «بعضی نیروها برای عملیات شب خسته‌ان!».

حاج همت خودش از اول عملیات شرکت داشت. آمد تا برایمان صحبت کند. پشت همان خاکریز یعنی خط سوم صحبت کرد و به نیروها گفت: «شما در این مرحله حساس باید آمادگی خودتون رو حفظ کنید!».

به ما اعلام کرد که باید امشب شما (گردان ابوذر) به خط بزیند و عملیات کنید. این بار دیگر با آن که منطقه‌ای نبود که ماشین برود ولی ما را سوار تویوتا کردند و آهسته ماشین تا نزدیک منطقه خط اول رفت.

از باتلاق‌ها گذشتیم و به پشت خاکریز عراقی رسیدیم. عراقی‌ها هنوز نفهمیده بودند. در این سه شب ذکرمان «خدا، مهدی، یا صاحب الزمان! و وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فَهَمَّ لَا يُبْصِرُونَ» بود.

گفتند: «کسانی که می‌خوان به تخریب برن، بیان!».

با دو تا از هم محلی‌ها رفتیم تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله ﷺ. گفتند: «سریعاً آماده بشین! آموزش سریع به شما می‌دیم، چون کار نزدیکه.» ما را یک هفته آموزش دادند و دواندند. بعد یک هفته سریعاً در گردان‌ها پخش کردند و فردا صبحش عازم منطقه شدیم.

یک صبح تا شب در منطقه جفیر استراحت کردیم. شب عازم خط با کمپرسی شدیم، ولی دوباره به جفیر برگشتیم. فردا صبح دوباره سوار کمپرسی‌ها عازم خط شدیم. خمپاره‌های دشمن منطقه را خیلی می‌کوبیدند. چون عملیات از شب پیش شروع شده بود. ما را حرکت دادند تا پشت خاکریز خط سوم. بعد از یک ساعت راه اسکان دادند و گفتند: «سنگر بکنین تا شب اینجا هستین.»

شروع به سنگر کندن کردیم. یک و نیم متر کندیم. استراحت می‌کردیم. در حالی که آفتاب سوزان می‌تابید و خمپاره‌های ۸۰ و ۱۲۰ خیلی آن منطقه را می‌کوبید. شب شد و ما را حرکت دادند. از محور طلائی یک جاده ماندنی بود که از دو طرف آب بود و از طرف راست جاده که یک متر جا بود و از سطح جاده پایین‌تر، به راه افتادیم تا حدود دو ساعت راه رفتیم. به خاکریز رسیدیم. دوشکا آن منطقه را پر کرده بود. دو ساعتی به عنوان پشتیبان در آنجا بودیم و گفتند: «احتیاجی نیست.»

دوباره همان راه خود را پیش گرفتیم. راه افتادیم و به جای دومان رسیدیم. وقتی پشت خاکریزها رسیدیم صبح شده بود. نماز صبح را خواندیم و خوابیدیم تا عصر. دوباره گفتند: «آماده باشین حرکت می‌کنیم.»

دیروز صبح در صبحگاه فرمانده گردانمان حدود سه ساعت برایمان صحبت کرد. اول صحبت گفت: «هر کسی سید هست از صف بیاد بیرون!». همه سیدها که به آنها یک شال سبز داده بودند از صف آمدند بیرون. فرمانده گردان که اسمش حاج صمد بود با یک سوزی گفت: «اگه توی عملیاتی که خیلی نزدیکه پیروز نشیم، همه شما رو من گروگان می‌گیرم تا مادرتون زهرا ما رو پیروز کنه».

بعد هم به ما گفتند: «دوشکاها منتظر شماست».

منظورشان منطقه‌ای بود که عراقی‌ها خیلی در آن دوشکا گذاشتند. یکی از فرماندهان می‌گفت: «این بار باید کمر به بالا رو به اوستا کریم (خدا) بغروشیم و به او بدیم».

حنا بستیم. ساعت ده و نیم عازم منطقه شدیم.^۱

متن دست‌نوشته روحانی شهید عمید عبدس ۶۵/۴/۴

۱- اصل دست‌نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

همان جا نشستیم تا تعدادی از ما تخریب‌چی‌ها مین را خنثی کنند. رفتند و خنثی کردند. صدای تانک آن قدر نزدیک بود که می‌شنیدیم یک عراقی در تانکی مستقر می‌شود. وقتی عراقی‌ها فهمیدند دوشکاها به کار افتاد. پادم هست دوشکا ردیف می‌زد. از بغل گوش از همه جای بچه‌ها تیرهایش رد می‌شد. همان لحظه دور تا دور را می‌زد. تا به ما رسید، سمت دیگر را زد و به ما تیری اصابت نکرد. (خدا بود و خدا) تمام امدادهای خدا بود.

گفتند: «تخریب‌چی‌ها که کارشون تموم شد به عقب برگردن!».

ما از همان یک متر همراه ستون تخریب به طرف عقب آمدیم. گاهی اوقات درون باتلاق فرو می‌رفتیم. درون باتلاق فرو رفتیم و یکی از بچه‌ها دستم را کشید و مرا بالا آورد. آن شب بچه‌های گردان ابوذر به خط زده و با عده‌ای شهید نتوانستند طلائی را فتح کنند. اگر طلائی فتح می‌شد، بین خاک‌ها و جزیره مجنون از طلائی ارتباط برقرار می‌شد ولی سده محکم درست کرده بودند و تمام امکانات خودشان را روی همین قسمت گذاشته بودند. آن شب نشد و عده‌ای دیگر شهید و مجروح شدند. ما را فردا صبح به خیبر آوردند و در خیبر ماندیم.^۱

متن دست‌نوشته روحانی شهید عمید عبدس (عملیات خیبر)

۱- اصل دست‌نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

در روز ۶/۴/۶۵ ما را به منطقه مهران بردند تا نگهداری و پدافند کنیم. فقط دسته ما را برده بودند. جایی بودیم که خاکریز خیلی بلندی داشت و عراقی‌ها توی کانال روبه‌روی ما بودند.

تقریباً هشت کیلومتر پشت مهران بودیم و قرار بود که عراقی‌ها سر راه دهلران - مهران و ایلام، یعنی همان جاده جنوب به غرب را به تصرف خودشان در بیاورند که لشکر حضرت رسول ﷺ آن را عقب زده بود. بغل خاکریز ما خالی بود. ما تقریباً سنگر آخری بودیم و عراقی‌ها می‌توانستند هر لحظه ما را محاصره و قیچی کنند. البته یک بار آمده بودند ولی بچه‌های ما آنها را کشته بودند و جنازه‌های عراقی جلوی خاکریز افتاده بود.

خلاصه شب عملیات در تاریخ ۹/۴/۶۵ فرا رسید. به خاکریزی رسیدیم که نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم. چون اگر بلند می‌کردیم دوشکاه‌ها ما را قتل‌عام می‌کردند اما بچه‌های گردان ما همه از روی خاکریز رد شدند و رفتند پشت آن.

رسیدیم به میدان مین. توی ستون گلوله‌های دوشکاه‌ها از روی سرمان رد می‌شد. مسؤول گروهانمان گفت: «کپ نکن! برو جلو».

رفتیم جلو. از روی سیم خاردار گذشتیم. در میدان مین چند تا از دوستان در حال سوختن بودند. جنازه‌هایشان داشت می‌سوخت. یکی از آن جنازه‌ها، مسؤول گروهانمان خاکباز بود که جنازه‌اش شعله‌ور شده بود.

از آن جا گذشتیم. از یک کانال پریدیم آن طرف و رفتیم جلو. پشت یک خاکریز کانال، بچه‌ها گفتند: «همین جا پدافند کنیم».

یکی از بچه‌ها نیروها را چید به فاصله دو متر دومتر. پانزده نفر بیشتر

این شب‌ها شب‌هایی است که عده‌ای عمرشان به شمارش افتاده. این شب‌ها عده‌ای خود را برای رفتن به قتلگاه اسماعیل آماده می‌کنند. چرا به قتلگاه می‌روند؟ هدفشان چیست که حتی فجع‌تر از اسماعیل به سوی قتلگاه می‌روند؟ و این‌ها شمع محفل بشریتند. اینان می‌سوزند تا اسلام عزیز فتح و ظفر پیدا کند.

خدایا! این کاروان خیلی با شتاب راه افتاده. خدایا! مرا به این قافله برسان.

خدایا! تو خود می‌دانی که چرا به سوی این مکان مقدس آمدم و تو می‌دانی و هر که نمی‌داند. بدان که از روی آگاهی و از روی باوری این راه را با فکری باز انتخاب نمودم و دوست داشتم که همیشه از لیبک‌گویان واقعی ندای رهبرم باشم. بدانید دنیا جیفه است و ما برای دل بستن به این جیفه و گندآب آفریده نشده‌ایم. (الدنیا جیفه و طالبوها کلاب) فریب مال و منال دنیا را نمی‌خوریم.

خدایا! توفیق بده و تو را شکر می‌کنیم که این نعمت جهاد را برایمان عطا فرمودی تا در کنار این اصغر...^۱

قسمتی از دست‌نوشته شهید عمید عبدس در دفترچه خونینش

۱- اصل متن از دست‌نوشته شهید در دفترچه خونین گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. بعضی نوشته‌ها نیمه تمام مانده. هنگام مجروحیت دفترچه در جیب شلوار شهید بوده و چند بسجی آن را تحویل خانواده می‌دهند ولی آن موقع حمید شهید شده بود و آنها اطلاع نداشتند. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

نیست پروا تلخکامان را ز تلخی‌های عشق

آب دریا در مزاق ماهی دریا خوش است

چه خوش است سر از تن جدا، جان ناقابل را به مشتری (خدا) فروختن و چه خوش است ارباً ارباً شدن. روایات نقل می‌کند: «سیدالشهداء آن قدر اربا اربا شده بود که وقتی به هر قسمتی از پیکرشان دست می‌زدند، قسمتی دیگر بر زمین می‌ماند.»

خدایا! چه زیباست ملاقات کردن یا به لقاءالله رسیدن بدون هیچ سدی اما لیاقت می‌خواهد. چه زیباست انسان برای دوست حرکت کند و برای یاری دینش ارباً ارباً شود!

دوستان! حرکت عظیمی می‌خواهد و جوابی برای آخرت نداریم. بیاید بدن و جسم خودمان را با تحمل و صبری که داریم اندازه بگیریم که آیا تحمل تنها دیدن ملک‌الموت را دارد، دیگر قیامت را حساب نکنیم. هرگز تحمل ندارد.

معبود! چه بسا لیاقت و توفیق آمدن به جبهه را به من دادی. چه بسا توفیق آمدن به این مکان مقدس را به من دادی و من کوچکتر از آن هستم که تو را شکر کنم ولی زبان الکنم گاه‌گاهی زبناً شکر تو را می‌کند.

خدایا! اگر می‌خواهی مرا به دنیای دیگر ببری، پاک و خالص کن و کفّه مرا از معصیت سبک کن. خدایا! مرا لحظه آخرجان دادن به راه خودت و خالص به راه خودت بمیران.

سلام بر تو ای مادر مهربان، صبور و قهرمان! سلام بر تو ای شیرزن شجاع! مادر به یاد می‌آورم هر آن دفعاتی را که خواستم عازم جبهه شوم، به تو

نمودیم. یک تیربار دشمن از پشت خاکریز ما را زیر نظر داشت. تکان می‌خوردم ما را به رگبار می‌بست. چند بار بلند شدیم که ما را به رگبار بست اما چیزی مان نشد ولی چند تا از دوستان شهید شدند.

بچه‌ها گفتند: «مهمات کمه. بلند شیم تا صبح نشده بریم عقب.»

فکر کردیم شاید عقب‌نشینی شده. یکی یکی بلند شدیم. آمدیم توی کانال اولی که آنجا چند نفرمان شهید شدند. یک دوشکا توی کانال را به رگبار بست. بچه‌ها پریدند بالای کانال. من آربی‌جی‌زن خودم را از همان پشت میدان مین گم کردم. تا این که آنجا دیدمش. رسیدیم پشت میدان مین. فرماندهی نداشتیم. نمی‌دانستیم چکار کنیم. برویم عقب؟ نرویم؟ چه کنیم؟ از یک طرف احتمال می‌دادیم که عقب‌نشینی شده باشد و صبح بشود و ما را قتل عام کنند.

عده خیلی زیادی هفتاد هشتاد نفر راه افتادیم. آمدیم عقب. از میدان مین گذشتیم. عده خیلی نفر که رحمت خدا شامل‌شان شده بود ماندند و ساعت‌های بعد دشمن را پاکسازی کردند. در این عملیات فرمانده گردانمان، حاج صمد حداد شهید شد. معاون گروهانمان خاکباز در حالی شهید شد که خودش را روی مین‌های میدان انداخته و مثل شمع سوخته بود. مثل اینکه سجده رفته بود. فردا صبح خیلی از اسیرها را آوردند عقب.

فقط یک چیزی که نتیجه گرفتن اینکته تصمیم‌گیری زود باعث شد از...^۱

قسمتی از دست‌نوشته روحانی شهید عمید عبدس دوشنبه ۶۵/۴/۹

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. بعضی نوشته‌های شهید نیمه تمام مانده است. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

آری! جای شهدای دلآورمان خالی و یادشان جاودانه و درفش بلند
خونشان همیشه برافراشته باد.
آنان همه درس‌ها و کتاب‌های انسانیت را با فریاد الله اکبر جوشیده از
روح بیدارشان در کلاس انقلاب خواندند و عمل کردند. ناظر بر ما در این
کلاس و درس و هر چه می‌کنیم و چه کرده و چگونه عمل می‌کنیم.
معلم شهید عزیز غلامرضا سالار و صدها برادر دیگر را که با سرهای
بریده و بدن‌های چاک چاک به ملاقات خداوند شتافتند، چه کسی از خاطر
خواهد برد؟

می‌گفتم. شما به جبهه رفتن من غبطه می‌خوردی و می‌گفتی: «ای کاش
می‌توانستم بیایم! ای کاش می‌توانستم شهید بشوم!».
مادر مهربانم! با رفتار شجاعانه‌ات بعد شهادت من قلب امام را شاد کن.
مادرم! حقّی که می‌بایست ادا کنم، اداء نکردم. مادرم دعایت می‌کنم. مادر عزیز!
بسیار دوست می‌دارم، چون در تو ایثار و رحم زیادی دیدم.
مادرم! اگر سعادت شهادت همراه شفاعت را داشتیم، به اذن خدا حتماً
تو را شفاعت خواهم کرد.
سلام بر تو ای پدر قهرمان و بزرگوارم! پدر عزیز باز هم به شما
می‌گویم که در مقابل همه زحمتی که برای من کشیدی کاری نکردم و ...
پدرم! در شهادت آن قدر صبر کن و از خودت شجاعت نشان بده که
جاهلان، عاقل شوند و به راه بیایند و گرنه دهانشان بسته شود.
پدرم! حتماً از من بگذرید. کار من دعا کردن شماست. شما وصف‌های
خوب زیادی داری که گفتن آنها بسیار سخت است.
برادر عزیز، مهدی جان! دعایت می‌کنم و دعایم کنید. به امید ملاقات
بعدی! ان شاء الله در زیر سایه رحمت خدا و خواهران گرامی! خدا شما را
برای اسلام حفظ کند که رزمنده‌ای را به اسلام تقدیم می‌کنید. با کارهایتان
قلب امام را شاد کنید.^۱
متن قسمتی از سفارش‌های روحانی شهید عمید عبدوس

۱- اصل دست‌نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود
می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده
نشده است.

چهره ملکوتی غلامرضا و طنین آرام صدایش و نغمه‌های روحانی دعایش را چه سان از یاد بریم؟

ای آموزگار مکتب مردانگی و شرف، ای معلّم کلاس و عمل! ای که همه باید در پای درس زندگی و مرگ تو زانو زنند. امسال چه ارمغانی برایمان بر تخته نوشتی.

استاد عزیز! از کنار فرزندان معصوم چگونه بی‌تفاوت بگذریم که تو مربّی، مرشد و معلّمی.

آیا به آنان فرزندانانت بگوییم که شاگردان و یاران، مردانگی و غیرت را از تو آموخته‌اند.

و اینک تو نظاره‌گر بر شرف، غیرت و ایستادگی ما هستی. با خون مطهّرت پیمان تطهیر بسته که هم خود و همه جامعه‌مان را طاهر کنیم.

یادش جاودان راهش مستدام و کلام شیوا، تلاش و تزکیه‌اش عبرتمان باد.^۱

فرازهایی از دست‌نوشته روحانی شهید عمید عبدوس در باره شهادت و مقام معلّم شهید غلامرضا سالار

۱- اصل دست نوشته از دفترچه خاطرات شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

مهدی‌جان! از آنجا که در تهران نمی‌خواستیم بمانم و شاید هم می‌شد بمانم و شروع به درس خواندن کنم ولی خلاصه بار دیگر به جبهه آمدم و وضعیتی که برای ما به وجود آمده این شاء الله خواست خدا می‌باشد. دوست داشتم وقتم هدر نرود، ولی چه کنم. خلاصه پایم به ماندن و خواندن درس حوزه بند نشد و از آن جا که گاهی اوقات و فعلاً بیشتر مواقع را در جبهه‌ام، نتوانستم استفاده کنم. این شاء الله که توفیق استفاده از این وقت‌ها را پیدا می‌کنم. التماس دعا داریم.^۱

قسمتی از نامه روحانی شهید عمید عبدوس به برادرش ۱۹/۱۰/۶۳

۱- اصل متن از نامه شهید گرفته شده است که در نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال اعلام سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

سلام بر تو ای مادر صبور و مهربانم! آنچه من در زندگی‌ات دیدم صبر و شکیبایی بود.

مادر مهربانم! آن کسانی که در راه خدا صبر کردند و رنج کشیدند فرشتگان خدا سلامی از جانب خدا به ایشان می‌فرستند: «سلام علیکم بما صبرتم!»^۱

پدر و مادر مهربان و قهرمانم! در شهادتم چنان صبوری از خود نشان دهید که اولاً دشمن از کار شما حیران از پای در آید. مجال بهانه به این از خدا بی‌خبران را ندهید.

پدر و مادر مهربانم! اگر خواستید اشکی در مقابل دوست و دشمن بریزید برای امام حسین علیه السلام باشد.

برادرم مهدی! در حالی شهید می‌شوم که به پاکی تو غبطه می‌خورم و تو کسی بودی که من سراسر عمرم دوست داشتم از اخلاص و پاکی‌ات تقلید کنم. در شهادتم چگونگی شهادت باران حسین و رنج و صبر آنان را شرح ده. چون من بسیار حرف درباره شهدا داشتم ولی بدان صورت نتوانستم بگویم.

پدر و مادر و برادر عزیز! حدود یک ماه و ده روز یا کمتر روزه قضا دارم، اگر می‌شود بگیریید وگرنه پول آن را بدهید. اگر از خودم چیزی داشتم که ندارم به جبهه هدیه کنید. مرا هر جا برایتان آسانتر بود، دفن کنید.

اما این بار امیدوارم اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک
فرازی از وصیت‌نامه روحانی شهید عمید عبدوس

«يا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ»

اشهد ان لا اله الا الله

اشهدا ان محمد رسول الله

اشهدا ان اميرالمومنين ولي الله

السلام عليك يا ابا عبدالله! السلام عليك يا بن رسول الله! السلام عليك يا بن اميرالمومنين و ابن سيد الوصين!

۱- ۶۶ روز روزه قضا بدون کفاره دارم، به جا آورید.

۲- ۲ ماه نماز قضا برایم بخوانید.

۳- ردّ مظالم اگر توانستید ۵۰۰۰۰ ریال اگر بیشتر بهتر.

۴- کتاب‌ها و بقیه پول‌های باقیمانده را در راه خدا جبهه و دیگر خیرات خرج کنید و بدهید.

۵- دوستان، عزیزان و نزدیکان! برایم بسیار طلب مغفرت کنید.

علیکم بردّ المظالم! علیکم بردّ المظالم! رد مظالم برایم بدهید. حق الله اگر بخشیده می‌شود، حق الناس بخشیده نمی‌شود و درجه شهید را خدای نکرده پایین می‌آورد.^۱

فرازی از متن وصیت‌نامه روحانی شهید عمید عبدوس به پایگاه

۱- اصل وصیت‌نامه از دفترچه خونین شهید گرفته شده است که نزد خانواده‌اش موجود می‌باشد. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

۱- سوره رعد آیه ۲۴: سلام بر شما به خاطر صبر و استقامتان. متن در حد اعمال علایم سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

برادر عزیزم مهدی جان! شمایی که در لباس پاک و مقدّس روحانیت خدمت می‌کنید، از هیچ وظیفه‌ای غفلت نمی‌کنید و آنچه اسلام عزیز می‌خواهد انجام می‌دهید، شما را به خدا می‌سپارم و محمّدرضا جان، (برادرزاده ام) شما را نیز به خدا می‌سپارم.

خواهران مهربان! آنچه اسلام عزیز می‌خواهد و آنچه رضای خداست انجام دهید و صبر در مقابل مصائب را پیشه خود سازید تا پیش زینب علیها السلام روسفید باشید.

هادی و مهدی خواهرزاده‌های عزیزم، ای فرزندان رضای شهید وقتی بزرگ شدید، تقوی خدا را پیشه کنید تا سبک بال باشید و حُب معبود را در دل جای دهید و منتظر لقاء باشید. سلاح را گرفته و جای پدرتان را پر کنید. همان گونه که پدرتان فرموده بود تا قیام مهدی علیه السلام نبرد ادامه دارد. جای پدرتان داماد شهیدم، رضا را در بسیج بگیرید. خواهرزاده‌های کوچکم! به این افتخار کنید که پدرتان و دایی شما در راه خدا قدم گذاشتند و شهید شدند، به این افتخار کنید که پیش دختران کوچک حسین بن علی علیه السلام روسفید هستید و این شاء الله با آنان محشور خواهید شد.

طلّاب محترم و عزیزان! درس خواندن را با جبهه توأم کنید و برای رضای خدا سختی‌ها را تحمل کنید. برای رضایش درس بخوانید و مسؤلیت‌ها را درک کنید و در آن‌ها غفلت نکنید.^۱

وصیت‌نامه روحانی شهید عمید عبدوس

^۱ - متن در حد اعمال علامه سجاوندی اصلاح شده و هیچ‌گونه تغییری از جهت کلمات داده نشده است.

عکس‌ها و تصاویر اسناد شهید



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر سوم از سمت راست



شهید حجت السلام عمید عبدوس با برادرزاده اش محمدرضا



شهید حجت الاسلام عمید عبدوس



شهید حجت الاسلام عمید عبدوس



شهید حجت السلام عمید عبدوس



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر اول از سمت راست ایستاده



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر دوم از سمت راست نشسته



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر اول سمت راست



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر سمت راست



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر دوم ایستاده از راست



شهید حجت السلام عمید عبدوس



شهید حجت السلام عمید عبدوس نفر اول از سمت راست



آیت الله اختری امام جمعه سابق سمنان؛ شهید حجت السلام عمید عبدوس
نفر چهارم از سمت چپ



شهید حجت السلام عمید عبدوس

۸
والغدر ۴
بنا گذارتم بودم سواران تو را که بنامم همه تو را اما
با قیام چه جا خوشحال همه نسوی محمدان حرکت کردی تا به
مرد شوم اما وقتی ما سر فر (۱۰) کسور را در میان گذاشته
گذاشته رسیدیم ما هارک گذاشتیم بیاره نهضت با نوبه و رادی
و بعد ما را برگرداندند به شمال - جماعت یکدیگر - فانی رسیدیم
و بسیار آن ای بود که ایاب نام شده بود که دوباره مورا
ست نام رفتیم و در اصرار و تلاش محمد رضا را قبول کردند و
ما عازم شدیم بر نایران الاخره تا هم که اواخر ماه رمضان
و بعد فطر را در الاخره ما بودیم این روز که نگاه کردیم و حدیث
ما را به هم میزدند که ۲ روزی در میان بودیم و من
میان که غریب بودم خسته ایساک غیبت شدیم برای

۹
بسم الله الرحمن الرحيم
اداره صلح محصیه ۱۰۲ بعد از خولدن دروس مدینه اقبال
در بریتانیا به شمال نیم و لذایح از ضمیمه میوه است نسوی همه
بروم سر کتبت نام نسوی رخ رفت. این بار اولم بود
با ربیبش سال (۱۰) که ستم ۱۴ سال بود. لذایح که
ستم برای همه فرزند ضعیف بود. سال تولد شما سار را دستیار
کرده بودم و در سال حدود اربعه بودم با انبیا با را اول بست
کردیم و قدر بود در روز عین است تمام تو را که بیایان را
و ما را هم که و هم است در روز شاهی که در سید سعیدی گمان
بود جمع شدیم و هم روزم لذایح استقبل کردند میانان شیرینی دیوه
همه در روز و در آن روز که چندوازه کردیم تو را در اول

۱

از محمد محمد و میرزا علی رضا همدان گفتند که سید آری ای را که گفتند
 و در روز هفتاد نماند که در وقت ظهر صبحان آری ای را در وقت
 نذر گفتند که حال سید سید سید آری ای را با سید سید سید محمد
 و در وقت نذر گفتند که علی رضا در نزد من ماندم من هم همهم میگویم که
 علی رضا هم در آن وقت نذر گفتند که تا پیش از این آنها ماندم
 و با خیال و هم در وقت نذر گفتند که در این وقت سید
 رسته اش احمد میرزا زحمت بود و در این وقت ما هم با هم بودیم
 صبر می نمودیم رسته ما در آن وقت که سید سید سید سید سید سید سید
 در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که
 و هم صبر می نمودیم و در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که
 از روی آنجی ما نوسیم و ما را در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که
 نماز نرسیده بود و حال ما در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که

۱

۶۰۷ کفهای

به چو در رسیدم در راه چون ایستادم آنوقت ها آواز بود خارا
 به سوزنی ایستادم آنوقت ها آواز بود خارا
 حضای از روی بر ایتم ما از روی داشت در همین حوالی گشتن ما در این
 اذعان سوز را گفتند و در هم ما از خدایم من که در آنجا که در وقت نذر
 مواظب بودیم که محمد همدان و میرزا سید که هم با هم بودند در وقت نذر
 ما از روی نوسیم و سب را در وقت نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که
 شمع بودم حوالی آنکه علی بن ابی طالب که خانه آن اعزاز بود
 بودیم که مثل آنکه سید سید سید سید سید سید سید سید سید سید
 هم می شد و سید سید سید سید سید سید سید سید سید سید سید
 داشت نزد صبح نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که در وقت نذر
 گفتند من که در آنجا که صبحی ام که نذر گفتند که در وقت نذر گفتند که

۱۱

سنگ کم بود و صفت بد بودیم احمد فرزند رسول را سنگ گشت آورد
 عیادت می کردیم روزی تو صفت هستی و در من اشکم جاری شد در کمره ام
 گزشت او صفت داشت در آنست من ها و راهها ها جبران کم و بچشم
 می توانم که عیادت تمام نایب تا نور رسید و بار آفتاب گزند تا صبر
 در تجربات دارم که در آن روزی تا در آن روزی اول تا جمیع روز
 که چنانچه در روی کفایت تا در آن صبح من به جا رسیدم که جوی آن
 از آن روزی که شدت ها با ما گشت تا طهری تمام همه کجا تا عطر
 از نخیلی (بعد از نماز صبحی که خوانند) خواندند و دفتر گشت
 آمار صوبه من الحمد لله تا انجا با صفا کجا کجا که در راه بودم بودم
 خودم را گشتم اما در عصر حرکت گشتم تا در باره به کوه گشود
 و راهها با تجربات بریند و من درین راه بودم و بریم و
 گشتم تا یک نخی صفت گشتم که گشتم تا یک نام و در اسم گشتم

۱۲

۲

و من در همین وقت صفت گشتم بودم با بچه ها و در وقت مجرای گشتم
 با بچه ها و در آن روز در آنست من بچه ها تا گشتم بر آن
 بودی خودنوم و خرداری گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم
 داشت تو در خواب که گشتم بر گردانی در آنست خرداری تا به من انداخت
 و در وقت حسنه که گشتم من با طایب راه صفت گشتم تا گشتم
 ۱۷ روز که در آن روزی بودم اما گشتم آفتاب در وقت گشتم بود
 همه گشتم که گشتم در طرف محض که در آنجا تا گشتم هر گشتم
 با را در آنست که گشتم و در آنست که گشتم و در آنست که گشتم
 تا گشتم که تا گشتم گشتم گشتم گشتم در آن گشتم گشتم گشتم
 زهاب بود تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم
 داشت و در آنست که گشتم و در آنست که گشتم و در آنست که گشتم
 محض تا گشتم گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم
 تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم تا گشتم

۱۴
 اول در باره تک تنظیم که بر چهار طرف و بهمان جهت
 بود بود و در تنظیم خانه بر بند زیر بر مکان در تنگ کشید و تمام اطراف
 چاروبها را مستقیم کردند که چنین کردیم و کشیدند و در تمام بنا کردیم بعد
 چاروبه باره خوار همش از طرف شرقی بر روی بنا کنیم چاروبه از طرف
 در و خانه شیر درشت کشیدند و در کشیدند و کشیدند و کشیدند و کشیدند
 من در محمد مهدی و در محمد مهدی با هم یک سطر کشیدیم که عرض آن یک متر
 طول آن ده را و عرض آن یک متر بود و کشیدیم که عرض آن یک متر بود
 در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم
 حضرت و جنس معالنه و انبار و در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم
 محمد مهدی و در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که اول آن در آن
 و ما وسطهای دره سطر کشیدیم و در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم
 سطرهای آن تا در در خانه حدود ده رقبه راه بود و کوفت سجدای صورت
 چهارم از آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که بعد از تنظیم بودیم
 در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم

۱۴
 دیگر رقبه احمدی در جهت در راه نماز عمارت که در کفهای چاروبها
 بود در کف خاک در آید و من گفت ما اجازه که که آن در کف
 یعنی من راه کشیدیم محمد مهدی نام تنظیم بودیم ما اجازه که
 در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 حاج زاده که آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 بودیم و کشیدیم در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 رقبه که با تلفظ نام تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 گفت در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 سه سروان کشیدیم تا جایی که تیپهای زیادی است از طرف
 سروان اسکان در آن تنظیم بودیم و در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 تا آنکه کشیدیم آنرا که کشیدیم تا آنکه کشیدیم که در آن تنظیم بودیم
 طرف تنظیم بر روی در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم
 بود ما را سطر کشیدیم که در آن تنظیم بودیم که در آن تنظیم بودیم

۱۹

در روز شنبه
 سار و ستران رشت و نایب با این نامه خود را رساندم کم کم حوله
 سینه من و دست من بود در وقت ها تراها خنده نگاه می نمودند
 تا اینکه من سینه بر روی رستم گزافم و گفتم که این ماه استارم هر دو
 ایام باقیست و در کم کم بود که گفتم این روز در روز خود اندو
 رفتم در یک هفته شده است که این وقت که از جمع در اولم و با آنکه نام
 دل بر گزینش بود در وقت زمان خود جان را در ارض سینه
 شیار که کسی به زبان می گفت سینه بود اما کلام این شد
 بود و در وقت سینه کم کم در راه مرا می نگاه کرد تا طرف سینه رسید
 در این سار و ستران ماندند. اما در آن خدا سال چشم های آن در وقت
 حاشی سار و ستران بود که گویم و بر روی کم کم راه را از یاد
 در راه اصلی را از اصل همان سینه بر روی سینه تا اینکه من در
 سینه سینه شخصی را دیدم در اصل سینه را فواره طرفی رفتم دیدم
 دوست را غریبه نمودم بود (و در وقت خود) در سینه فرج بود

۱۶

شبهات: ۶۲/۸/۲۸

در یکم عده ای از جبهه که مجروح شده اند و حقیقی توکل محمد شده
 است. لباس سینه در حال دهانه باش بودم و عاریت ما
 بجز این کمی است به خط بر بند که ۱۲ کس سینه تا سینه صبر داشت و
 بهشتیان بودم چون (هتدج) سینه ما را می گردانند
 اما در این مختار بود که تقدیر آمانه با شتم تا اینکه حدود رشت ۲۸/۲۸
 بود که سینه سینه خیرات را ببینید و نماز سینه وقت و ظاهر ایام و
 بود که در آنها شدم. خدا کامل تعهد و سینه ۱۴ ماه بود که سینه
 در خط سینه سقرت هم را در آن گزینش بود ما را در وقت در آن طرف رشت
 گفتم سینه ای را باید بگیرم که بسیار است در آن اما حالا سینه در آن
 عکس کرده بود در آن سقوت سینه بود که خانه شوق سینه
 خواننده بود پس سینه بود با حرکت کم کم از سینه سینه سینه
 بر سینه بد و در آن سقرت بود در سینه سقرت که بود در سینه سقرت
 کامل بود و سینه بود تا اینکه سینه سینه رسیدم رسید و سینه ای بود
 در وقت سینه سینه در آن سینه سینه سینه سینه سینه سینه سینه

۲۱
 مشهوره و در اجتهاد اصطلح شیخ سیده بود و در این من است حدود
 ۱۰۰ بود و او گفته در شده است گفت بجهت ما را از تیره تا بین
 او در نزد مرا داخل این شمار گردانند تا بعد از عمل محمودی اندوا
 برود و بعد از آن وقت تا بحال ششکس بنامه هر اسرار (در کمال این
 موقوف) بود از این هم من تعجب کردم که چرا عراقی ها به ما این تیره
 بنامند با امر الله همراهم در نه ششم دعا را ندیده بوداری حقوی نه است
 (است حد انالای سرفا بود) (در است فوق اولیم) تا اندک خواب
 ریشم ساعتی را هر چه خواب ریشم و من از طرف شش عمر ششم آحدود
 غرض خواب کرد. در هر صبحی که در حلقه افعال را است عراقی ها الای
 سر و حال با شند) و در آن روز هر چه لحظه آه میکشید از در حلقه شام
 عجز شد من به دعا که ترش بود که اصله توان بلند شدن را هیچ
 در وقت گفتم که این راه را پیش نگیرم و بنده را رسیدیم حد عمل عجز
 و تا خطر رسیدیم بنا شدند اما بعد از آن در آن راه بود اول گفت بنام
 پیش من بماند و بعد قبول کرد و گفت دست مرا بگیر و بر زمین
 سینه بکشد است در این ششم که اول ششم ایستیم طرف من و شش
 لودختی کشیدان می و ششم نیت می بودی که اینجا افتاد بود

۱۹
 سید و سکن است و عاب با این تیره خوردن را رساندم کم کم عود را
 سید ششکس صبح بود در ششکس ها تراها خیزد ها تکلیفی قطع کند
 تا اینکه من سید محمودی را رسم کردم و سکن کفان مباده شمار هر اول
 ایام با ششکس دیدم سید بود که لیدر است زید شد بود آن زیر خوراند و
 ریشم دیدیم سفید شده است در این صفت که نماز صبح را خوردم و تا آنکه تمام
 بل و کله تر کش شد بود فقط زبان خود را در راضی سید
 سید که کسی است که در آن سفید است رسیده ایم هوا کامل بر سر شد
 در این وقت ساعتی کردم که در آن راه تکلیف با نظرف سید کردید
 در ششکس سیدم ما را دیدند (در آن خدا سال چشم هایشان در ششکس
 هاشم خورند تکلیف بود که کرده بود بر منو کم کم از آن راه را بلند کردیم
 راه احتیاطی را داخل همان سید دیدیم بر ششم تا اینکه من در ششکس
 من است شخصی را دیدم داخل ششکس راه طرفی رسم اندک
 دوست سید ششکس محمد رضا بود (در وقت نزدیک) در راه تکلیف محمد رضا بود

۶۲

و کما یکنونونہ و غنم یک دوستی بقصدان لیتان در کجا
 بودیم و گشتند اصنامی نیست در باره هالان راه خود را پیش میرویم
 و سواره قیامیم ۲ جای در آن وقت رسیدیم شست ظالمیها
 هیچ سده نوردان هیچ بلخو ازیم و خواندیم ما غنم و غنم
 دوباره گفتند اما آن باشد که کنیم دوباره هالان منطقه و در حدیث
 بعد از آن وقت راه رفتیم تا رسیدیم به هم (از همان یک سفری که
 قبل جا به برد حرکت می کردستون اما از طرفی و نمیدانید و در اصل
 معلوم باشیم اتفاقاً هالان یک سفری از نقد هالان رفته بودیم
 هم باید که در آن جنبه به گویم (بجز از هالان سفری بودیم)
 که برین تحقیق آن منطقه خود را گرفته بود و ما استون اوستا رو
 همه چیز کردیم و محدود کنیم اما از این جا خود دیدیم اطراف مال براد
 جنبه سراجی بود اما در هست از همان جا که تیر به بودیم
 در کجا گشتند می از حدیثه فارغی که در حدیث بودیم خود را که

۶۱

نشکر محمد رسول
 تخریب بودیم فرود آمدند بود گفتند ما را با ما شد
 تا رسیدیم حیل کانه یک است ما را یک هفته استندش در اولند
 تا این بود که هفته سوار در در آنجا نشین کردند و فرود آمدیم تا نام
 منطقه شدیم یک از هیچ تا یک از منطقه خدیو استر است از هم است نام
 حفظ (با کتبی ها) شدیم و در دوباره به غیر رسیدیم فرود آمدیم دوباره
 بودیم که رسیدیم و ما هم خط کردیم چهار و کتبی منطقه از جمله
 در آن نموده شرف کرده بود که یک ما را است و در یک است
 غیر بعد از یک است راه استکان دارند و گشتند سفر بدست ما است
 همیشه شرف به سنگ سنگ شدیم یک نیم تر کردیم و استراحت نکردیم
 در آنجا است استکان سینه و چهاره ها است در ۱۲۰ مایل از منطقه
 را میوه بود است تا ما را است در آن از خود طلا به یک جا به ماندند
 بود که از در طرف است بود در آن از طرف است جا به که یک استر جا بود
 که در آنجا (با سینه) که در آنجا است و در آنجا است و در آنجا است
 و در آنجا است که رسیدیم به هالان و در آنجا است و در آنجا است

جنگ به روایت مادر شهیدان عبدوس

دوره امدادگری را می‌گذراندم. می‌خواستم به منطقه جنگی بروم. در بیمارستان سرخه حصار مشغول بودم که خبر آوردند مجروح داریم. بین مجروحین جوان سربازی بود. تیر خورده و از هوش رفته بود. یکهو سر و صدای پرستارها بلند شد. به اتاق رفتم. چند نفر یک گوشه‌ای ایستاده و مانده بودند چکار کنند.

پرسیدم: «چی شده؟»

گفتند: «نمی‌تونه ادرارش رو نگه داره. تخت رو خیس کرده. بی‌هوشه!». در آن شلوغی خدمه‌ها کارشان زیاد بود. پرستارها هم خسته به نظر می‌آمدند. دوست داشتم به رزمنده‌ها خدمت کنم چه توی جبهه یا بیمارستان. دست به کار شدم و ملحفه‌هایش را تمیز کردم.

در مسجد وسیله‌ها را بسته‌بندی می‌کردیم تا به جبهه ببرند. می‌خواستند چند نفر را ببرند تا در جای دیگر کارهایی را انجام دهند. من هم داوطلب شدم. ما را بردند در یک باغ بزرگ اطراف مجیدیه تهران. جوی آب خیلی بزرگی داشت. یک قسمت کف آن را سیمان کرده بودند. تعداد زیادی پتو آوردند و گفتند: «رزمنده‌ها نیاز دارن. داخل همین آب بشوین و آب بکشین. دور و بر پهن کنین!».

اگر کاری در توانمان بود دریغ نمی‌کردیم. دست به کار شدیم. اول پتوها را داخل تشت‌های زیادی خیس کردیم. بوی خون و عفونت زخم‌های بچه‌ها، از پتوهای خیس خورده بلند شد و آن را احساس می‌کردیم. گریه‌مان گرفت. گاهی وقت آب تشت قرمز می‌شد. کاش می‌شد فهمید رزمنده‌ای که آن پتو رویش بود، شهید شده یا نه.

برای رزمنده‌ها ناهار درست می‌کردیم. چند نفر سیب‌زمینی پوست می‌کردند و تعدادی سبزی‌ها را می‌شستند. عراق یک لحظه امان نمی‌داد و خرمشهر را می‌کوبید. بعضی جوان‌ترها با یک چشم به سقف نگاه می‌کردند و با چشم دیگر به چاقو. از روز اول که آمد، دلهره نداشتم. گفتم: «این جا باید هر لحظه منتظر مرگ باشی.»

از خدا خواستم شهادت را نصیبم کند. قبل از آمدن از حمید خواستم برایم دعا کند شهید بشوم. داشت اعزام می‌شد به جبهه. گفت: «مادر! برات دعا می‌کنم.»

بسیج مسجد محله‌مان یک تعداد خانم‌های بسیجی محل را به جبهه برد. شب در اندیمشک ماندیم. صبح زود با روشن شدن هوا صبحانه خوردیم. راه افتادیم طرف اهواز و بعد خرمشهر.

پل اصلی خرمشهر را عراق هدف گرفته بود. از روی پل شناور رد شدیم. شهر بیشتر به خرابه شبیه بود. مسجد جامع را هدف گرفته بودند. چند نفر از رزمنده‌ها داخل مسجد شهید شدند. به همه ما گفتند: «چند شبی اینجا بمانید!»

برادرهای بسیجی یک تیر هوایی برای خوش آمدگویی خالی کردند. جلوی ماشین‌مان گوسفندی کشتند. صلوات فرستادند. پیاده شدیم. بیکار نشستیم و همان لحظه دست به کار شدیم. گوشت قربانی را برای ناهار رزمنده‌ها آماده کردیم.

قرار شد با چند تا از خواهرها لب رودخانه کارون برویم و پتوها را بشوییم. هر کاری از دستان برمی آمد انجام می دادیم. شستن پتو، دوختن ملحفه، تمیز کردن کله پاچه، پختن غذا. می خواستیم در جنگ سهمی داشته باشیم. بعضی ها تا رسیدن به مقصد در ماشین کلاه می بافتند. وقت برای همه ارزش داشت. گفتیم: «من امروز نمی تونم بیام.»

آنها رفتند. بعضی روزها شصت تا پتو هم می شستند و غروب برمی گشتند. همه شان گرفته بودند. پرسیدیم: «چیزی شده؟»

یکی از خانم ها گفت: «پتویی رو باز کردیم. خونی بود. لای آن چیزهایی دیدیم. فکر کردیم رزمنده ای مجروح بود و حالت تهوع داشته. خوب نگاه کردیم. چند تکه کوچک گوشت بدن رزمنده ها بود.»

یکی دیگر گفت: «بین مون مادر شهدا هم بودن. نشستیم و گریه کردیم.» فکر کردم لایق نبودم تا آن پتوها را بشویم.

برقها قطع شد. حیاط باریک جلوی آشپزخانه با راهرویی به حیاط دیگری وصل می شد. انتهای آن پله می خورد و ما می توانستیم به بالا برویم. روی پشت بام آشپزخانه نشستیم. عراق بی وقفه خرمشهر را می زد. یکی از خواهرها پیشنهاد داد و گفت: «مادر شهید رحیمیان! آیه الکرسی بخون.»

بنده خدا زبانش گرفته بود. بریده بریده می خواند. گفتیم: «من می خونم.» آیه الکرسی را خواندم. سوره های دیگر را هم زمزمه کردم. نم نم باران آمد. بوی خیس شدن خاک خرمشهر را می شد به خوبی احساس کرد.

در کوچه‌های خرمشهر می‌رفتیم. دیوار خانه‌ها ریخته و درها باز بود. جلوی یکی از خانه‌ها تلویزیون افتاده بود. پنجره‌های یک خانه توجّه‌مان را جلب کرد. با پتو و پارچه آنها را پوشانده بودند. وارد شدیم. صدا زدیم. پیرمرد و پیرزن عربی از خانه بیرون آمدند. ترس در چشم‌هایشان بود. ما را دیدند. احوالپرسی کردیم. اشک می‌ریختند. یکی از خواهرها از حال و روزشان پرسید: «چرا عقب نرفتین؟ چرا توی این وضع موندین؟».

پیرمرد گفت: «پسر جوون ما رو این جا شهید کردن. ما اینجا موندیم. نمی‌خوایم خانه‌مون رو ول کنیم و بریم. پتو زدیم تا شب‌ها نور بیرون نره و موشک‌های عراقی اینجا رو نزنن.»

تنها نمی‌گذاشتند داخل خرمشهر دور بزنیم. دسته‌جمعی به شهر رفتیم. برادرهای بسیجی همراهی‌مان می‌کردند. دیوار خانه‌ای را زده بودند. وارد شدیم. لگن بزرگ خمیر مانده بود. آتش تنور خاکستر شده و چند تا نان هم پخته بودند. روی خمیر و نان خاک پر شده بود. پرسیدیم: «این رو اهالی خانه درست کردن؟».

یکی از خواهرها گفت: «نیروهای عراقی وارد خانه شدن. غارت کردن و آخرش خمیر درست کردن تا نان بپزن. چند تا نان پختن که نیروهای ایرانی رسیدن، از ترس جوشون فرار کردن.»

انگار قرار بود عراقی‌ها سال‌ها و شاید برای همیشه بمانند. نمی‌دانستند بچه‌هایمان اجازه نمی‌دهند.

دو دسته شدیم. یک عده را بردند شلمچه و ما را هم بردند جزیره مینو. بیشترش آب بود. روبه‌رویمان آن طرف آب، سنگ‌های عراقی‌ها بود. افتادم به سجده. خانم طوسی یکی از همراهانمان گفت: «خواهر امین! این جا رو دشمن نگرفته. مال خودمونه!»

گفتم: «نگرفته باشه. خدا رو شکر می‌کنم که دست ماست.»

یکی صدایم زد و گفت: «بیا دوربین رو بگیر و نگاه کن.»

بلند شدم. دوربین را گرفتم. سنگر نیروهای عراقی با ما فاصله زیادی نداشت. دوربین را به یکی دیگر دادم. کنارمان چاله‌ای به عمق دو متر بود. پرسیدم: «چرا چاله در آوردن؟»

یکی از خواهرها گفت: «جای خمپاره است. دیشب عراق منطقه رو

کوبیده.»

در یکی از شب‌ها همه‌مان را به حسینیه‌ای بردند. نشستیم تا یک نفر از اهالی بیاید و مراسم شروع شود. یکی از خواهرها داشت قرآن می‌خواند. خواهری گفت: «آروم‌تر بخون! صدات رو مردها می‌شنون.»

برادرها با ما می‌آمدند و با اسلحه محافظت‌مان می‌کردند. گفتم: «طوری

نیست. از این جا صدا نمی‌ره.»

یکی از اهالی آمد. از جنایت‌های مزدورهای عراقی حرف می‌زد. بین صحبت‌هایش گفت: «عراقی‌ها هفتاد نفر از خانواده، فامیل‌ها و نزدیکان منو به شهادت رساندن.»

همه خواهرها و برادرها ناراحت شدند. شنیدن سختی و ظلمی که مردم

جنوب در خرمشهر و آبادان دیده بودند، برایمان تلخ بود و غم‌بار. خدایا! اگر

وقت محاصره آنجا بودیم می‌توانستیم تحمل کنیم؟

طبقه بالای مسجد جامع خرمشهر بودیم. آخر مراسم سینه‌زنی آماده شدیم تا برای شام غریبان به خیابان‌ها برویم. آقای موسوی، مسؤول کارها یاالله گویان به جمع خواهرها آمد. سلام کرد و گفت: «خواهرها! آگه می‌شه اسامی تون رو بنویسین؟»

پرسیدیم: «خیره! واسه چی؟»

گفت: «آگه خدا بخواد شب عاشورا اسم‌ها رو می‌نویسم تا هر وقت راه کربلا رو تونستیم باز کنیم، شما رو ببریم»

با خوشحالی لیست اسامی را نوشتیم و به ایشان دادیم. به عشق کربلای حسین در خیابان خرمشهر عزاداری کردیم. خیابان‌هایی که دو طرفش خانه‌ها و مغازه‌ها ویران بود و اهالی‌اش یا شهید و مجروح شده یا شهر را ترک کرده بودند.

رسیدیم هویزه. نزدیک یک بارگاهی ایستادیم. پرسیدیم: «مال کدوم شهیده؟»

یکی از خواهرها گفت: «شهید علم‌الهدی. روزهای اول جنگ او و چند نفر دیگه با چنگ و دندون شهر رو نگه داشتن.»

طرف دیگر را نشان دادند. صحنی بود. گفتند: «تعدای از شهدا اونجا موندن. تانک‌های عراقی از روشن رد شدن. همان جا دفنشون کردن. شهید سلیمان تی تی از بچه‌های سمنان جزء اونا بود.»

مقبره‌ای ساخته بودند. پرسیدم: «مقبره کیه؟»

گفتند: «یک عده‌ای رو به اسم مقبر که احتمالاً اسم قبیله‌شونه، اینجا دفن کردن. دسته جمعی شهید شدن.»

یکی از خواهرها گفت: «آماده بشین می‌خوان ما رو برن پیش آیت‌الله جمی.»^۱

پرسیدیم: «ایشون کی هستن؟»

بعضی‌ها با تعجب نگاهمان کردند. فهمیدم باید از مسؤولین باشد. یکی گفت: «امام جمعه شهر آبادان. با اینکه یک تعداد مردم رفتن ولی ایشون موندن. کنار مردمی هستن که توی آبادان موندن.»

سر کوجه ما را پیاده کردند. دو تا خانم اهل آبادان همراهی‌مان کردند. از بقیه شنیدم یکی همسرش شهید شده ولی شهر را تنها نمی‌گذارد. آن یکی شوهرش رزمنده است و با بچه کوچکش مانده است. با هم نوحه می‌خواندیم و می‌رفتیم:

ای آبادان! ای آبادان! کو شهیدان ما؟ کو عزیزان ما؟

ای آبادان! ای آبادان! یاران رهبرت کو؟ شیران سنگرت کو؟

بعضی مادرهای شهیدان در بینمان اشک می‌ریختند. وارد خانه شدیم. آیت‌الله جمی را دیدیم. مردی میانسال که امید و توکل به خدا در کلامش احساس می‌شد. با صحبت‌هایش روحیه گرفتیم. وقت آمدن به همه‌مان یک تابلوی کوچک دادند. نام الله به زیبایی در آن نوشته شده بود. سوار ماشین شدیم تا به محل برگزاری نماز جمعه آبادان برویم. راه زیادی نبود. با همان تعداد مردم شهر باید نماز جمعه برگزار می‌شد.

۱- مرحوم آیت‌الله غلامحسین جمی امام جمعه آبادان در سال ۱۳۸۷ رحلت فرمودند.

گفتند: «برین داخل تونل!»

پرسیدیم: «تونل؟ برای چی؟»

تونل را عراقی‌ها زده بودند. از داخل شهر به طرف اروند. یک سرش در خاک عراق بود. با خیال راحت برای خودشان مهمات و وسیله می‌آوردند.

حرکت کردیم. هر چند متر در تونل یک عقب‌نشینی داشت، مثل سگویی به نظر می‌رسید. وسایلی را برای استراحت آورده بودند. انگار مهمانی آمده‌اند. یکی از خواهرها گفت: «در مهران یک ساختمان زیر زمین زدن. امکاناتش از اینجا بهتره.»

خوابگاه عراقی‌ها بود. هر وقت از کشتار مردم خسته می‌شدند، لحظه‌ای می‌خوابیدند تا آسایش روی خود را به مردم شهر نشان دهد.

عراقی‌ها داخل تونل برای خودشان زندگی درست کرده بودند و بیرون آن خانه و زندگی مردم خرمشهر شده بود یک تلّ خاک.